د اطلاعاتو او کلتور وزارت

بیهقی کتاب خپرولو مؤسسه

بمناسبت مجلس بزرگداشت

حکیم سنائی غزنوی علیه الرحمه

نهصد سال پس از روزگار تولد وی



سیر العباد الی المعاد

حکیم سنائی غزنوی

تحقیق متن

از

رضا مایل

نوت: تصویر روی جلد: تمثال حکیم سنایی غزنوی که بناغلی یوسف کهزاد ترسیم کرده است.

د اطلاعاتو او کلتور وزارت

بمناسبت مجلس بزرگداشت

حکیم سنائی غزنوی علیه الرحمه

نهصد سال پس از روزگار تولد وی

سیر العباد

الی المعاد

حکیم سنائی غزنوی

تحقیق متن با مقدمه و تعلیق

از: رضا ء مایل

موسسه انتشارات بیهقی

ن ۱۳۵۶





تذکر:

وزارت اطلاعات وکلتور جمهوریت‌افغانستان مسرت دارد که به تقریب مجلس تجلیل حکیم سنایی غزنوی ،به مناسبت مرور نهصد سال ازروز-گار تولد آن عارف بزرگوار این‌چاپ‌جدید سیر العباد به علاقمندان ادب وعرفان وهنر تقدیم می شود .

مزیت این چاپ سیر العباد ، ازیکسو مقابله آن بانسخ خطی کهن-سال، واز آنجمله نسخه خطی‌محفوظ در کابل ، واز طرف دیگر مطالعات مفصل می باشد که‌بصورت‌مقدمه جناب رضاء مایل انجام داده‌و شامل کتاب کرده است .

چنانکه در مقدمه پوهاند دوکتور بهاءالدین مجروح به‌مطالعه می‌رسد سیر العباد در تاریخ ادب ملت‌های جهان، مقام شامخ دارد .

مقایسه آن با کمیدی الهی دانته‌نشان میدهد، که از نظر حکمت و عرفان، سیر العباد(که دوقرن‌پیش‌از اثر دانته به قید قلم آمده است) مزایای متعدد دارد .

همچنین شادمانیم که دو هنر مندجوان وطن ، یعنی عبدالله برشنا و مقصود شکور ولی، تر سیمات نوک‌آهنی دلچسپی که نتیجه مطالعه ایشان در ابیات سیر العباد می‌باشد،به خوانندگان تقدیم داشته اند

با این مزیتها ، این چاپ سیرالعباد ، در سلسله معرفی آثارحکیم سنایی غزنوی ، وتحقیق مزیدبرآن،سودمند خواهد بود .

پوهاند دکتور نوین
وزیر اطلاعات وکلتور

۲۰ میزان ۱۳۵۶

مقدمه ای

بر سیر العباد حکیم سنایی

غزنوی

از پوهاند مجروح
و رضا مایل

بقلم دکتور سید بهاء الدیـــن مجرو ح

سیری درسیرالعباد

سنا ئی‌غزنو ی بزر گمر دیست‌که سه گو نه شخصیت جدا گا نه را درو جود خود یکجا کرده‌است: وی هم شا عر است هم حکیـــم است و هم صو فی .

شاعر آن هنر مند و خـــلا ق‌کلا می است که توسطآن اشکا ل ومعانی زیبا ایجاد میکند و عمیــق‌ترین ولطیف ترین عوا طــــف وهیجانا ت انسا نی را بیـــا ن‌نماید ، ونیز شخصی بود که درآن روز گار از هنر خود می زیســت‌وبا مدح و تو صیف هنر مندا نـه حمایت امیر وسلطا نی را بخـو دجلب می نمود .

حکیم شخصی بود که علـــو م‌عقلی و نظر ی عصر خود را مـــی دانست و در حیا ت عملی خو یش‌ازیك سلسله اصو ل اخلا قـــی متکی بر دانش نظری پیرو ی می‌کرد .

صو فی آن رهنو رد جها ن‌انفس‌وآفاق است که از راه تلا شـــس وتجر به شخصی و باپیرو ی طریق‌مهر پرورد گار در تجسسس حقیقت هستی خو یشتن و کسب ر ضا ی‌محبو ب است .

شخصیت سنا ئی غزنـــو ی‌ترکیب زند ه این سه نــــو ع سجا یاست .

اما در طو ل حیا ت و ی ایـن ترکیب به یك حا ل متواز ن وثابت باقی نماند ه است . و هر یکـــی‌ازین جوانب به نو بۀ خود جوانـب دیگر را تحت شعا ع قرار داد ه‌است .

وی در جوانی بیشتر شا عـــر بود . جهان و زندگی را دو ســت داشت . شهر ت و افتخارا ت رامـی طلبیـد .در ایام پختگی ســـن بیشتر حکیم بود . به فلسفه وعلوم‌عقلی تمایل داشت . و بالا خر ه در اخیر جوا نی و پیر ی صو فی‌گوشه گیر ووا رسته از دنیا شد. این سه مر حله بزرگ بصور ت‌کلی تحو ل افکار و زندگی حکیـم سنا ئی را منعکس می سازد .

درین تحو لات بز رگ فکـری ،«سیر العباد الی المعاد » مو قعیت خاصی دارد و دردو ر ۀ حسا سی‌قرار میگیرد .«سیر العباد » آ ن مرحلۀ است که حکیم سنا یی ا زدور ه شاعرا نه خالص جوا نـــی به دور ه صو فیا نه انتقـــا ل‌می نماید .

«سیر العباد» شعر یست که ا زنگاه شکل و محتوا مستحکم وبیحد زیبا ست ، اما شعر فلسفی است.شاعر به اتکا ی دانشس عصـــر خویشس ، و توسط مفا هیم دقیـق‌فلسفی جها ن شناســی و روا ن شناسی آن ز مان ، داستا ن یـك‌سفر رو حا نی رابیا ن میکند . اما هیجا ن عمیقی که سر تا پـــا ی«سیر العباد» را می لر زاند ، دلالت میکند براینکه شا عر مر حلـــۀدانشس نظر ی را عقب میگذ ار د ، وبطر ف احوا ل تصو ف گا م برمیدارد . باو جود این ، تمایـــل صو فیانه « سیر العباد » یـــك‌قیام جسو رانه فکر ی بز رگی‌است ویك جهشس عظیمی در لایتنا هی‌وچنین جسار ت فکر ی و جهشـ در فرا خنا ی نا معلو م ، نشـا ن‌میدهد که حکیم ، هنوز جـــو ا ن ومطمئن بخود ، و در کما ل نیروهای جسمی وذ هنی‌خود است ، در

آثار بعد ی و ی ، چنین جسار ت‌فکر ی و جهشس بسو ی لایتنا هی دید ه نمی شود ، بلکه حکیم، بیشتر محتا ط و متواضع به نظر میرسد . درین مرحله ، بدو ن شك هنــــر شعر ی او به کمال پختگـــی آ ن رسید ه است . حکمت در عمـــق فکر ش نهفته است ، اما بیشتردر ژرفنای خامو شی پر هیا هـــو ی‌حالات رو حانی خو یشس به ســـر میبرد .

درینجا باید افزو د که داستا ن‌معرو ف را در بار ۀ تغییر حـــا ل ناگهانی حکیم نباید بسیار جد ی‌شمرد که در بیا ن تاثیر سخنـــا ن عار فی به لقب «لای خوار »متداول‌شده است ، چه از یکطر ف چنین افسا نه ها مخصو ص طر ز فکـــر شر قی است ، و در مورد بســـا اشخاص بز رگ گفته می شود.واز طرف دیگر علایم آشکار تما یـــل صو فیا نه را در اشعا ر جوا نـــی‌او می توان دید .

وبطور خا ص « سیر العباد » و مقایسه آن به اثر ما قبل یعنـــی «کار نامه بلخ» و اثر ما بعد یعنی«حدیقه» ثبو ت بر جسته تحـــو ل تدریجی افکار و احوا ل حکیـــم‌است .

* * *

هد ف تلا ش ما درین مطا لعـــه«سیر العباد » ، شرح و تفسیـــر متن نیست ، بلکه می کو شیـــم‌سیر فکر ی این اثر را در فهم و درك‌خود بگنجانیم، واز معنی کلـــی‌اثر و قصد بنیا دی آن پـــر د ه بر داریم . درین منظور ، نخســـت‌به مطالعۀ اصل متن می‌پردازیم : از سا ختمان آن و از عنا صـــر ترکیب دهند ۀآن سخن خوا هیـــم راند ، و در بار ۀ یك شرح‌مشهور«سیر العباد» چند تبصر ۀانتقاد ی خواهیم کرد .

دربخشس دو م ، مطالعهٔ ما شکل مقایسو ی خوا هد داشت . توسط سه مثال خواهیم کو شید معنـــی بنیاد ی و قصد اساسی کـــه در «سیر العباد » نهفته اســـت ، استخراج کنیم .

* * *

بخش او ل : بر رسی متـــن سیر العباد :

سیر العباد یك مثنو ی است ، که می توا ن آنرا بدو ن و قفـــه ومکث ، بدو ن تقسیما ت فصـــل وباب بر رسی کرد . اما این شعر از قدیم ، دارا ی عناوین بز رگ وکوچك می باشد . سوا ل بـــه میان می آید که : آیا این عناو یـــن را خود حکیم گذ اشته است ، ویا بعد ازو ی برا ن افزود شـــد ه است ؟

اگر متن باعناوین مقایسه شو دشك و تردید درین باره قـــو ت میگیرد .

نخست اینکه : عناو ین اکثـرا بصور ت اختیار ی جا داده شد ه وآنرا میتوا ن به سهو لت بیشتر از ده بیت دریك سمت یا سمـــت دیگر حر کت داد .

دوم اینکه: عنوا ن ها و متـــن دارا ی عین سبك و عین رو حیـــه نمی باشند ، چه مفا هیم متـــن سمبو لیك و رمز ی اند که دارای معانی و ابعاد بیشما رنـــد ، د رصورتیکه مفا هیم عناو ین همـــه یك بعد ه غیر سمبو لیك اند و آن تفسیر اخلا قی و فلسفی سطحـــی می باشد ، در اصل متن چنیـــن مفا هیم یکبار نر فته اند .

اگر ما این عنوا ن ها رادرنظر نگیریم ، ونگذ اریم تحت تا ثیـــر معانی یك بعد ه غیر سمبو لیـــك آن قرار گیریم ، در آنصور ت ، خوا هیم دید که « سیر العبـــا د» چهر هٔ دیگر ی اختیار خوا هدکرد،

وساختمان دیگری از خود نشان خواهد داد. خواهیم دید که این اثر اصلا یك مقدمه و سه بخش بزرگ دارد:

بخش اول دو حصه، بخش دوم چهار حصه، و بخش سوم ده حصه دارد.

درین ساختمان چیز تازه یی راکه ماباز نخست پیشنهاد میکنیم ازینقرار است: سه بخش بزرگ تقسیم بخش اول به دو حصه، وبخش انتقالی ایکه بین بخش اول و دوم قرار دارد و دارای اهمیت بزرگ در ساختمان «سیر العباد» می باشد، و باقی چهار حصه بخش دوم، و ده حصه بخش سوم، بصورت عموم باعنوان های متداول تطابق دارد. اما درین عنوان ها روحیه تفسیری و رنگ اخلاقی آن در نظر گرفته نشده است، و ماآن رابیان‌می کنیم.

ساختمان عمومی «سیرالعباد» به‌نظر ما چنین است:

مقدمه: در توصیف باد از بیت (۱) تا (۲۹)

واین خود یك آغاز غیرمترقب‌است. بجای حمد و نعت، شاعر به توصیف باد آغاز می کند. ومنظور این است که چون شاعر حکایت از سیر نفس میکند، وبادنفس است، وبا موجودیت لطیف و غیر مریی به روح شباهت دارد، وی اورا همراه خود قرار میدهد وداستان خود را به‌او باز می گوید.

بخش اول: ما عنوان های آتی رابرای آن مناسب می بینیم والبته از مصطلحات فلسفی امروز استفاده می کنیم:

«زندگی» یا «جهان عضوی» یا «ظهور روشنی حیات، در تاریکی جهان مادی» ودو حصه دارد:

(۱)ـ مراحل زندگی عضوی‌قبل‌ازتولد ازبیت (۳۰) تا (۵۵)

(۲) ـ شهر تن یا جسم عضو ی تشکیل شده و سیر غیر شعور ی درین شهر (از ٥٦ تا ١٠٦)

بخشس انتقا لی :

بین بخشس او ل و دو م قـرا ردارد ، وبرا ی در ك معنیو مقصد شعر ، حایز اهمیت زیادی مـــی باشد ـ چه ، پیر نو را نی ، رهنما ی سفر رو حا نی ،درینجاظاهر میشود . واین سمبـــو ل بیدار ی رو ح و شعور است د رجهان زند گی عضو ی‌و مر حلــه ایست‌که‌بین‌روح‌وجسم بین‌شعر ولاشعور ، ماده‌ومعنی در ز و جدا لی پیدا میشود . در حقیقت شعو ر و آگهی ، خود ر هنورد بیرو نازوی، بصور ت جدا گانه و بیگا نه ، در برابر ش قرار میگیرد . ثبو ت‌این نکته را در آخر سفر می یابیم ، چه‌در آغاز سفر فلك دهم ، رهنو رد (یعنی سنا یی) با قی نمی ماند ،وبا پیر ر هنما یك موجود و احـد رانشکیل میدهد ، واین مطلـــب‌را د رابیا ت ذیل بصرا حت چنین بیا نمی شود :

آن مکان بر دلم چو دشمن شـد		در زمان من نما ند م او من شد
چون از آن اصل ومایه فردشد م		طفل بود م هنوز ، مرد شـد م
چون دگر شکل گشت بنیـاد م		رخ دگر بار ه سو ی ره دا د م

بخشس دو م :

می توا ن آنرا «روح» یا «سفردرعالم عناصر » نامید ـ(از ۱٥۹تا ٣٤٤)

ودر آن رو ح به رهنما یـــی‌شعور جها ن عضو ی را مـــــی پیماید و جها ن نفسس اسیردر بندعناصر و طبایع را با ور طه هـای هولنا ك وباشنند گا ن دیو صفـت‌آن تما شا میکند و به‌تر تیب ا ز چهار مر حلهٔ خاك ، آب ، هوا ،وآتشس عبور میکند .

بخش سو م :

ما آنرا مر حلهٔ « شعور» یـــا مر حلهٔ «عقل» می نامیم (از۳۴۴تا ۵۲۶) و در آن رو ح در ده فلـك‌رو حانی سیر میکند ـ و آنرا می توا ن با ده فلك به حسا ب جهان‌شناسی قدیم تطابق داد . دریـــن بخشس ، میا ن فلك الا فلاك وعقل کل (از۴۸۰ تا ۴۸۴) به مطلـــب نهایت مهم ، یکجا شد ن ر هبر ومسافر (که قبلا ذکر شد)بر می خوریم . ازین مر حله به بعد ،روح‌شعور کا مل خود را می یابد ، و در منزل دهم فلك ، عقل کل تنهاسیر میکند ، و با این تو حیـــد روح و شعور ، مسافر هو یـــت‌حقیقی انسا نی خود را می یابد ،و واپسس بسو ی جهان واقعیـــت‌محسو س عود ت داد ه می شود ، ومسافر ت فلکی انجا م می یابد .

* * *

این است به نظر ما سا ختما ن‌کلی و عمو می « سیر العباد ».

اما قبل از ینکه در مورد معنی ومقصد این اثر اظهار نظر شو د ، لازم است راجع به شر ح مشهورودلچسپی که بر سیر العباد نگاشته شده است ، سخنی چند بیـــا ن‌گردد .

شارح قدیم و گمنا م ، که‌شرح‌او درینجا آمده ، گاه گاه تبصر ه های دانشمندا نه میکند ، وبعضی‌او قا ت بر بخشس های مشکـــل متن رو شنی می اندا زد . امـــا بصور ت کلی ، رو حیه این شرح همان رو حیه عنوا ن هاست کـه‌قبلا به کو تا هی آن اشار ه شد. شارح، بجا ی اینکه تو جه‌خوانند ه‌رابه ژرفنا ی مفا هیم جلب کند ، آن مفا هیم را به سطح میکشا ند،وبه یك معنی سطحی بر میگر داند شارح میخواهد همه چیز متـــن‌را شرح و تفسیر نماید ، ورو ش ذیل را در پیشس میگیرد : و ی‌نخست خود را درسطح مفا هیـــم

اخلا قی و عقلی معمو ل عصر خودقرار میدهد ، و بعد هر مطلب شعر را به همان سطح میکشا ند .لفظی را جاگزین لفظ دیگر میکند ، وبجای مفا هیم چند بعدۀ شعر ی وسمبو لیك حکیم سنایی، مفا هیم سطحی ویك بعد ۀ اخلا قی یافلسفی متداو ل آن ز مان رابکار میبرد .

تمام محتو یا ت شر ح، متکی برچند عنصر تر کیب دهند ه محدود « سیر العباد » است واین عناصر عبار تند از نظر یا ت روانشنا سی ، جها ن شنا سی قدیم ، و مفا هیم سطحی اخلا قی.

ما میخوا هیم این عنا صر تشکیل دهنده« سیر العباد » ر ا اینجا مختصر ا طر ح نماییم ، تا بتوانیم درنتیجۀ مطالعۀ خو یشس ، آبراز فهم معنی ومقصد اسا سی حکیم سنا ئی ، استخرا ج کنیم .

شکی نیست که در سیر العباد، بطور خاص در بخشس دو م(مطابق تقسیما ت) ، اشارات صر یح به تیور ی فزیك عنا صر ، و طبایع مربو ط به آن دیده می شو د ،این نظر یه را در جدول آتی می توا ن خلاصه کرد :

شماره	عناصر	طبایع	مرکباب	رنگها
۱	خاك	صفرایی	تری -گر می	زرد
۲	آب	بلغمی	تری - سردی	سفید
۳	باد	سودایی	خشکی -سردی	سیاه
٤	آتش	دمی	خشکی -گر می	سرخ

همچنین نظر یۀ کلاسیك روان‌شناسی ، رو ح نبا تـی ، رو ح حیوانی ، ورو ح انسا نی را نیـزدر متن می توا ن سراغ کرد .طبق این نظر یه ، نفس انسا نی د وپهلو دارد : از جهت پایین باجهان عناصر در رابطه است و از جهـت بالا باعالم عقو ل می پیو ند د . نفس انسا نی ، ده حس دارد ، که‌پنج آ ن حواس ظا هر ی(باصره

سا معه ، شامه ، لامسه وذایقه)است و پنج حواس با طنی (حس مشترك ، تخیل ،و هم ، تفکر وحافظه) می باشد .

ودر همین بخشس ، علاو ه بـرا شارا ت به مطالب فو ق، شار ح، در هر قد م، میکو شد ر موز واشارا ت «سیر العباد » را به یك صفت سطحی اخلا قی بر گرداند. مثلا به جا ی رمز« آتشس » کلمهٔ «غضب» یا « شهو ت » را مـی آورد . « سنگلاخ دود آلود » ر ا گو ید مراد حر ص و طمع است. «افعی هفت سر » کینه و حسـد است ، و غیره .

در بخشس سو م ما ، که بنـا م «شعور » یا « مراحل عقو ل» مـی توا ن نامید، اشارا ت نسبتـاصریحتر ی به مفا هیم کیهـا ن شناسی قدیم موجود است .گرچه حکیم ، نا م افلاك و سیارا ت را در متن ذکر نمیکند ، باین هـم، میتوا ن فکر کرد که این بخشس استوار به نظر یه نجو م قدیـم است ، که عالم را متشکل ازافلاك بشکل کره های متحد المر کز می‌دانست ، که زمین مر کز آنـر ا اشغا ل کرده بود ،و هفت ستار ه(قمر ، عطارد ، زهر ه ،آفتا ب ، مریخ ،مشتر ی ، زحل) در هفت‌فلك جا دا شتنـد . سپس ، فلـك هشتم را فلك البروج ، نهـم رافلك الا فلاك ،و دهم را فلك عقل کل می نامیدند .

نظر یه صدور افلا طو نی جدیدونظر یهٔ تسلسل عقو ل ابـن سینا را در آن می یابیم . بنا بـر‌اصل منطقی که گو ید:« ازیـك جز یك بیرو ن نیاید »، وازخالـق‌از لی و ابد ی فقط یك مو جـود صادر شد ، و آن را عقل‌کل مـی‌نامیدند . و به نو بهٔ خود ، از آن فلك الافلاك به و جود آمـدوهم چنین به نو به خویشس د ه فلك ایجاد شد . این افلاك ، هریك‌دو رخ دارد : یکی بسـو ی

فلك بالاتر ، و دیگر ی بسو ی‌فلك پایین تر است ، از دوزخ نفس انسا نی ، یکی بسو ی افــلا ك‌وعقل و عقو ل است و آن « عقل مستفاد » است ، و جهت دیگــر بسو ی جهان عناصر و آن نفس اوست . توسط همین جهت عقلی ،روح انسانی ، می تواند به عالــم روحانی راه یابد و حقیقت خود رادریابد .

این بود خلاصهٔ‌معلو مات حکمت‌قدیم‌روان شناسی‌و جهان‌شناسی که در «سیر العباد » می توا ن یافت .اما به‌نظر ما، چیز دیگر و بیشتر ی ومهمتر ی ، در آن می توا ن سراغ‌کرد : اگر مانند شارح گم نا م ، محتویا ت آنرا به این سلسلــــه‌معلو ما ت حکمت قدیم بر گر دانیم بدون شك ، تاحد ز یادی در تفسیرخود به خطا ر فته خوا هیــــم بود . اما ضمنا مطالب اصلـــــی«سیر العباد»را هم در ك نه کرد ه بلکه از آن دور رفته خوا هیم بود.ازین جهت ، لازم است شر ح و تفسیر توسط این عنا صر تشکیل‌دهنده رابه یك سو گذ اریم ، و ساحهٔ در ك و فهم خود را اند کی‌بیشتر توسعه بخشیم .

بخش دو م

تلا شی در راه مطالعهٔ مقایسو ی

سیر العباد سفر رو حا نــــی‌است ، در جها ن محسو سا ت و ماورا ی محسوسا ت، در ادبیا ت‌جهانی ، چه در غرب و چه درشرق مثالها ی چنین سفر نا مه هــا ی‌خیالی را می یابیم(بیان تاریخچهٔ عمو می این سفر ها و تغییــــن‌موقعیت اثر حکیم سنا یی در آن موضو ع بحث مانیست) منظورما،فهم ودر ك عمیق مفکور ه حکیــم سنا یی در «سیر العباد »، وبرا ی‌نیل به این هد ف ، دو یا سه مثال به‌طور نمونهٔ بر جسته کا فــــی‌خواهد بود .

۱ـ حکیم سنا ئی و دانتـــه الیگیر ی :

یك مثال بر جستهٔ اثرادبی ، که گاه گاه با«سیر العباد » شبیهــه شمرده شده است کمید ی الهـی دانته است . پرو فیسو ر فقیــد شرق شناسی یان رپکا گو ید :«سیر العباد یا سفر رو ح رو شنی طلب انسانی ، در همهٔ منا طـــق عالم جسمی و رو حانی یك نو ع کمید ی الهی بشکل مینا تـــو راست .» (ر جوع شود به صفحـه ۳۲۵ متن آلمانی کتا ب معرو ف او بر تاریخ اد ب ، چاپ لا یپزیگ ۱۹۵۹)

پیش از ریپکا ، نیکو لســن ،شرق شناس بر تانو ی (متر جم مثنوی مولانا) گفته بودسیر العباد پیشقر او ل شا هکار دا نته مــی باشد .

یان ریپکا (شر ق شنا ســ چکسلوا کی) ، و نیکو لسن،بدون شك با محتو یا ت « کمیدی الهی» کا ملا آشنا بودند . اما اگر بـــه محتو یا ت « سیر العباد » به نظـر دقیق تر ی می نگر یستند ،تصور نمی کنم چنین حکمی می توانستند صادر کنند . چه نکا ت اختــلا ف میان دو اثر بیشتر از نکــــا ت شبا هت آنست . و اگر از نظرگاه معینی مطالعه شود ، در خوا هیـم یافت که « سیر العباد » شکـــــل مینیا تور ی کمید ی الهی نیست ، بلکه بر عکس « کمید ی الهی »را میتوا ن کار یکا تور «سیر العباد» دانست !

در مورد ار زش ادبـ ی « کمیدی الهی» که یك ، شهکار ادبیـــا ت جهانی بشمار می آید ، بحثــــــی نیست . طر ح چند نکته اختلا ف بین هردو به ما یار ی خوا هــد کرد تا مفکور هٔ بنیا دی حکیــــم سنا ئی را دریابیم .

کمیدی الهی که در سال ۱۳۲۱ مسیحی (یعنی دو قرن پس از «سیرالعباد») تالیف شده ، اثریست که اساسا بر یك جهان بینی دینی و اخلاقی اتکاء دارد، درحالیکه «سیرالعباد» بر یک جهان بینی فلسفی و عرفانی استوار است . نکتهٔ اساسی اختلاف هم در همین جاست ،وهمهٔ خصوصیاتی را که این دو اثر را از همدگر دور می سازد ، از همین نکته می توان بیرون کشید.

اول ــ اختلاف پیش آمد وعکس العمل هر دو شاعر درجهان های خیالی ایشان :

دانته از آغاز داستان، دارای یك هویت شخصی و انفرادیست، وباعین هویت انفرادی از سفر بازمیگردد . از جهنم به دوزخ وبهشت عبور میکند اما هویت شخصی او ظاهرا از آن تاثیری بر نمی دارد ، مانند تماشا بینی ، درصحنهٔ ورطه ها و چاه ها ، دود ها ، وآتش های جهنم را می بینند ،عذاب های جهنمیان را(که مانند خودش دارای هویت انفرادی اند) تماشا میکند ، و گاه گاهی هم باین جهنمیان صحبت می کند، اما خودش از آتش آسیبی نمی بیند ، و درد و رنج ساکنان آنرا دروجود خود احساس نمیکند . صحنه های سعادت آسمانی را تماشا میکند ، امارروح خودش به آن حالات راه نمی یابد. حادثات حیرت آور و هولناکی در جهان او واقع می شود ، امابرسر خودش هیچ بلایی نازل نمی شود . وی از آغاز تا انجام سفر ، بدون کم و کاست شبیه به خود یعنی به یك حال باقی می ماند .

برعکس ، ماجرای حکیم سنایی دامن گیر خود اوست ، هر حادثه ایکه واقع می شود ، برشخص او واقع می شود . داستان سنائی ، داستان تغییر شکل وماهیت یعنی استحاله است ،

داستان « میتامورفوز» بزرگی‌است یعنی از حالی به حالی آمدن و آن میتامورفوز خود اوست . در آغاز داستان ، حکیم سنائی ، مسافر فاقد هویت‌شخصی و انفرادیست و فقط یك اصل و پرنسیپ کلی غیرشخصی است که ازبطن جهان مادی سر بیرون می آورد ، وآهسته آهسته اشکال حیات نباتی و بعد حیوانی را اختیارمیکند ، و طی مراحل هر درد و رنج ، بتدریج به مرحلهٔ نفس‌انسانی ارتقاء می یابد . در نفس انسانی ، شعور و آگهی بیدا رمیشود و باین بیداری ، سفر ارتقایی هر درد و رنج دیگری ،در عالم افلاك روحانی آغاز می یابد . درین سفر ، از ده دایرهٔ عقول می گذرد . و شعور، قدم بقدم ،بسوی لایتناهی توسعه‌می یابد . وو قتی شعور به دایرهٔ عقل کل میرسد ، مسافر، هویت‌انسانی خودرا می یابد ، و اما با این کشف ،واپس به واقعیت‌محسوس زمینی اش عودت داده می شود . همین است سیر آدمیان یعنی سیر العباد .

دوم - روابط هر دو شاعر با رهنما های ایشان :

به‌نظر اول در هر دو اثر یعنی در « سیر العباد »و« کمیدی الهی» اشخاصی را می یابیم که وظیفه رهنمایی را بدوش دارند . همین شباهت ظاهری فقط در همین جا خاتمه می یابد ، چه نوعیت و ماهیت رهنماها وروابط ایشان با رهبری شندگان هیچ شباهتی با هم نمی رسانند.

در «کمیدی الهی» دانته دورهنما دارد ، و هر دو مانندخودش دارای هویت و شخصیت فردی‌می باشد . در آسمان ، دستگیراو دختری بنام « بیاتریچه»معشوقهٔ ایدآل اوست که « ورژیل» شاعر معروف لاتینی قرن اول پیش‌از مسیح رابیاری او می فرستد،

تا در سفر دو زخ و بر زخ رهنمای او باشد . واین کار در فر صتی انجا م میگیرد که دانته به یــک مرحلهٔ مشکل و تاریخ سفر خود رسیده است . درینجا باید از خود پرسید که : معنی این دور هنما چیست ؟ ر مز ها و سمبو ل های آن کدامند ؟ از تحقیقا ت روا ن شنا سی اعما ق یو نگ (*) (دانشمند سو یسی متو فی ۱۹٦۱) استفا ده کنیم ، و بگو یم که : در روا ن هر فرد انسا نی دو پر نسیپ واصل نهفته است: یکی اصل تذ کیر ، و دیگر ی اصل تانیث و هر مرد ز نی را در تحت الشعور خود نهفته دارد و هر ز ن مردی را در لا شعور خودگنجانیده است ، و در روا ن مرد اصــل تانیث در قشر عمیق لا شعو ر به سر می برد ، و در روا ن ز ن مردی در ژرفنا ی لا شعور جا گر فته است که سمبو ل هیـجانا ت وعواطف و سمبو ل تاریکی لاشعور وهم سمبو ل ماده و خــا ك است ، واصل تذ کیر در رو ا ن مرد قشر شعور ی را تشکیـل میدهد ، سمبو ل شعور و اراد ه وسمبو ل رو شنی و آسما ن است. بااین حسا ب اگر « بیا تریچــه »و« و رژیل» نمایند گی ازین رمز میکردند ، پس لاز م بود که درداستا ن دانته ، که خود ش ا ز جنس مذ کر است « بیا تریچـه»زن ایدا ل بررو ی زمین ظهــور میکرد ، و در طبقا ت زیر زمینـی جهنمی ، ر هنما ی او می شد ، و ورژیل در آسما ن ها ر هنمای اومی گردید . اما چنین نیست . پس معلوم است که در ذ هن دانته .این نوع سمبو لسم نقشی ندا شتــه است . بلکه در نظر ش «بیاتریچه» همان ز ن دارا ی هو یت فردی ، ومعشو قه ایدا ل اوست و جــز بهشت جای منا سبتر ی بر ا ی او نمی دید .« ورژیل» همـــا ن شاعر مشهور لا تینی پیشس ا ز مسیحیت است . که دانته او رابه استادی خود پذیر فته اســت، اما چــو ن غیر مسیحــی از جهـان رفته بود ، عقیده اش به دانتــه

* Jung

اجاز ه نمی داد اورا دا خل بهشت سازد .

همچنین در مورد سمت‌مسافر ت‌دانته » که از دوزخ آغاز می‌نماید ودر بهشت می انجا مد ، نیـــزسوا لی پیدا می شود ، به ایـــن معنی که بنا بر عقید ۀ دینی خودشاعر ، همۀ ارواح انسا نـــی ، خواهی نخواهی ، از جهنم و برزخ‌عبور نمی کنند . ازین جهت ، آغاز سفر و ی از جهنم متکی بر کدام‌علت ضرور ی ووا جبی نیست ، وکا ملا اختیار ی جلو ه میکند .

بدین سا ن از یك طر ف د رسفر « دانته» ، علت و اجبـــــی وضرور ی باطنی یی را نمی توان‌یافت ، واز طر ف دیگر چو ن اوو رهنما هایش هو یت فر دی خودرا در طول مسافر ت حفظ میکنند، فاصله یی بین آنها مو جـــو داست ، از بیرو ن با هم ارتبا ط قایم می کنند ، فاقد پیو نددرونی‌وباطنی می باشند بر عکس‌داستان حکیم سنا یی ازین جهت دارا ی‌دو خصو صیت آتیست :

ـ نخست اینکه ، از آغاز سفر ، سمت حر کت بصور ت جبر ی و ضرور ی تعیین می شود .

ـ دوم اینکه ، روابط مسا فـــر با رهنمایش ، روا بط درو نـــی وباطنی است .

پیر نورانی که رهنمای حکیـــم‌سنائی است ، مانند خودش دارای هو یت فرد ی نیست . وی با طرز‌تعبیر روان شناسی امروز ، کـــه قبلا ذکر شد ، بیشتر تطا بـــق‌دارد . یعنی و ی همان اصل‌تذکیر است ، که در روا ن مسا فـــرمرد ، از عقل و شعور واز تمایلات رو حانی نماینده گی میکند . و ی‌نیرو ییست که روا ن فرد را به سوی‌مراتب عالیتر شعورمی کشاند،ووقتی روح انسا ن از مر حلـــه حیوانی بلند رود ، و بر خـــودآگهی یابد ، خوا هی نخوا هـــی سمت حر کت تعیین میگـر دد ،یعنی در قدم او ل ، رو ح‌برجهان

عضو ی و جسم خود آگهـــــی می یابد ، و در مر حلهٔ دو م بـر خود و ماهیت عقلی خود پی مـــی برد ، واین چیز یست که‌از داستان حکیم سنا ئی بر می آید.وروابـط درونی‌وباطنی بین مسافر و رهنمـا در اخیر داستا ن به وضا حـــت بیان می شود . و قتی مسا فر به دستگیر ی ر هنما ، از مرا حـــل جهان عناصر میگذ رد ، وبعـــد دایر ه های بیشس از پیشس‌وسیعتر عقول و افلاك را در خود مـــی گنجا ند ، و در فلك ا لافلاك(فلك نهم) به حد اعظمی تو سعــــه‌و گستر ش خود میر سد ، مسا فر ناپدید می گردد ، و در و جـــو د رهنما حلو ل میکند ، و هردو به‌یك و جود واحد مبد ل می‌شوند : «در زما ن ، من نماند م ، او مـــن شد !»

نکتهٔ اختلاف مهم دیگر یکه د رمورد مسافر و رهنما یشس با یـد گفت این‌است که : در «کمید ی»الهی» ر هنما در آغاز سفر پدیدار میگردد . در صور تیکـــــه در«سیر العباد » پیر ر هنما ،و قتی ظهور میکند ، که رو ح به تنها یی یك حصهٔ بز رگک راه را در عالـم نباتی و حیوانی پیموده است ،وبه‌مر حلهٔ یی رسید ه است که میان دونیرو (یعنی نیــــرو ی رو ح حیوانی که اورا بسو ی پا یـــن می کشاند ، و تمایل فطر ی که اورا بسو ی بالا سو ق میدهد)معلق می ماند ، و محتاج به دستگیر ی رهنماست .

سو م ـ اختلا ف اساسی در دوطرز جهان بینی :

«کمید ي الهي» بریك جهان‌بینی دینی واخلا قی استوار اســـت . «سیر العباد » متکی بریك جها ن بینی فلسفی و عر فا نی ، اثـــر دانته ، معنی دینی مسیحی دارد ،ومقصد از آن ر هنما یی اخلا قی است . اثر حکیم سنا ئی، معنـی‌فلسفی دارد ، و مقصـد از آ ن

آشنا یی انسا ن با ر موز حیا ت‌رو حانی تصو فی است . جها ن بینی دانته ، از طرز دید کلیسا ی‌کاتو لیك ،و دین عیسو ی سـر چشمه گر فته و با جهان مابعـد الطبیعی آن دین تطا بق دارد ، در صورتیکه جهان بینی سنا ئـی ازطرز نگاه دینی او استخرا ج نشده است . البته حکیم غزنو ی همـه‌طرز دید خودرا با اسا سـا ت مبار که دین اسلام و تعلیمـا ت‌قرانی توافق میدهد . باو جود این، جهان بینی وی ، از طرز دید عامۀ‌مسلما نا ن سر چشمه نگر فتـه است .

جهان دانته یك جها ن داده شدۀ‌ثابت و تکمیل شده است ،و هیچ حر کت‌درو نی در عمق آن نیست . عالم سنا ئی ، یك عالم در حا ل جنبشس است ، و یك جنبشـس تکا ملی درو نی در آن جر یـا ن دارد . « کمید ی الهی» دلیـل موجودیت جهان مافو ق محسوسات وعبار ت است از مفکور ۀ گنـا ه‌مجازا ت و مکافا ت . باشنند گا ن دوزخ آنانی اند که در زند گـی‌مر تکب گنا هی شده اند و محکو م به عذاب اند . باشنند گان بهشـت‌کسانی اند که در اثر کر دار و رفتار نیکو طبق تعالیم کلیسـا مکافا ت دید ه اند . در صور تیکه چنین مفکور ۀ گناه ، مفـکـور ه‌مجازا ت عذاب دو زخ و مکافا ت لذایذ بهشت را در « سیرالعباد »نمی یابیم . درینجا ، مسا فر یعنی روح انسا ن ، از مناطق آگنـد ه‌از آتشس و مار و گژدم عبور مـی کند ، اما این راه مجازا ت شد ه‌گان نیست ، راه کسانی نیست که مر تکب گنا هی شده اند . بلکه راه‌جهنمی سیر العباد شا هراه‌اجتناب ناپذیر هر رو ح انسا نی اسـت‌که در جستجو ی حقیقت خوداست وآرزو مند باز گشت به خـو داست .

به منظور رو شنی بیشتر ، برمطالب فو ق، سیر های رو حا نی را می توا ن به سه نو ع تقسیـم‌کرد : سفر دینی مذ هبی ، سفـر

فکری فلسفی، سفر تصو فی وعـرفانی.

۱ـسفر دینی و مذهبی :

مسا فر این راه ، یك نو ع زایراماکن مقدس جهان ثابتی است ، که دریك جهان بینی معین دینـی بهو ی داده شده است : جها نیکه، مسافر در آن سیر میکند ،سا خت فکر بشر ی نیست ، بلکه ایجا د یك هستی دانا و توانا ی مطلـق ماورا ی انسا ن است . دریــــن جهان ، مسافر خودش نه چیز نوی ایجاد میکند ، و نه چیز جدید ی کشف می نماید ، بلکه آن چیز ی را می یابد که قبلا میداند . ایـن نوع داستا ن ، قو ۀ مخیلۀمحسوس خواننده را مخا طب قرار مید هد، واز تصو رات و تجسما ت جسمی ومادی که برای حواس قابل در ك است استفا ده میکند ، و مرا م حکایت درس عبر ت اخلا قی است. اثر دانته را ، درین کا تیگوری می توان جا داد .

۲ـسفر فکر ی و فلسفی :

در ینجا مسا فر در جها نی بـهسیر می پر دازد ، که در کـــدا م جهان بینی دینی ثابتمافوق انسانی داده نشده است ، بلکه سا خــت ذهن خود انسا ن است .کـــلا م داستان ، سبك استد لا لی دارد ، نویسند ۀ آن قو ه مخیلۀ مجر دوادرا ك فکر ی را مخا طب قرا ر میدهد . قصد مولف ، انتقا ل یك مجمو عه دانش است ، و میکوشد افق ذ هنی خوانند ه را گستر ش وفراخی بخشد .

مثال چنین سیر را می توا ن درمقد مه شارح « سیر العباد »دریافت وی جهان افلا طو نی جدید ، متکی به تیور ی صدور ، و سلسلـــۀ عقول ابن سینا را اسا س قرا رداده ، و قوۀ مخیلۀ مجر د را ، درین عوالم رو حانی و فکـــر ی بهجولان می آورد.

۳ـسفر عرفانی وتصوفی:

انگیزهٔ نخستین مسافر این راه ، یك احساس عمیق استوار به عقیده دینی است ، اما جهانیکه درآن سیر میکند ، متکی بر جهان بینی دینی ای نیست که عامه اهل دین پذیرفته اند . درین نوع داستان ، مسافر از تجارب وحالاتی حکایت میکند که خود شخصا طی مراحل تصوف آزموده است ، شاعر ، حس و ادراك شهودی خواننده را مخاطب قرارمیدهد ، و مقصدش ایجاد انقلاب ودگرگونی حالت روانی دیگر اناست . نیل به چنین هدف، ایجاب میکند که لسان خاصی بکار برده شود ، لسانیکه در عین حال با ذهن و تخیل ، باتفکر و احساس با هیجانات و عواطف تماس گیرد لسانیکه در آن مثالهای محسوس معانی غیر محسوس را در بر گیرد ، و مفاهیم مجرد به اشکال محسوس جلوه کنند ، ظواهر، در هر قدم ، از باطن پرده بردارد ، و معانی باطنی ظواهر را بپوشاند . بدین سان ، چون نگارنده ادراك شهودی رامخاطب قرار میدهد ، و مرامش ایجاد دگرگونی روانی خواننده است ، مجبور است کلام رمز و سمبول رابکار برد .

بطور مثال« منازل السایرین» یا«صد میدان» خواجه عبدالله انصاری ، بهترین مثال یك نوع پلان دقیق و کتاب رهنمای چنین سیر خالص و سلوك صوفیانه بشمار می رود که از تصورات فلسفی و کلامی بر کنار می باشد .

• • •

اکنون درین سه نوع سیر روحانی «سیر العباد » را در کجا می توان جا داد ؟

در مورد سیر نوع اول می‌توان گفت که سفر حکیم سنائی ازنوع سیر دینی ایکه تعریف کردیم نیست. اما چون در آن هم جهان بینی فلسفی وجود دارد، و هم هیجان عمیق تصوفی آنرا به راه انداخته است، پس جای اثر حکیم سنائی بصورت دقیق میان هر دو سیر یعنی سیر فکری وفلسفی وسیر سلوك عرفانی وتصوفی می باشد.

«سیر العباد» یك هیجان تصوفی و عرفانی است، که‌در قالب تفکرات فلسفی ریخته شده‌است، یك سفر عرفانی‌وتصوفی است، که در ساحهٔ جهان بینی‌فلسفی قرار داده شده است. با این خصوصیات خود «سیرالعباد» اثریك شاعر که فقه و کلام را با حکمت آموخته بود، از یك‌طرف، ازیك‌جولان دینی متعصبانه کاتولیك (مانند «کمیدی الهی») دور می شود، واز طرف دیگر، ازیك سیر تصوفی و طریقت‌پیمایی خالص، چون «منازل السایرین» اثر پیر هرات (آن‌خصم اهل کلام و اشاعره) متفاوت می باشد.

۲ـحکیم سنائی و شیخ‌الاشراق:

ازین نظر گاه تفکریکه درعمق‌سیر العباد نهفته است به طرز تفکر شیخ الاشراق شهاب الدین‌سهروردی معاصر (حکیم‌سنائی ومقتول درسال ۵۸۷ هجری در شام) نزدیك میشود. در آثار شیخ الاشراق، چنین معنی‌فلسفی و عرفانی، و چنین قصد آشنا ساختن انسان با رموز حیات روحانی، بوضاحت طرح شده است. تفکر اشراقی‌وی، بریك جهان بینی فلسفی بنا یافته است، و نمی تواند از همدگر جدا شود. به نظر او، کسب علوم طبیعی و مابعد الطبیعی، شرط اول و ضروری حیات

حقیقی روحانی است. هدف نهایی رسیدن به حقیقت مطلق روح است، و راه رسیدن به این هدف، خود شناسی است، که تنها بیاری دانش علمی و فلسفی بر آورده می شود. ازین جهت، همیشه در آثار فلسفی خویش، نخست از شرح مفاهیم علمی آغاز میکند، بعد به سبک فلسفه ارسطو و ابن سینا، و مکتب افلاطونیان جدید، تیوریهای طبیعیات علم الروح و مابعد الطبیعی را طرح میکند. سپس، بدستیاری حکمت فرس قدیم، و آیات قرآنی، راه بسوی حیات روحانی و عرفانی را می کشاید.

همین طور داستانهای عرفانی وی نیز، استوار بر همین جهان بینی فلسفی است مثلا یکی از داستانهای زیبای وی، بنام «فی حقیقة العشق» یا «مونس العشاق»، با اشارات صریح به این نظریات تسلسل عقول ابن سینا آغاز می یابد، و آن آغاز چنین است:

«بدانکه، اول چیزی که حق سبحانه و تعالی بیافرید، گوهری بود تابناك، او را عقل نام کرد که، اول ما خلق الله تعالی العقل، واین گوهر را سه صفت بخشید:

یکی شناخت حق، و یکی شناخت خود، و یکی شناخت آن که نبود پس ببود ....»

(مجموعه مصنفات شیخ الاشراق، جلد سوم، آثار دری انتشارات انجمن فلسفه در تهران شماره ۱٤-۲۵۳۵ ص ۲٦۸)

بعد سه چهرهٔ بنام «حسن» و «عشق» و «حزن» پدید می آیند و داستان این سه قهرمان سمبولیك آغاز می یابد. در فصل ششم، عشق از ماجرای خود چنین قصه میکند:

«بدانکه بالای این کوشك، نه شکوب طاقیست که آنرا «شهرستان جان» خوانند، و او باروئی دارد، از عزت و خندقی

دارد از عظمت و بر دروازه آن شهرستان ، پیری جوان موکلست ، و نام آن پیر «جاودان خرد» است ...»
وبعد طبقات جداگانه شهرستان جانرا که کنایه از حواس باطنی و ظاهری است شرح میدهد . همچنین در سایر داستانهای خود ، چون « عقل سرخ » ، « لغت موران » و غیره سیر معنوی فلسفی و عرفانی را به همین روش بیان می کند .
بدین سان ، از نگاه معنی کلی و قصد عمیق آن «سیرالعباد» با داستانهای حکیم و عارف معاصر سنایی ، شیخ اشراق قرابت دارد .

واکنون ، اگر یك قدم جلوتر رویم و مجموعهٔ معلومات علمی و فلسفی را که امروز ارزش خودرا از دست داده است ، از اثر حکیم سنایی بیرون کشیم و به یکسو گذاریم ،و هنوز گامی پیشتر رویم،وقصد شاعر را که آشنا ساختن انسان با رموزحیات عرفانی است ، نیز در نظر نگیریم باوجود این هم ، یك چیز مهم واساسی باقی خواهدماند ، ویك هستهٔ مرکزی دارای یك معنی ژرف فلسفی به جا خواهد بود .

«سیر العباد» اساسا داستان«ماجرای» روح است ، یك نوع «پدیده شناسی روح» به معنی دقیق آنست . و ازین لحاظ ،آنرا می توان از دور ، به طرز تفکر فلسفهٔ هیگل فیلسوف آلمانی (متوفی ۱۸۳۱م) نزدیك ساخت. طرح چند مفکورهٔ مختصر ، مطلب را تا حدی روشن خواهد کرد .

مفکورهٔ اولی این است که«سیر العباد » ازیك سفر دراز و پر مشقتی حکایت میکند ، که طی آن روح ، از مراحل معین سیر عبور می نماید ، و دراثر آن تغییرات و تحولات عمیقی در وی پدید می آید .

مفکور ۀثانی ، این است که‌این‌سیر ارتقا یی در اثر مرا حــــل متضاد و متنا قض صور ت مـــی گیرد .

مفکور ۀ سو م این است ، که‌در انجا م این سیر ، هر درد و رنج ، رو ح خودرا می یابد و بــه‌مر حله یی میرسد که با خود ی خود می پیو ندد ، و با یــــك‌شعور کلی و عا لمی تو حیـــدمی یابد .

ازین مفکور ۀ او لی وسو می ،در «سیر العباد » بو ضا حـــــت طرح است . درینجا فقط برمفکوره‌دو می اند کی رو شنی خوا هیـــم افگند .

هنگا میکه رو ح در بخشس او ل‌ما ، در سیر العباد ، سیر خود را در جهان عضو ی به پایا ن مـــی‌رساند ، و پیر ر هنما ، یعنی‌شعور پدیدار میگر دد ، خوانند ه انتظاردارد که سفر به حر کت صعودی خویشس ادامه خواهد داد . امــا ،خلاف انتظا ر ، رو ح حر کــــت قهقرا یی را انجا م میدهد ،و دوباره در جهان عنا صر فرو میرود. مراد ازین حر کت به عقب، ایــن‌است که رو ح، گر چه در جها ن عضو ی سیر ی کرده است ، امــااین سیر او نا آگا ه و غیـــــــر شعور ی بود .

وبرای اینکه ، رو ح حیو ا نی‌به روح انسانی مبد ل گردد ،یعنی دارا ی شعور و آگهی شو د ، نا گزیر است ، درنفس عنصــــــر متضاد خو یشس فرو رود ، و ا زواقعیت مخالف کسب نیرو کند .

در سیر العباد ، رو ح ، دایما ازیك مر حله به مر حلۀ متضا دآ ن عبور میکند ، واما ، مر حلــــــۀقبلی بصور ت مجرد و فکر ی،نفی نمی شود ، بلکه بر عکسس ، درین‌مر حله ،و توسط عوا مل منفـــی ومتضاد یکه درین مر حله ز یـــر آزمایشس قرار گر فته اند ،رو ح، نیرو یی را ، برای سیر انتقا لـی‌بر مر حلۀ دیگر ی ، کسب مـــی

نماید . یکی از مثالها ی این‌مفکوره‌در «سیر العباد » ، سمبو ل نهنگی است که در حصار جا ن در حو ض‌سنگی به سر می برد ، و باچندین دهن خویشس ، همه چیز دور بیشس‌خود را می بلعد . سالك مـــی ترسد و میخوا هد ازین مو جـودزشت بد سر شت مخالف فـــر ار نماید ، و دور ی کند ، رهنما یش‌بوی فر مان می دهد که خویشتـن را از ترس وار هاند ، و پا بـــرسر نهنگ بگذ ارد و گو ید :

که گر او چند مایهٔ ز شتـــی‌است
انـــدرین منز ل ، او ترا کشتی است !

همین طور ، در منز ل روحانی‌دیگری ، مسافر نمیتواند در برا بر نیرو های مخالف و متضاد پایـــه‌فرار گذ ارد و دور ی اختیارنماید. برای عبور از یك مر حله ، بایـــد نیرو ها ی منفی و متضاد آنـر ا در خویشتن نپذ یریم ، و عنـاصرمخالف آنرا در خود حل نماییـــم. این مطلب در زبا ن سمبو لیـــك«سیر العباد » چنین ادا شـــد ه است .

در ۀ ای بس مهیب و نـــاخو ش بود
گژ دم‌ومار و کوه آتش بـــو د

پیشس ما کو ه بود ز آتش‌و دو د
کـــه‌ازو کوه می دو نیمه نمـو د

زیرا و جز مغا ك و چا ه نبو د
ازبرش تا بماه را ه نبـــو د

پیر چون دید ترس واندوه من
گفت هین لا تخف و لا تحـز ن

گرت باید کز ین مکا ن بر هـی
زوبخور تا همین ز مان بر هـی

بخور اکنو ن ز بهر دا ر و ر ا
گژد م و مار و کو ه جـا دو را

کاین غذا قو ت نها نی تسـت
چشمهٔ آب ز ند گا نی تسـت

در دلم پند او چو محکم شـــد
آن همی خورد م این همی کم‌شد

آخر الامر از آن گرا می خوا ن
پیش چشمم ،نه این بماند نه آن

ازین بیا ن و جیز ، می توا ن سه مفکور ۀ اساسی را ازسیرالعباد استخرا ج کرد :

یکی مفکور ۀ « ماجرای رو ح »

دو می مفکور ۀ سیر ی است درمراحل متناقض و پذ یر فتن عناصر متضاد آن در خود .

سو م مفکور ۀ بر گشت رو ح بخود ،وبه شعور آ گهی نا محدود به خود است .

از نگاه این سه مفکـــو ر ۀ«سیر العباد » رابه تفکر هیکل د ر اثر« پدید ه شناسی رو ح» نزدیك ساخت ، چه در فلسفه هیگـــل نیز ، رو ح مطلق از خود بیگانه می شود ، شکل طبیعت بیجان را بخود می گیرد ، بعد به مر حلــۀ حیا ت عضو ی میرسد ، و بالاخره در انسا ن ، رو ح دارای شعو رمیشود ، و برای رسید ن به خود ودانشس کامل بخود ، سفر مشکل وطولانی را آغا ز می نماید : نخست از مرحلۀ ادرا ك حسی می گذرد ، بعد به سو یۀ فهم میر سد ،سپس به مرحلۀ تعقل ارتقا ء می یابد ،وبالا خره به مرحلۀ دانشس مطلـق شعور عالمی می انجا مد . گر چه فلسفۀ رو ح هیگل ، بیشتـــر متمرکز به سیر و حر کت دانشس است ، اما می دانیم که همیـــن دانشس به خود درنظر شیخ الاشراق مرحلۀ ضرور ی واساسی حیا ت رو حانی و عر فانی است .

شاید خود هیگل ، همین اشتراك فکری را احساس کرده بود ، و ازین جهت ، ار زش بز رگی بـــه سیر تصو ف اسلا می می دهد . مخصو صا مولانا جلال الدین بلخی را، به نظر تحسین می بیند و در اثر معرو ف خو یشش « دایرة ـ المعار ف علو م فلسفی » ابیا ت زیادی از مولانا ذکر میکند کـــه تر جمه آلمانی آنرا در آثار شر ق

شناسا ن ز مان خود خوانده بود، ومی گوید :

« اگر آرزو داشته باشیم که شعور و حدانیت را در زیبا ترین پاکی و عظمت آن تما شا کنیم ... باید به مسلمانا ن ر جوع نمایم. بطور خا ص، در تفکر جلال الدین رو می . نزد این شخصیت قابل هر نوع ستایش و تحسین، مسالهٔ وحد ت رو ح باو حدانیت در میان است . واین و حدت عبور یست از واقعیت متنا هی و مادی ،تصفیه موجودیت طبیعی و رو حانی است که در آن عالم طبیعی ظا هر ی و گذری و تجر بی ، و هم جهـا ن ذهنی خاکی از هم دور ی میکنند و جذب و حل میگردد .»

خلص مطلب « سیر العباد » رامولانا جلال الدین بلخی ، به بهترین و جه چنین بیان میکنند :

از جمادی مرد م و نا می شد م — وزنما مرد م بحیوا ن سر زد م
مرد م از حیوانی و آد م شد م — پس‌چه ترسم، کی‌زمردن کم‌شدم!
حملهٔ دیگر بمیر م از بشـر — تا برار م از ملایك با ل و پـر
وزملك هم بأید هم جستن ز خو د — کل شی هالك الا و جهـه
بار دیگر از ملك قر بان شو م — آنچه اندر و هم ناید ، آن‌شو م
پس عد م‌گردم، عدم‌چون‌ارغنون — گو ید م کانا الیه را جعـو ن

(دفترسو م‌مثنوی)

درنتیجه میتوا ن گفت که «سیر العباد » در آثار وسر گذشت حکیم سنا ئی ، مقام خاصی دارد واز چند نگا ه دارا ی اهمیت است :

۱ـ«سیر العباد » پیش از همه‌رساله شعر سمبو لیك زیبا یست که با ید با همین صفت خـوا نده‌شود ، و ازآن لذت بر دا شـته

(هگل ـ دایرةالمعارف علوم فلسفی۱۸۱۷م ،صفحه ۳۸٦ چـا پ ۱۹۷ بالمانی ملا حظه شود.

شود .

۲ــ بر خلاف اکثر شعر ای بزرگ دری ، که در آن شاعر به صفت انسان محسوس واقعی تاریخی مفقود می شود ، و فکر جوانی از فکر ایام پختگی و پیری به مشکل تمیز میگردد ، «سیرالعباد» یك شخص واقعی و تاریخی را منعکس می سازد ، شخصی که در حال تغییر و تحول است و بیانگر آنست که مولف یک مرحله مهم شعر سرایی واد بشناسی را در عقب گذاشته است ، هنر شعر را بخدمت یك مرام تصوفی و عرفانی گماشته است ، و ازیك مرحله دانش علمی و فلسفی عبور میکند وبطرف حالات درونی تصوف در حال حرکت است .

۳ــ باوجود محتویات علمی و فلسفی « سیر العباد » که ازنگاه علم و فلسفهٔ دانش امروزعصریت ندارد ، عمق مفکورهٔ حکیم سنایی ارزش خودرا تا امروز از دست نداده است . معنی بنیادی وقصه اساسی اثر حکیم سنائی ، به نظر ما، مفهوم خود را حفظ کرده و تازگی دارد .

معنی « سیر العباد » عبارت است از تجسس معنی ، تلاش در راه یافتن معنی زندگی و موجودیت آدمیزاد ، و قصد بنیادی آن عبارت است از توسعه بخشیدن شعور انسانی و آماده ساختن وی برای حیات معنوی حقیقی ، ورهنمایی بسوی درك رمزهمهٔ رمز ها ، یعنی معنی کلی جهان و انسان .

در « سیر العباد » یك روح زندهٔ بیگانه از خود مضطرب درعمق هستی خود ناگهان بیدا رو پژوهنده می شود ، و درجستجو وتلاش حقیقت خویشتن براه می افتد . واین حقیقت بزرگ را می یابد ، که راه رسیدن بخودی حقیقی ، از منازل اجتناب نا

پذیر درد و رنج عبور میکند . این رمز ها ، یعنی معنی کلــــــــی حیوا ن در ظلما ت پنها ن است . روح آد می بار سنگین سرنو شت را عمدا و ارادتا بر دوش بـــــر میدارد ، و به امید رسید ن بـــه روشنا یی سپید ه د م ، درتاویکی‌وتنها یی شب ، راه می پیماید .

هر فکر عمیق و جد ی ، یــك فکر تنها و مضطر ب است ، چنین فکر پژو هشگر ، که اساسا د رتلاش در ك معنی هستی و زند گی است ، سر انجا م مبدل به فکــرعر فانی و تصو فی می شود . د ر غرب ، از افلاطو ن تا سپینو زا ،از هیگل تا هاید گر ، هیــجا ن عمیق میستیك ، در ژر فنا ی هر فکر بزرگ در تپشس بود . در شرق اسلامی ، همین هیجا ناست که از عمق اضطرا بروح انسانی بر می خیزدودر سطح آثـــــــــا ربزرگا ن تصو ف ، چو ن حکیـم سنا یی و مو لا نای بلخی ، ،بـه‌فورا ن می آید .

در «سیر العباد » این هیجـا ن‌از ژرفنا ی پنهانی اضطـــر ا ب بر می جهد . رو ح را منفجر مـــی‌سازد و پار چه پار چه در فضا ی لایتنا هی می پر تابد . این پار چه‌ها ، چو ن شر ر هـــا ، در آن بلند ی ها با هم یکجا می شو ند،ولحظهٔ زود گذر ی چو ن آفتا بی می درخشند ، و اما بزو د ی ،به‌سو ی پایین سقو ط می کنند ،و در خاکستر آتشں ناپیدا ناپدیدمی‌گردد .

چنین است‌سیرالعبادی که‌حکیمی‌آنرا پیمود واز بر کت آن عارف‌شد.



مقدمه

درسه بخش

بخش اول : افکار فلو طیـــن، نظر ابن سینا ، نظر غزا لی ، نظر عطار ، رساله سیر نفس ، نظـــر مولانا ، میر حسین غور ی، محمود شبستری ولا هیجی ، جا می ، متن سیر العباد .

بخش دو م

قصه معراج.
اردا ویرا فنا مه
القصد الی الله
زندهٔ بیدار
رساله الغفرا ن
کمید ی الهی دانته
مقایسه کمید ی الهی با سیرالعباد .
مصباح الا رواح .
جاوید نامه

بخش سوم :

نتیجه این تحقیق
متن انتقا دی سیر العباد
لغا ت و اصطلا حا ت
تعلیقا ت
شر ح سیر العباد
اسماء وکتابها

مقدمه

سیر العباد سنا یی با همـــه ابعاد یکه دارد دو بعد درهستهٔ آ ن قرار دارد و آن یکی نظریهٔ صدورا ستو است که بعدا افلا طو نیان نو ، این نظر را رنگ ملایم تر ی داده اند همان موضو ع ده عقـــل ونه فلك است که یکی دیگر ی راخلق و بی جود می آورد تا به انسان موالیه ثلاثه میرسد .

وبعد دوم مو ضوع معرا جست که این مو جو دات راه تصعید در پیش گیر ند و بمعراج خود خـــــودرارسانند و در اینجا البته از سـر زمین های افلاك که مراتب نزو لخودرا پیموده اند بگذ رند مراتـب علو خودرا طی کنند در جهـــــت قوس صعود واز جانبی پا دا شـــ گنا هان نیز با شکال گو نگو نــی دزچشم مسافر میخورد در هراقلیم ونا حیه ،راه صعود وپر واز آدمی وقتی تحقق پیدا می کند و هموار می شودکه اخلاق درو نی خود راعیار سازد خوك ، گرگ طبیعت را زیر پا گذارد تابتواند با ر هبـــرخود که عقل مستفا د استاوج طلبی

c00b02

نماید و خود را به منبع کل که ازآنجا جدا شده و هبوط نموده‌است برساند و همین سعاد ت حقیقی‌است که مسافر به منزل خو د میرسد در این‌مورد پیشس گفتار ی‌در زمینه یاد شده بعد از آ ن محتو یا ت سیر العباد آو رد ه می‌شود .

در علو م ما ورا الطبیعی‌که عرفاو فلا سفه اشرا ق اسلام د ر آن بحث و فحص نموده اند به‌نکا تی‌بر میخوریم که ریشه ها ی آنرا میتوا ن کم‌کم در مکتب‌افلاطو نیان جدید و مکتب‌اسکندریه جستجو کرد . در این مکتب‌کاینات‌کتاب مبین الهی دانسته شد ه تسلسل و پدید موجود است وکیان هستی در بین دو افق بدو وعود قرار میگیرد .

در سلسله بدو ، و جود از خداآغاز می یابدو تا بهو لی که مر تبه نازل هستی است میرسد و همین‌طور در سلسله عود از هیو لی آغاز وتا آخر ین سر حد و جود(خیر محض) ، (و جود منبسط) می پیو ندد و ذرهٔ و صل آفتا ب بیجو ید و بشو ق خا صی او جمی گیرد تابسر حد کمال خود میرسدویا قطرهٔ خود را به بحر بیکرا ن هستی‌میریزد .

مراتب طو لی سلسله بدو ا زبسا یط و عقو ل که جنس و فصل ندارند و کو ن و فساد را قبو ل‌نمی کنند آغاز می یابد مخلو ق وآفریدهٔ آفریننده اندو هم شا مل‌رحمت عنا یی او میباشند . او ل مر تبه عقول است که آنرا عقل‌کل گو یند مرتبه دو م نفو س کلی سو م افلاك و طبا یع چار م‌مرتبه صور ت جسمیه و پنجم مرتبه هیو لی که مرتبا یکی دگر ی زاین جود آو رده و در مر تبه پایین تر خ نه نمو ده است واماسلسلهٔ عود عکس آنست. مرتبه جسم مطلق صور نو عیه.معدنیا ت‌نفوس نبا تی ، نفو س حیوانی ، نفوس انسانی که نور عقلی داردآنگاه که موازنهٔ خود را در بین

قوه نظری و عملی حفظ کرد د ربحبو حه عقل مستفاد و استکما ل واستفا ضه از عقل او ل رو شنی‌وقوت می یابد . راه اوج و عالـــم برین میکیرد ونور مطلق و جود رادر می نکرد . (۱)
در کتا ب اثو لو جیا (۲) ریشه‌های نظر یه واحد و عقل اول و نفس‌و صیرو ریت آن را در حیوا ن ونبات می یا بیم.
در فصل عاشر کتا ب اثو لو جیافلوطین (متو فی ۲۰٤) این مطلب آمده است .

(۱) جزوات میرداماد .

(۲) آثار فلوطین از زمانه های بعید درآثارارستو مختلط شده بود باین معنی‌که هر جـا شیخ یونانی نامبرده میشد غالب فلاسفه اسلام‌اینطور گمان میکردند که شیخ یونانی ارستو است زیراارستو نظر‌بقدرت سیاسی ودوباریکه‌داشت توانست فلسفه خودرا بهرجا‌پخش کند ودر اذهان رسوخی پیدا کند وبقبولاند .اثولوجیا کتابیست که بنام ارستو ضبط شده و نسخ خطی آن درموزیم ها موجود است .

درسال ۱۸۵۱ یکنفر بنام (هاربریکر) شیخ یونانی راکه درکتاب الملل والنحل شهر ستانی تذکریافته به افتراح گذاشت واین مطلب رابیان نمودکه این افکار بیشتر بافکارافلاطونیان نوشباهت دارد تابه ارستو. درین افتراح بعضی‌شك کردند وبرخی موافقت . تااینکه (منك) فیلسوف فرانسوی درسال ۱۸۵۷ این مطلب‌را‌تصدیق کرد. مطالبی که دربعضی کتب عربی بنام شیخ یونانی تذکر رفته بفلسفه فلوطین‌شباهت دارد وحتی بتحقیقات بعدیکه بعمل‌آمده است رساله علم الهی فارابی نیز شامل مطالبی‌است ازکتاب اثولوجیاکه اخذونقل شده است. همین طور رساله مابعـد الطبیعه عبداللطیـف‌یوسف بغدادی وتلخیص ابن رشد اندلسی هم محتویات اثولوجیا رادارد‌که به ارستو نسبـت‌داده شده است ودر نسخه هاتذکر رفته کـه تفسیر آنرا فرفریوس صوری نموده است واین‌سهو مترجمین وکاتبان است‌که درروزگارپیشین دقت بعمل نیامده وبلازمینه نشر واشاعه کتب‌فراهم نبوده است . رك مقدمه افلو طیـــن عندالعرب عبدالرحمن بدوی .

واحد محض علت همه اشیاستوا وشی نیست واما کل اشیا د ر اوست و تمام اشیاء از و جهشی یافته است و پس به آن ر جو ع میکند ,وو احد محض صادر او لعقل را بی وساطت بو جودآورده واز عقل صادر دو م (نفس) پدیدآمده است ونفس در اجسا مساری گشته و جسم در حال صیر ورت است ووا حد محض تام و بز رگ وکامل است و جسم در مر تبه تنزل قرار دارد وبا ین معنی که خدا و جسم در دو طر فدر جا ت کمالند خدا وحد ت کا مل هاست وجسم کثرت .نفس سیرو سلو کدرنمام جواهر سفلی دارد وطبیعت نبات از اثر اوست .

همین طور چو ن از صادر او لتراو ش کر ده با ماده تما س نموده ونزو ل یافته و باز در اثر شوق و جذبه ازاین تکثر رها یی یابد وراه عا لم بالا گیرد ، زیرادر صورت غفلت منحط می شود چون از صا د راول انشعا ب وفیضان گر فته است میل مفرط بطرف بالا دارد تا باز دیگر خودرادر ما من اصلی و خانه زاد خو د برساند (۱) بگفته ای مولا نا بلخی

تن زده اندرزمین چنگا لهــا   جان کشاده سوی با لا با لهـا

همین طور در فصل سا بع اثولوجیا میگو ید که نفس از مرحلهٔ نباتی اوج میگیرد تاخود را بعقل اولو صادر اول ملحق کند واین علاقه مفرط آنست ، و همین طو راز مقام برین عقل منحط شده قوس نزول خودرا می پیماید تابمر تبه هیولا میر سد (۲)

«وهمه جانور علی نور استو هر یک از آنها در و جود خود همه چیز را شا مل است ودرعین حال همه چیز را در هریک می بیند ، چنا نکه همه جا همه چیزاست و همه چیز همه جا ست وهر

(۱) فلوطین عندالعرب عبدالرحمن بد وی ص ۱۳٤-۱۳٥ . (۲) ایضاً ص ۸۹

یك همه چیز است ،شکوه آن بی‌پایانست هریك از آنها بزرگ‌است کوچك بزرگ است ، خو ر شیدآنجا همه ستار گانست و هر ستار ه ای همه ستارگا ن‌وخورشیداست » ، (۱)

این رجو ع بمقصد آلهی ناشی‌از معر فت است و مراداز حکمت همین است زیرا هر مو جود ی‌کما لی دارد این حر کت ر جعی حرکت در قوس صعود است بگفته‌مولینا جا می .

بر مرا تب سر نگو ن کرده عبور پایه پایه ز اصل‌خویشس افتاده‌دور
گر نگرد دبازمسکین زین سفر نیست ازو ی هیچکس‌محرو متر(۲)

افکار فلوطین در سخنان عر فای‌اسلام تاثیر زیادی بجا گذ اشته وهیچ عار فی را نمی یابیم که ازاین نز عه بی اطلاع باشد . ا ز تحقیقا تیکه دانشمندا ن در بار ۀتصوف و عر فان فرزانگا ن اسلام نموده اند . بر خی فلسفه ها ی‌عرفانی افلا طو نیان‌نو وبود یز م در عرفا ن‌اسلامی را ه یافته‌وعرفایی‌اسلام دانشس های بیرو نی ر املایم طبع خود سا ختندو بایکد یگر عجین و‌ممزوج شده که فلسفه اسلام نیز از جها تی متعدد ساز گار ی‌نموده‌است .

وقتی که عقل مستفا د بحیث‌رهنما نقشس دارد و بنام پیرورهبر شناخته شده است حکیم سنا یی‌در سیر العباد میگو ید :

از نبا تی ملك توا نی شد واز زمین بر فلك توا نی شد
دست در دا من حکیمی ز ن پا ی بر قو ت بهیمی ز ن

که‌این مطلب در واقع مو ضو ع‌قوس صعو د (سلسله عود) فلوطین رامیر ساند وقتیکه حکیم باعقل یکجا میشود یار و مونسو

(۱) تاریخ فلسفه غرب راسل ص ۵۷

(۲) شرح بیتین جامی.

ما هی و یونس میگردد و بسیر و سفر خود ادامه میدهد .
در فلسفه بودیزم در آن مکتب مابیکه وحدت وجود ازآن استشمام میگردد که : شل و کور ی با هم در بادیهٔ سر افتاد نمودند مردکور تنو مند بود وشل پاندارد کـــه حرکت کند و لی چشم دارد با هم قرار گذ اشتند .که کور ، شل رادر شانه بگیرد و در مقابل شـــل که چشم دارد اورا ر هنما یی کنداین اتفاق با همی زمینه سیـــر و سلوك هر دو موجود را فرا هـــم میسازد و درنتیجه حر کت خود را دوا م دادند . (۱) .
درین مورد حکیم سنا یی گوید :

هر دو کردیم سو ی رفتن ر ای
او مراچشم شد من او را پای

باید گفت که همه عار فـــــا ن از سفر روح واینکه رو ح به منبع اصلی خود رابرساند سخنا نـــی دارند و گویند از برای مصلحـــت در این خا کدان آمده است وبگفته حافظ بلبل گلشن قدس بوده است چگونه شرح فراق را بمیان آوردکه فرقت و دور ی بسر او این حادثه بمیان آمده است و در قو ســـس نزول خود قرار دارد .

طایر گلشن قدسم چه د هم شرح فرا ق
که د راین دا مگه حادثه چو ن افتاد م

وبفر موده مولانا جلال الد یـن بلخی :

من از برای مصلحت در بند دنیا مانده ام
من از کجـــا حبس از کجا مال کرا دزدیده ا م

(۱) مشکلة الا لوهیت.

نظر ابن سینا در باره این سفر:

ابن سینا متو فی (٤٢٧) ایـن‌مطلب را در بخشس علم النفس‌خود بگونه دیگر چنین یاد میکند :

«معر فة النفس ـه نیر وی محرك یا انگیز نده در اعضا ی سیر قلمرو جماد و نبا ت و حیوان بستگی دارد . وبه این تر تیـب در زیر عنوا ن فلسفه طبیعی واقع‌میشود همان گو نه که ازواجـب الوجود وبه میانجیگر ی عقو ل ونفوس تا عنا صر چهار گا نـه تنزلی حاصل میشود . یك تر قی‌وصعود تدریجی نیز و جود دارد . وآن قوس صعودی وجود است که‌در نتیجهٔ اختـلا ط چهار عنصر بـر نسبت های کا ملتر حا صل میشود.چون عناصر بصور ت تر کیبا ت خالص تر با یکدیگر آمیخته شوند.نفوس نباتی وحیوانی وبالا خره ناطقه از خارج واز طریق اتصا ل یانفس‌عالم به آنها اضا فه میشود . در واقع هریك از این نفوس را مـی‌توان همچو ن قوه ای از نفس‌عالم تصور کرد که در نمایشس جها نی‌در لحظه معین که او ضا ع‌واحوال مساعد باشد . وارد صحنه میشود.وآن وقتی است که عناصر چنا ن بایکدیگر تر کیب شده باشند که‌آن‌قوه رابه جانب خود (جـــذب) کنند).

چو ن موا لید سه گا نه بصو رت‌پله های یك نردبان بایکدیگرارتباط دارند . و هیچ حلقه گمشد ه میان‌آنهانیست . مولود نبا تی رو ی مولود معدنی قرار میگیردو مو لو دحیوانی‌روی مولود نبا تی .

از این گذ شته ، عالیترین عضومولود معدنی شبا هت تا می بـه نازلترین عضو مو لود نبا تی داردوبه همین تر تیب . عالیترین نبات شبیه نازلترین حیوا ن است . درنتیجه . اعضا ی هر مولود همـهٔ قوای مولود دیگر ی را که درسلسله‌وجود در زیر آن قرار گر فته واجد

است . نبات . علاوه بر قوای نفس نباتی یا نفس نامیه که عبارت از تغذیه و نمو و تولید مثل است .(قوای) معدنی را نیز دارد. وحیوانی نیز به نوبهٔ خود . علاوه بر ملکات و قوای نفس حیوانی . قوای معدنیات و نباتات را نیز واجد است . قوای نفس حیوانی عبارت است از قوه حرکت که خود مشتمل است از یک طرف بر قوه میل و آرزو که به خشم و شهوت می انجامد و قوهٔ حرکت دادن بدن که ازطرف دیگر بر قوهٔ ادراک که عبارت از پنج حس باطنی و پنج حس ظاهری است . حواس باطنی عبارت است ازحس مشترک . قوه خیال یا صوره. قوه تخیله. قوه وهیمه، وقوهٔ حافظه .

ابن سینا به پیروی از جالینوس محل هریک از این قوای پنجگانه را دریکی از قسمت های دماغ قرار می دهد . پنج حس ظاهری عبارت است از لامسه ، وشامه وذائقه و سامعه و باصره که در حیوانات پست به حالت ناقصی وجود دارد . و تنها در حیوانات عالی وانسان به حد کمال می رسد .

در انسان . قوهٔ تازه ای ازنفس کلیه یا نفس عالم وارد میدان می شود که ابن سینا آنرا نفس ناطقه یا نفس انسانی می نامد . این نفس دوقوه دارد که یکی عملی است ودیگری نظری . و برنفس های نباتی و حیوانی افزوده میشود .قوه عملی منبع همه حرکات بدن است و آدمی به وسیله آن زندگی عملی خود را اداره میکند .

ولی آنچه مایه امتیاز آدمی است همان قوه نظری نفس ناطقه است . ابن سینا به تبعیت از کندی وفارابی . قوهٔ نظری نفس ناطقه یاعقل را به چهار درجه یا حالت تقسیم میکند . پایین ترین درجهٔ آن عقل هیولانی است که قدرت وامکان موهوب برای کسب علم است و همهٔ افراد بشرآنرا دارند. پس از آن . چون آدمی اصول

اساس معر فت واندیشه صحیــح‌را بیا موزد . به در جه عقل بالملکه می رسد . و چو ن گاهی پیشتــر رود وقابلیت آنرا پیدا کند که خود به معر فت بر سد و فعا لیت عقلی‌خویشرا به راه بیندا زد ، به درجه عقل بالفعل میرسد .

در آخر کار . آخرین مر حله‌ای‌که آد می به آن میتواند برســـد گذشته از پیا مبران که در نتیجه‌کمال کل طبعشان از حالت خا صی بر خور دار اند . در جه عقـــل بالمستفاد است که در آن مر حله جهان هستی در درو ن آد می‌حالت‌تحقق پیدا میکند وانسا ن نسخه از جهانی معقو ل میشود .

دربالای این در جات و تراز های‌عقل ، عقل کلی یاعقل فعال قرا ر گرفته است . وآن عقل است که به‌میانجبگری آن هر معر فتی از طریق اشراق در یا فت می شود. و عقل‌آد می در درجه متعالی خود با آ ن متحد میگردد .

باآنکه ابن سینا در تقسیم بندی‌عقل ازنظر مشا ئیا ن پیروی کرده است . از این لحاظ که در فنـــا ناپذیری نفوس فرد ی و فسا د نا پذیری و غیر مادی بود ن اصرا رمی ورزد ودر چه نفس را هنگا م اسار ت در زندا ن حواس در جــه‌پستر ی می داند . با آنان اختلاف دارد .

ولی در (فلسفه باطنی) ونیــزدر بعضی از منظو مه های زیبا ی خود . مکرر در مکرر از اینکـــه‌منزلگاه نخستین نفس در آسما ن است و لازم است که به یاد ایــن منزلگاه رفیع باشد . سخـــن گفته است . دراین آثار وی دیگــرفیلسو فی مشا ئی نیست که بــه قوای نفسی تو جهی دا شته باشدومانند افلا طو نیا ن واشراقیا ن متاخر تر . پز شکی رو حا نـــی‌میشود که در صدد در مان کرد ن بیماری های غفلت و فرا مو شـــی‌نفسی است و میخواهد آنرا ا ز

وضع رقت بار زمینی و خاکـــی نجات دهد . در هیچ جا این منظور ابن سینا واین طرز تصور معر فه النفسی وی بهتر از قصیده عینیـه وی آشکار نمیشود . و ما تر جمـهٔ چندبیتی از پابا ن آنرا در اینجامی آوریم:

پسس از چه سبب (نفس)از مقام‌شا مخ عالی خود
به قعر حضیض پست فرود آو رده شد ؟
اگر خدا به حکمتی آنرا فرو دآورد .
که راز آن بر خرد مند فرزانه‌پوشیده است .
واز این هبوط گزیر ی نبود .
تابتواند آنچه را که نمی شنید بشنود .
وبر هر سر پنها نی از دو جهان‌آگاه شود .
زمانه چندان را هشس نبرد
که طلوع نکرده غرو ب کرد .
همچو ن بر قی بود که‌بر منزل‌گاه نخستین جست .
ودر دم احسان در پیچید کـــه‌گوی هرگز ندر خشیده‌بود» .(۱)

(۱) نقل از سه حکیم از داکترنصر بحث ابن سینا بلخی .

نظر غزالی:

غزا لی متو فی (۵۰۵) نیز د رکیمیای سعاد ت خود از این سفر روحانی آد می که از خود بخو دسفر میکندیاد میکند (ویرا قـرار گا هی است که از آنجا آمده‌است‌ویرا مناز لی است و هر منز لـی عالمی دیگر اینك به گو نه که‌آمده‌است بخوانید .)

«این‌فر ع معر فت حقیقت رو ح‌است و بدانستن وی را هی است ازطریق سیرو مشا هده با طـن‌وبدین کسی رسد که‌ازو طن‌خویش مفا رقت کند و سفر راه دین‌فراپیش گیرد و بدین وطن نه شهر و خانه می خوا هیم که آن وطن قالبست‌وسفر قالب را قدر ی نیست ممکن آن روح که حقیقت وسرآد می‌است‌ویرا قرار گا هی است که از آنجا آمده است و از اینـــجا وی راسفریست وو یرا در راه منـاز ل است و هر منز لی عا لمی دیگـــرچون این سفربسر رسید به‌حقیقت بعالم انسا نیت رسد و چیـــزها بیند که حس و تخیل وو هم را بدان راه نباشد ورو ح و حقیقت کار ها از صور ت بیرو ن کندو در یابد و حدود حقیقت هر چیز ی‌که‌جمله صور ت هاآن چیز را شا مل بود در یابد ... پس مناز ل سفرآد می در عالم های ادرا ك بود وبا آخر مناز ل خویشس باشد که‌بدرجه‌ملایکه رسد پس از آخر در جـه بهایم تا اعلی در جات ملایکه‌مناز ل‌معراج آد مـی است و نشیـــب وفراز کارو ی است روی در خطراست که باسفل السا فلین فـــرو شود یا با علی علیین برسد »(۱).

---

(۱) کیمیای سعادت .

نظر عطار :

شیخفر ید الدین عطار متو فـی(٦٠٧) در بار « هفت واد یمعنوی» که آن نیز سیر انسا ن و حالتعوداست ودر طلب حقیقت اعلی بایـد طی طریق کند در مثنوی منطـــقالطیر خود گو ید :

گفت مارا هفت وا دی درره است چون گذشتی:هفت وادیدرگهاست
بازناید در جهان زین‌راه کســی نیست از فرسنگ آن آگا ه کس
هست واد ی طلب آغا ز کـــا ر وادی عشق‌است‌ازین‌پس بیکنا ر
پس سیم واد ی از آن معر فت هست چار م وادی‌استغنا صفــت
هست پنجم واد ی تو حید پـا ك پس ششم وادی حیرت صعبنـاك
هفتمین واد ی فقر است و فنـا بعد ازین وادی روش نبود تـــوا

در کششش افتی رو ش‌گم‌گرددت
گربود یکقطره قلز م گر دد ت

این وادی هانیز شر ح داده میشود مثلا وادی طلب صفا یی د ل راگوید . تا آنجا که گو ید :

هفت دریا یك ثمر اینـجا بو د
هفت اختریك شرر اینجا بـو د
هشت جنت‌نیز آنجا مرده ایست
هفت دو زخ همچو یخ‌افسرده‌ایست
صد هزارا ن خلق در زنار شد
تا که عیسی محر م اسرار شــد
گردو عا لم شد همــه یکبارنیست
در زمان ریگی همه انکار نیست
گربیك ره گشت این نه‌طشت‌گم
قطره ای در هفت در یا گشت گم

چو نشود اوصا فواخلاقت نیکو
هشت جنت خود تو یی‌ای نیك خو
گر گر فتار صفات بد شــد ی
هم بدو زخ هم عــــذا ب سر مدی
هر کذ دارد در جهان خلق نیکــو
مخزن اسرار حق شد جـــا ن او
مایه دوزخ چه باشد خلق بــد
خلق بد آمد برا ه دوست ســـد
جمله اخلاق و او صا ف ای پسر
هرز مان گردد ممثل در صــو ر
گاه نار ت مینماید گا ه نــو ر
گاه دو زخ گاه جنا تست و حــور



نظر مولینا جلال الدین بلخی :

همین راه بدو است که مولینای بزرگ ما جلال الدین بلخی د رآغاز مثنوی خود میگو ید :

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدا یی ها شکایت میکنـــــد

نی(من) از نیسا ن و از اصـــل خود جدا شد . وبخا کدان هبو ط نمود و در اخس مراتب و جو دقرار گر فت حالا میخواهـد را ه اصعاد واعلی پیش گیرد وبا صل خود باز پیو ند دالبته در این سفر دور و دراز اخلا ق شر یر ه وغرایز ناترا ش خود را باید انتظــا م دهد و آنها را در تصر ف خـــودآورد تا سفر از خود بخودواز قالبی به قالبی و مرحله بمر حله صور ت گیرد و باز مولانا در سلسله عود میگو ید :

از جمادی مرد م و نا می شد م
وزنما مرد م بحیوا ن ســر زدم
مردم ازحیوانی و آد م شـــد م
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیر م از بشــــر
تا بر آرم از ملایك بال و پـــر
بار دیگر از ملك قر بان شو م
آنچه اندر و هم نایدا ن شــو م
بار دیگر با ید م جستن ز جو
کل و شی هالك الا و جهـــــه
پسس عد م گرد م عد م چون ارغنون
گوید م کا نـــا الیــــه را جعو ن

این استکما ل رنگ انقــلا ب واستحا له را ندارد کـ صر ف خلـع

ولبس باشد بلکه بگفته ملا حا دی(لبس ثم لبس) است همین طو ر مرگ و نابود ی نیست و درکسوت بشر ی است و عقل بالفعل شـدن است ونفس ناطقه استکما ل مـی‌پذیرد .(۱)

در جا ی دیگر مولا نا سفـــراقلیمی وجود را به گونه ای دیگر که بی مشا بهت بدان و جه نیســت بدین طریق در مراحل تکا مل جهان مادی « مانند پیشینا ن، جهان نبات را از جهان جماد و حیوا ن را ا ز نبات وانسا ن را از حیوان مـــی داند ».

«توسعه تمام موجو دا ت بــــه وسیله انتقا ل ازیك مر حله بــــه مرحله دیگر از طریق نفی که بـــه دنبالشس نفی نا فی می آید صورت می گیرد این نفی مطلق نیست ,وتنها حالتی در گذر است که مرحله جدید ی را در پیشس دارد » این درواقع سیر است و سفر است ودر این سیر و سفر مو لا نا انسا ن بانفی خود از طریق مر گ بـــه آزادی رو ح که می خوا هد با خدا یکی شده نایل میگردد. (۲)

آمده او ل به اقلیم جمـــا د وزجماد ی در نبا تی او فتـــاد
سال ها اندر نبا تی عمر کر د از جماد ی یاد ناو رد از نبر د
وزنبا تی چو ن به حیوانی فتا د نامد ش حا ل نبا تی هیچ یـــاد
جز همین میلی که داردسو ی آن خاصه دروقت بهار و ضیمران
همچو میل کود کا ن با مادران سیر میل خود نداند در بیـا ن
باز از حیوا ن سوی انسانیشس می کشید آن خالقی که دانیشـس
همچنین اقلیم تا اقلیم ر فـــت تاشد اکنو ن عاقل و دانا وزفت
عقل ها ی او لینشس یاد نیست هم ازین عقلش تحول کردنی‌است

(۱) جزوات میرداماد ص — ۹ .
(۲) نوروظلمت درتاریخ ادبیات میخائیل،ای، زند ترجمه اسدپور پیرانفر .

رسالهٔ سیر نفس :

رساله ایست که در واقع کلیدسیر العباد شناخته شده است در این رساله که متن آن در ایـــن کتاب نشر میگردد سفر سیرعاقله است واین رسا له لطفیکه دارد گرهای سیر العباد الی المعاد حکیم سنا یی را کشو ده است در فصـل اول رساله بعد از آنکه نفس عاقله را که کمال جسم انسا نســت توضیح میدهد و آنرا دارای دوقو ت عا مله و عالمه میداند و این مطلبی است که حکماء مشا یی بر آ ن رفته اند واین قو ت مستفید از عقــل فعالست و تسلسل مستفید و مدبر آنرا رو ی همان فلسفه ار ستــوارا ئه میدارد که خدا . عقل او ل را صادر نمودو عقل او ل فلــك اول و عقل دوم را وعقل دو م عقل سوم و فلك دوم را صادر نموداین سلسله دوا م دارد تاعقل دهم وفلك نهم واز عقل دهم عقول و نفو س بشر ی فیض میگیرد و از فلـــك نهم عناصر و موالید و غیره پدیدمی آید .

فلوطین که مادر بار ه او بعد ا گفتار ی داریم این سلسله راکوتاه تر سا خته واین طور عقیده داردواحد مجض صادر او ل (عقـــل) رافیضان نموده و عقل (صادر دوم) نفس رابو جود آورد . واز نفس کیان هستی بو جود می آید . دراین رساله سیرنفس مفــکور ه ارستو با کمی تفاو ت یاد شــده است و در اخیر فصل او میگو ید: باری تعالی مفید و مدبر و محر ك عقل کل است و همین عقو ل و نفو س فراوا ن بوا سطه همان عقول نه گانه بو جود می آید که موالید ثلاثه از آنها پدید آمده است . وهم در اخیر بحث و فصل او ل از گفتار خود این نتیجه را میگیــرد «آنچه آخر کمال قو ت در جـــه انسانیست اول در جـــه دو ن روحانیست و آنچه آخر کمال قوت درجه رو حانیست اول قدر ت باری است »

در فصل دو م سفر رو حا نی‌وجسمانی را ذکر میکند بعد ازاینکه سفر جسمانی رابیا ن میدارد کــه‌چطور از منزلی بمنز لی مسا فـــر سیر وسفر میکند . گو ید : د رسفر رو حانی روح را مقا مات و منازل وعوا ملی است که ازاسفــل‌السا فلین تااعلی علیین که‌عالم پاك است سفر میکند . آنگاه که قد م‌همت گذار د. او ل‌در گرد چـــار طبع که جسم وی مرکب شـــد ه‌طواف کند و آنرا بشنا سد وازآن چار طبع که نتایج آن کبر، حسد،حقد، طمع ، بغض ، بخل،شهو ت وعجب است مسا فر که چو ن‌عقل‌قو تی همراه دارد هریك از ایـــن صفا ت زمیمه رانیز بشنا سدودرآن‌مقام کند و تحت تصر ف خودآورد بعد از آن مسافر در عنصر خا کی‌مقام نماید و آنرا بشناسد در زیر تصر ف ونظر خود آورد و همیـــن‌طور در عنصر آبی ، بادی ، آتش وبعد از آن که از عنا صر اربعـه‌وعالم طبیعت میگذ رد در تمـــا م افلاك سیر میکند . بحث خود راادامه میدهد که آنرا طبیعت پنجم گویند و همین طور نه فلك را طی‌میکند تا به مقا می میرسد که د ر آن وهم نگنجد . خود را درایـــن‌سفر از خود بخود تاجا یگاه عقــل واعلی علیین میر سا ند»: (۱)

(۱) رساله «سیرنفس» منسوب بفخرالدین‌عمر رازی متوفی ٦٠٦ است این رساله درکتاب مجموعهٔ رسالات (یازده رساله) بنام فخرالدین‌رازی بکوشش امام منتشر ه دانشگاه طهران است . نگارنده نیز نسخه خطی ازین رساله‌دردست داشت وبسـال ١٣٤٤ در پهلـوی «سیرالعباد» در کابل منتشر نمود. در مجموعه‌مثنویات حکیم سنایی، این رساله به شکل مقدمه‌گونه باشرح «سیرالعباد» نشر شده، ولی‌هنوز محققاً معلوم نیست کــــه شـــارح آن امام فخرالدین رازی است یاکسی دیگر .

نظر میر حسین غوری و شارح گلشن:

میر حسین غوری (متوفی ۷۱۸) سوالاتی در زمینه عرفان ازشیخ محمود شبستری نمود و پاسخی شنید البته این سوالات شامل بود از مراتب سیر الی الله واینکه مسافر کیست شیخ محمود جواب عارفانه تهیه کرد به سید غوری فرستاد مجموع این ســـوالات و جوابات بنام گلشن راز یادوتدوین شد و در جهان عرفان غوغایی براه انداخت این گلشن راز را چندین شرح نمودند که یکی ازاین شروح شرح گلشن راز لاهیجی شهرت دارد که چند چاپ خورده است . در آن مشرح مطالبی کـــه به موضوع بحث ما قسما ارتباط میگیرد بدین گونه آمده است .

کی باشم من مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خوب سفر کن
مسافر چون بود رهرو کـدام‌است
کرا گویم که او مرد تمام اسـت

شیخ میگوید :

مسافر آن بود کو بگذرد زود
زخود صافی شودچون آتش‌از دود

شارح گوید :

مسافر و سالك آنســت کـه ازمنازل شهوات طبیعی ومشتهیات نفسانی و لذات و مالوفـــات‌جسمانی عبور نماید واز لباســ صفات بشری منخلع گردد و ازظلمت تعیین خودی که حجاب‌نور اصل و حقیقت او بوده صافی گردد.

پیوست بدین مطلب سیر عروج وسیر بدو وسیر عود رانیـــــز

بمذاق عار فانه خود شار ح گلشن می آورد :

«در عروج بر خلاف سیر نزو لی باید که از لبا س تما مت اسما ء وصفا ت منخلع گردد تاقو سیــن نزول و عروج بهم پیو سته کمالات مبدا و معاد به ظهور آید وانسا ن نهایت نزو ل و بدایت عرو جاست واین عروج که عبار ت از سیر الی الله وسفر او ل است بر عکســ سیر نزو لی است . چون در سیر نزولی از هر مرتبه و هر عا لمــی صفتی باو ی همراه گشته بود ودرسیر عرو جی آن لبا س صفا ت که آن حقیقت درنزو ل متلبس به آن شده بود باید که هم ازاو برکشیده شود تا اتصا ل نقطه آخر باو ی به حصو ل پیو ندد »

مطلب دیگریکه اعمال شنیعه وکژ آهنگی های انسا ن بـد و زخ وخوش خلقی انسا ن به بهشــت تمثیل شده است اینطور می نگارد:

«بدانکه سالك تاز مانیکه بــــه ارشاد شیخ کا مل واصل بسلو ك وتصفیه مشغو ل نمیگر دد وسیرالی الله باتمام نمیرساند .و هرگاه که احکا م کثرا ت امکانیه برانسان غالب گردد و بصفا تی که نقیضــ صفات الله اند موصو ف شو د دردوزخ است و بانوا ع سلا ســل واغلال و او صاف ذ میمه و اعمال سیئهٔ گر فتار است واگر احکـــا م وجوب وصفا ت کمال غالب آمد ومیل او بجانب وحدت و مبدا بیشتــر گشت در بهشت بی زوا ل.

نظر مولانا عبدالرحمن جامی

جامی متوفی (۸۹۸) در شرح بیتین خود حالت بدو را بمیان می آرد که چطور ما باشاه و جود متحد بودیم و چه جنبشی بمیان آمد ودر یای هستی موج زدو بهرموجی کیان هستی عقول ونفوس بوجود آمد و بالاخره همین انسان‌را که در زندگی فریاد میزند و گمشده خودرا و مامن خود را با زجویی میکند .

وعقده ورمز دو بیت مولوی بلخی‌رابکلمات عارفانه خود مـــی گشاید .

کز نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند

اینك از زبان شیرین خود ش‌با موسیقی و هنر الفاظ سحـــر انگیز او بشنوید و بخوانید :

حبذا روزی که پیش ازروزو شب
فارغ از اندوه و آزاد از طرب

متحد بودیم باشاه و جـــو د
حکم غیر یت بکلی محو بـــو د

بود اعیان جهان بـی چنـد وچون
زامتیا ز علمـی و عینی مصون

نی‌بلوح علم شان نقشس ثبـو ت
نی‌ز فیض خوان هستی‌خورده‌قوت

نی‌زحق ممتاز و نی ازیکد یگـر
غرقه دریای وحدت سر بسر

ناگهان در جنبشس آمدبحرجود
جمله را در خود زخودبا خودنمود

امتیاز علمی آمد در میـــان
بی نشانی رانشانها شد عیان

واجب و ممکن زهم ممتاز شــــد
رسم و آیین دو یی آغاز شــــد
بعد از آن یك مو ج دیگر زد محیط
سوی ساحل آمد اروا ح بسیــط
موج دیگر زد پدید آمــد از آ ن
بر زخ جا مع میان جسم و جــان
پیشس آن کز ز مره اهل حق‌است
نام آن بر زخ مثال مطلق اســت
موج دیگر باز در کار آمــــد ه
جسم وجسما نی پــد یدار آمده
جسم هم گشته است‌طورا بعدطور
تابنوع آخر ش افتــاد ه د و ر
نوع آخر آد م است و آد مــــی
گشته محرو م از مقام محــر مـی
بر مراتب سر بسر کرده عبو ر
پایه پایه زاصل‌خودافتاده د و ر
گر نگردد باز مسکین زین سفـر
نیست ازو ی هیچکس مهجورتر
نی که آغاز حکا یت میکنـــــــد
زین جدا یی ها شکا یت میکنــد
کز نیستا نی که درو ی هر عدم
رنگ و حد ت داشت بانور قد م
تا به تیغ فر قتم ببــر یده انـــد
ازنفیر م مرد وز ن نالید ه انــد

کیست مر اسمای خلاق و د ود
کان بود فاعل در اطوار و جو د
چیست زن اعیا ن جمله ممکنات
منفعل گشته ز اسماء و صفا ت
چون همه اسماء و اعیان بی‌قصور
دارد اندر رتبه انسا ن ظهو ر
جمله را در ضمن انسان ناله‌هاست
که‌چرا هریك‌زاصل‌خودجدا ست
شد گریبان گیرشان حب الو طن این بود سر نفیر مرد و ز ن

سیر رو ح وسفر از خود بخو دوقصه رو یا وسیر دوز خو بهشت ودید ار روح معذ ب گهنگارا ن دربسا کتب آمده است رسا له های مستقلی از منظو م و منثو ر دردست است که مارو ح مطلب هریك رادراین مقد مه می آوریم تا د راخیر مقد مه انتا جی از آن بـا مقایسه هریك از این سفر ها ی رو یایی بعمل آید و البته سیر العباد محور این محیط اندیشه های رویایی قرار خوا هد گر فت زیرا بسا منظو مه که پیوست بـا مقد مه میخوا نید از سیر العبا د حکیم فرو غ گر فته واین پیرو ی باری رسمی بوده است دیرینه .

واز طر فی باید یاد نمود که هم‌صفیرا ن و همسفرا ن قسما ا ز مفکور ه هم اطلا عی نداشته انـد بیان مطلب نموده اند و اما سفـر های منظو م مشابه این سفر حکیم‌سنایی بعد از سنایی همه ازسنایی متاثر ند و حتی کمید ی الهـی دانته هم بی تاثیر نیست ، تنهـا قصه‌معراج حضر ت رسو ل اکر م وداستا ن اردا ویرا ف را میتوا ن مقدم از سیر العباد دانست بـا شمول نظر یه فلوطین که ریشـه بیشتر آن در آثار ارستو در مورد ده عقل و نه فلك یاد شده است . درنتیجه از رساله های طیروسایر متفکرا ن که احیانا دراین بار ه سخن رفته است تذکر ی خوا هـد آمد .

سیر العباد حکیم بزر گـــوارسنایی غزنوی :

بهشت و دوز خت با تســـــت درباطن نگر تا تو
سفر ها در جگر یابی جنا نها در جنان بینـــــی

سیر العباد حکیم بز رگوار ا زپر اندیشنه ترین آثار اوست بـــه خصوص مقام والای انسا ن را بابیا نی سحر انگیز بیان میدارد او انسان را برای انسا ن شدن رهبری میکند و قتی انسا ن از حالـــت جمادی به نیا تی قالب میگیرد وروزی بحیوا نی میرسدو در را ه تکامل خود قالب عوض میکند واین مرحله وجود اواز منزلی به منزلی منزل میگیرد تاو قتیکه نفوســــ حیوانی در نهاد اوتبار ز میکند و بعد ازآن عقل مستفاد برای آنکه اورا ازکژ آهنگی نجا ت دهد و در واقع همان من او بداد او میرسدو اورا رهنمایی میکند که قوت هـــا ی غضبی و شهو ی را در تصر ف خود آورد و راه عرو ج خودرا طی کند وسیر رو حی و راه انســـا نشدن را دریابد این مثنو ی بیا ن میدارد که انسا ن این راه دو ر ودراز را چطور طی کند و غرا یزخود راچگو نه در راه پا لود گی رهبری کند و موقع ندهد که به شعـــور وآلایی انسا نی او صد مه ای برسد واینك رو ح مطلب سیر العبا د بدین گو نه باشد .

آغاز سیر العباد :

مرحبا ای برید سلطا ن و شــ تختت از آب و تاجت از آتشــ

چندین بیت را در باره بـــا دوصفات و مشخصا ت و تاثیر یکه ازآن منتج میشود آورد ه وبرای بادرهنما یی میکند که تو در کـــر ه خاکی پرواز دار ی و خود را ازآب وآتش وار هان و خیمه بر تار ك ثریا زن . در اخیر مقالت درقسمت خاصیت باد میگو ید :

یکز مان از زبا ن بینشس مـــن
گوش کن . رمز آفرینشس مـــن
تا بدانی که هر چه زام نه انـد
همه جز چو ن تـو باد نام نه اند

بعد از خاصیت باد شـــرح نفسس نا میه رابیا ن میدارد .
دان کــه در ساحت سرای کهن چون تهی شد ز من مشمیـه کـن
سوی پستی رسید م از بـا لا حلقه در گو ش ز(اهبطو متها)
وقتیکه امر بار ی شد وازاعلای‌علیین هبوط کردم.
یافتم دایهٔ قدیم نهـــا د بود ه با جنبشس فلك همزاد
دایهٔ قدیم نهاد زمین است کـه‌جما دات و نباتا ت و حیوا نات‌را
می پرورد .
از نبا ت خو ن تو لید میشودچنانکه گوید :
اولین سبز سا خت کسو ت من
بعد ازآن لعل یافت خلعت مـن
ازقماط سیما بی به قبای عنا بی‌تبد یل شد یعنی از منی بخون‌آمد.
بعد از آنکه حجر ۂ کافور ی‌خودرا میگیرد به حجر ه دیگری می‌افتد
از آنجا که میگو ید :

حجرۂای پر زد یو هفت سـر ی
ششس سوو چار بخشس و پنج‌دری

حجره بدن است ودیوان قـــوای‌روح حیوانی و هفت سر اشار ت
بهفت خلق زمیمه است ششس سوششس جهت و چار بخشس چارطبع
وپنج دری اشار ت به پنج حسس‌است نه‌ماه در شکم بوده و نه فلك
درا‌وتا ثیر کرده‌است.
پس مرا از برای هرگون برخ کرد نه ماه جلو ه بر نه‌چـ ـرخ

را جع به تاثیر افلا ك در احکـــام نجوم مطالبی است که بجا یشــ ذکر میشود :

صفت روح حیوا نی را یاد می کند.

یافتم بر کرا ن رو م و حبشش
شهر ی اندر میان آتشس خو ش

مراد از رو م نفس ناطقه باشدکه از عالم نورانی است یا رو زو مقصو د از حبشش نفسس نا میه‌است که عالم ظلمانی است یاشب ونفس حیوانی در میان این هردو است .

تمام خصو صیا ت نفس حیوانی راذکر میکند. از نفس حیوا نـی آثار حیو انا ت صدور می یابد ونفس حیوانی مسلماً بر جلدوچهره حیوانان تظا هر میکند . مثل دیوودو حش وستور حکیم سنا یـی گوید :

لشکر او همه پر از شرو شور
دیوو دد بود و مرغ و حش‌وستور

دراین وقت بودکه من درمر حله‌حیوانی زندگی میکرد م جز خوردن کاری نمیکرد م و دسته دسته‌شیرو گور دیو وستورمی دید م و خود م مثل ددو دیو و ستور دا م شد ه‌بودم

دیدهٔ حال بین چو بکشـــا د م
چون ستو را ن بخورد ن افتاد م

دراین مر حله بستو ه آمد م‌وازاین منزل سیر شد م و سیـر کردم واحساس خود رابطر ف با لامستعد یافتم گا هی نفس ناطقـــه به اونظر ی میکرد کمی ذ هنم به‌عالم علو ی میر فت .

باز چو ن در نهاد خود شد مـــی
یار دیو ستور ودد شد مـــی

خانه پردود دید گمان پر در د

راه پر تیر و تیغ و من نا مـرد

دراین و قت عاشق رهبری بودم‌که بفریاد م برسد روز آخر در راه باریکی میان تا ریکی ها بنوری بـرخورد م . در اینجا صفت نفـس عا قله را می کند که عقل مستفاداست .

پیر مردی لطیف ونورا نـــی

همچو در کافر ی مسلما نـــی

این مرد لطیف نورانی همـا ن‌عقل مستفاد یانفس عا قله است‌که رفیق راه مسافر شده و مسا فربه‌آسانی و رو شنی او ، را ه صعـب المرو ر ی را طی میکند در ایـــن‌بحث تمام او صا ف نفس عاقله‌از نگاه حکیم و مذاق عر فانی او یادشده است در میان مسافر ونفس عا قله سخنانی بمیا ن می آیـــدمسافر می پرسد تو که هستی و گوهر تو از کجاست که چنیــــن‌گرانما یه و سبکبار ی نفس عا قله پدر خود راکه عقل کل است‌معرفی‌میکند .

من بفر مان او بماند ه ز مـــن

در چنین تر بت و هوای عفـن

از پی مصلحت است و نه ازسر جهل در بند این خاك کـــه هوای عفو نت نا ك دارد ماند ه‌ام

زیرا : زشت نبود برای بار خسی

هم نفس جبر ئیل با مگســـی

گو ید: گو هر من در غبار ره ویوسف من در نشیب چاه ما ند ه است مسافر میگو ید .

درسخن گفتن شما صو ت و آواز ی شنیده نمی شود پیر و همراه (نفس عا قله میگو ید)

صوت و حرف ازولایت جهلنـــد
هر دو در صدر علم نا اهلنـــد

نفس عاقله بدو ن صو ت‌وحرف‌افهام میکند و گفتار بی‌زبان خودرا ادامه میدهد .

هر چه مساح اوشب وروز است
زشتی آموز و زندگی سوز است

بایدسو ی معاد ر فت که از آ ن‌معاش را درست ساخت و بسو ی شهر قدم قدم باید گذ اشت .

با خری در جدال چو ن با شـی
باسگی در جوا ل چو ن با شی

ازنبا تی توان ملکی شوی‌ودست‌بدامن ،حکیمی بزن و قوت‌بهیمی‌را زیر پا گذار نفس عا قله به‌انتباه‌خود دوا م‌میدهد تو اگر رای‌دار ی من یاری کنم ،واگر پای رفتن تراباشد دستگیر ی مینما یم ، شا خ من باشی‌تاشجر گرد ی و پای من‌باشی تاسر شو ی ونفس بهیمـه را باید از خود راند .

مسافر و قتی‌سخنا ن خیرمندانه‌پیرخود را دریافت میکند آنگـــا ه میگو ید :

پشت خودرا براق او کــــر د م
جا ن خو درا و ثاق او کـــر دم
هر دو کـــر د یم ســوی رفتن رای
او مرا چشم شد من اورا پا ی

بعد صفت جو هر خاکو نتا یج‌آنرا عنوا ن مقالت منظو م خود می سازد در نخستین روز یکه باپیـرخود عقل مستفاد سفر میکند بـه توده خاکیکه هوا ی نا خو شـــی‌داشته است رسیدند . در ایــن

شهر تاریك گر گهای آهن د لــی‌بودندو رمه های سگ‌و مو شها ی مانند بچه گر به هاو مار های خو ك گونه زندگی میکردند در آنجا گژدم طبیب مار می شد واین میدان‌حرص‌است ودر پی حرص بیکدیگو حسد داشتند .

بهر آن تاچرا نماید رنگـــــك
همه باسا یه خود اندر جنگـــك

در صفت جسد گفتار ی دارد که‌صورت افعی تظا هر میکند و یــك سرو هفت روی چهار دهن دارد که هرکرا میخورد حسد آتش‌است که در نهاد حسو د است شارح‌آن‌یك سریك اصل و هفت رو ی‌هفت فلك را مواد دارد و چهار دهـــن‌چار طبع است .
سنایی از پیر میپر سد ایـــن‌افعی کیست . پیر میگو ید ایــن نیم کار بو یحی را میکند اشار ت‌به ملك المو ت میکند که قاتـــل نفس کل است آتش حسد است‌که انسان را بیمار کند . این حسد مار کاروا ن خوار است چو ن بامن همراه هستی، اندیشه مکـــن زیرا نگاه من چون زمرد اوست .دراین‌و قت چو ن سگی بدم خود راه مارا پاك کردبعد از آن صفت حقد(کینه) و مذمت آن یاد شـــد ه است .

چون از ین کلبه رخ بره داد یم
بیکی وادی اندر افتاد یـــــم
دیو دید م بسی در آن منـــز ل
چشم بر گرد ن وزبا ن در د ل

دیو کینه بز با ن دشنا م میدهدودل در کام نهنگ اوست . این‌دیو چون مال یتیم از برون خو شـــــن‌نمودار است و درو قت آز مو ن چون آتش مینماید از دیار ایـــن‌قو م بد کنشس رستم بمنزل‌وحوش

دیگر رفتیم .

صفت طمع تفسیر مـــــــی‌گردد : سنگ لا خی مینمود کـــه قو می از دود دوزخ اندو ده بودندهمه ساکن بسان حس بی خبرا ن دید ه میشدند و همه پر باد مانندنای انبان می نمودند و کپیا نی‌نیز رو نده و سرود شان بسا ن گر به‌وسگ می نمود .

تیز بنیا ن خیره چشم همـــــه
تیره رو یا ن خیر ه خشم همـــه

گوید تن خود را نازك بسا ن‌نی‌ساختم . تا کو هی را پیمود م از صحرا گذشتم و بلب دریا رسیدم همره من گفت دل خود راقویدار اگر همه راه نیل باشد غم مخو رموسی و عصا همراه تست . ســه دیو را پای در بند بنه‌که اشار ت‌به نتیجه جو هر آبی و با دی‌وآتش است . اگر میخوا هی که از غر ق‌شدن در امان باشی . این همه‌چیز هارا درینجا بگذار وبگذر و قتـی‌صا فی یا فتی آنگاه پای تو کشتی میگردد .

از پیر جوانمرد خود پرسید م‌دراین خطه دشمنی موجود است .

او صا ف زحل راذکر میکنـــــدصفت رطو بت ونتایج آنرا یا د می نماید جوان ها دیدم‌چون‌مو شا نی که‌از خودآگهی نداشتند و دیوا نه می نمودند .

همه باپای های آلـــــــو د ه .
همه با مغز ها ی پا لـــــو د ه
همه رنجو ر و هیـــــچ کا ر ی نـــــه
همه حما ل و هیچ بار ی نــــه

کا هلی راترسیم میکند که د رذات این خطه نهنگا ن غفلت‌ونسیان است از آن راه مر طو ب عبـــورکردیم . پیر میگو ید بهوا شـــد ن

خطر خواهد بود واین کارپر استوباید مستعد گردی دستور پیر را بکار بستم بسوی بالا روی آوردم فلك قمر را وصف می نماید. در این فلك راهایی را پیمود مقلعه از آتشش و آب دیدم در پیرامون شهوت میگوید : دراین قلعه جادوان صورت گر بودند.

سر شان چون سر ستوران چست
پایشان همچو پای موران سست

در آن قلعه حوض سنگی بو دداخل آن حوض نهنگی شنا میکرد دیوان دم اورا میخوردند.

حلق او هفت بود و دندان شش
سرسوی آب و دم سوی آتش

نهنگ مظهر هوا و شهوتاستوهفت حلق اشاره به هفتدر است مثل حسد و حرص و غضبوشهوتوکبر و بخل و طمع. از شش جهت هر زمان حلق خودرا دراز تر میکرد این نهنگ هفت حلق وقتی بسوی من آهنگ نمود پیر من گفت : که بر سر شش پای گذار که در این منزل کشتیتست ونوبتی دهانشس را بسته کن برسرش پاگذاشتم و از آن نترسیدم از پیر خود پرسیدم که این کیستگفت : این بار گیر قوای نفسا نیست. ولی بروح حیوانی هم سطح وهم طبعاست ازنهنگ جدا شدم و دره در پیشس چشم من آمدو در این دره مهیبونا خوش گژ دم و مار آتشس نمودار بود که غضب و خشم تمثیل شده است.

پیر گفت مترس واز این غذابخور یعنی غضب و خشم را فرو خور اگر چه زهر وار تلخبود خوردم کوه خشم را به لقمه عقل چون راه هموار کردم در زیر کوه نگه نمودم.

صفت بزرگ منشی که هما نتکبر را میرساند در زیر کـــوه چا هایی نمودار بود چاه پرد و دوآتشدا ن مینمود از هر چاه آوازی می آمد و هریك بانگ تکبر بلنـدمیکردند و پیر گو ید این هیز م کشا ندوز خند اینك از چار طبع وچار عنصر رستی .

ای شده بر فرود خود ما لــك

رستی از چاه و دوز خو ها لــك

پیر گفت حالا از شب میگذ ریم وصبح رو شنی در پیشس است از طر فی کسی که در طلب استشب را نبیند که سوز خود سالك د ر واقع چراغ اوست . گو ید بر جدرواز ه را از مینا دید م این سرحد زمانه است بعد از آن در مرز ی سیر خوا هم کرد که ز مــان در آنجا نیست از حدود زمان برو نشدیم پا در فلك قمر گذ اشتیــم واز آتشین دربند گذشتیم و آنجاهزار صف جوانا ن دید ه شد کــه بر خی ازیشا ن مبطله وز ناد قـه بودند .

همه کو تاه دید ه لیك از نا ز

پا یها سوی قبله کرده در ا ز

مسا فر بفلك عطا رد باپیر میرود و صفت مقلدا ن را یاد میکند. این مرد م تنبل جا ن شان چو ندود و جسمشا ن مانند شــر ر مینمود .

اند ك خشم بودنـــد و دارا یهشت قبله ویك چشم مینمودند . به منز ل دیگر گذ ر نمود یـــــم در فلك ز هره پا گذ اشتیم صفت فلك ز هره و طبا یعا ن رامـــی نماید .

مرد مانی در این جا بودند کـهچشما نشا ن دو و قبله های شان چار بوده است و در بندآ خشیــج وطبیعت خود را مقید سا ختهبودند در فلك آفتا ب میرود و صفـــت منجما ن را میکند . در این فلــك مرد مانی دو ن بودند قبله ها ی شان افزو ن بود و در افلاك متوجه

بودند .از اینجا نیز مسا فـــــر میرود به فلك مریخ و فر عو ن منشا ن دید ه میشو ند . در رابکلیدی میدادند وسر رابکلا هـی میفرو ختند .

به گرو ها یدیگر و براه دیگـردر فلك مشتر ی رائیا ن و خـو د نمایا ن را دید م .این ها روشن‌وتیره ذات بسان شمع بودند .
این مرد مان اصل خود ر ا فدای‌خود میکر دند وتن ایشان بزبـــر ودل‌برزیرشان‌قرار داشت .

آفتابی بز هـــــره ای داد ی
گو هر ی را به مهره ای داد ی

از این مکان نیز گذ شتم در فلك‌زحل که معجبان و خود پرستا ن بودند جا ی داشتند . منز لـــــی روشن بر مثال آیینه نمودا ر گردید . اندر آنجا صد هـــزارحور اوش ترو تاز ه بود . در کام دل موافق خود همه معشـــو ق وعاشق خود بودند .

بوسه بر پای خود میداد نـــدقبله ایشا ن نوربود ولی دراسفل جای داشت ودید ه شان چار می‌نمود در حالت احو لی می دیدند .
مسلما هر کسی که قبله خود راآیینه شیشه یی دانسته باشـــد او خو یشتن بین است .

وآنکه را آیینه یقین باشـــد گرچه خودبین خدای بین با شد
از این ناحیه نیز گذ شتیم در فلك‌البرو ج رسیدیم که‌آنجا عالـــم ملکوت و مقلدا ن گرد آمده بودندمردم را در حالت های گو ناگو ن نماز دید م واز پیر خود سو ا ل‌کرد م اینها کیانند که‌نیک و رو ی وزهره طبع و آفتا ب و شـــــمینما یند . منز لی جـــا ن آو یز مرد مانی نگار انگیز . و آتشـــــافروز بودند در این منز ل کـــه شاخ بر بنهد و مرغ پر می نهد. نیز رکاب سست مکن .

پیر گفت از دور به بیـــــــن، اقلیم پرنورراه را منو پیر ز فتیم وخیره درنور فرو ماندیم .

در فلك الا فلاك (نفس کـــل)رسیدیم اینجا رو حانیا ن جـــا ی داشتند . در اینجا نور الا نـــو ارتلا لو داشت مرجع نور های عا لـــم خاك می نمودند اینها همه ازحس خیال بیرو ن بودند و دید ه هـــا شان بسو ی علت شان میر فت ودر صفی را هبان و در صفـــــی قسیسان و در صفی ساکنان پوینده ودر صفی خامشا ن گو یند ه قرار داشتند پیر من گفت :

کین همه تعبیه ز بهر شما ست

هر دو باشید شهر شهر شماست

خواستم که در آنجابمانمودانش آموزم وبا ایشا ن باشم پیر بر من بانگ زد که نگفتم بهر جای پا ی سست مکن و قتی پدر دار ی از پسر صر ف نظر کن و بر لـــب کوثر حیف است . که آب شو ر آشا می . اگر شهر پر ازدوستان بینی باید بدانجا برو ی . آن مرزی است که اصل بینش و آفرینش کل است . بعد از آن صفت عقـــل کل و گرو بیا ن را می نماید پیرومسافر را بدانجا رجعت مید هد که اینجا غایت تنا هی و خانـــــه دفتر الهی میباشد پرد های ا ز شرف موجود است زیرا در هـــر پرده یك جهان موجود قرار دارد . صف اول در پردهٔ عینند کـــه د رخرابات قاب قو سین میبا شند در مرحله مجا هد ه و مشا هده وسکروصحو در اثبا ت و محو و مستـــی میباشند و تو باید این مرا حـــــل رابگذ ار ی بر خیز تا رخ سو ی بار گاه رو شنی گذاریـــم. از آن جایگا ه نیز گذ شتم در همان لحظه من او من شد و از اصل وما یـــهٔ خود فرو شد م .

چون دگر شکل گشت بنیـــا د م

رخ دگر بار ه سو ی ر ه داد م

گاه غرق بحر حیر ت و گاه دلم‌شمع‌غیر ت میگردید و گا ه ا ز گسترد گی ذهنی و پهنا ی تفکـر‌مست می شد م گا هی از زخـم قبض پست میگردید م تا بالا خره‌از این دامها بریدم و بپر د ۀ دیگر افتاد م در این جا سالـکا ن راه‌طریقت را می ستاید که در چشم او نمودار شدند .

اینها در نیستی بقو ت هستـ‌خود گرایش داشتند . فنا گشته بودند از خد مت گذ ار ی حیو ا ن‌فرار کرده بودند . بیرق بی نیازی دردست شان بود. در سـرای رازهمه در اعتکا ف بودند .بعدا ارباب توحید یاد میشود . این صـــف‌خاصتر مینمودند بی دل‌و دست‌و پا و فارغ از صور ت و مـــر ا دبودند .

جان ایشا ن میا ن آن کبـــر ا

افتقـر نقشـں انتـم الفقـــر!

و همه شا ن در کمال الا اللـــه

«لا» شده بودند . نور ی در آن‌جا روند ه دید م که مثل ماهـــی رونده‌بود ودرفلك سیر میکرد .

من در ان ره روا ن و آن منز ل

خیره ماند م نه دیده ماندونه دل

آرزو کرد م که بر طریق‌ایشا ن‌روم تا ازآن فریق گرد م .

عاشقی از آن صف در پیشـــم‌آمد و دست برسرم نهاد و گفـت اینجا نه ایست و در اینجا جا ی‌تو نیست بر تر قدم گذار . د ر عالم دگر رو که عالم کششـــں وچششں است . رهنما ی‌تو هما ن نور است که نزدیك تست اگر چه‌دور مینماید . او ترا به فطـــر ت تو می رساند .

پی او دار تابحد ق رســـــی

دم او دار تابصد ق رســـــی

وقتی در این جایگا ه پر نو رچشم باز کردم چشم باز تر ی ا ز خود دید م و آن نور ابو المفاخرمحمد منصور است .

بر خی اجزا و مطالب سیرالعباددر دیوا ن اونیز به تعبیر ی همگون آمده است در مورد مار هفت سرکه در سیرالعباد آمده است کــه سر راه مسا فر راگر فت و پیــر(عقل مستفا د) او را ر هبــر ی کرد که آنها را باید خورد و زیر پا نمود در کلیات هفت در دو-زخ یاد شده که این در ها را بهقفل خرد باید به بندی

طمع‌و حرص‌وبخل وشهوت وخشم
حسد وکبر وحقد بد پیو نــــد
هفت در دوز خند در تن تـــو
سا خته نفسشا ن در و در بنـد
هین‌که درد ست تستقفل‌امروز
درهر هفت محکم اندر بنــــد

ودر جا ی دیگر نیز تاکید مـی‌کند :

حرص و شهو ت در توبیدارندخوش خو ش تو مخسب
چون‌پلنگی‌بر یمین دار ی و مو شی بر یسار
خشم را زیر آر دردنیا که د رچشم صفت .
سگ بو دآنجاکسی کاینجا نباشدسگ‌سوار
خشم و شهو ت ما ر وطاوسنددر تر کیب‌تو
نفس راآن‌پایمرد ﻭ دیو را این دستیــا ر

در جای دگر گو ید : که قفس‌تنگ چهار طبع و پنج حوا ســـس پرو بال ترا شکست و خود را ازاین دام هفت و چهار و پنج رها ساز . هفت اینجا همان مار هفــت‌سر است یعنی طمع، حرص وبخل

وشهو ت ،و خشم ، حسد و کبر .
قفس تنگ چر خ و طبع‌و حواس
پرو با لت گسست از ین‌دیـا ر
گرت باید کزین قفس بر هـی
باز ده دا م هفت و پنج‌و چهـا ر
آفرینش نثار فر ق تو انـــد
بر مچین چون خسا ن زراه‌نثا ر (۱)

کلیا ت ص ۱۹۷

ابو المفا خر محمد منصـــو رکیست ؟

در مثنوی سیر العباد الی المعاد یاکنز الر موز را بنام سیف الحـق محمد بن منصور سر خی اقضـــی القضا ة خراسا ن که در سر خس اقا مت واحیانا سر خسی بوده‌است واین مثنوی خود را در سی وسی سالگی که در سر خس سفر کرده‌است نگاشته است . آنجا که‌گوید:

زانکه جستم ترا بدید ۀ حـا ل
زآ خشیج سپهر سی‌و سه سال

حکیم سنایی صدو پنجاه بیـــت‌از این مثنوی را به مد ح محمـــد منصور اختصا ص داده در اخیـر مثنوی اخلاصمند ی خود راابا ز نشان داده است .

اورابنام اقضی القضا ت . سیف‌الحق ، تاج الخطبا . مفتی‌المشرقین یاد میکند محمد منصور درسر خس‌اعتبار کا ملی داشته . چنا نکه از قطعه که در کلیا ت سنا یـــــی‌موجود است بر می آید که خانقا ه ومدرسه و کتابخا نه‌و دارالشفا ءو دارو خانه نیز در سر خس بهم رساند ه بوده است .

لب رو ح الله است یاد م صبو ر
خانقـــا ه محمد منصـــو ر
که زدرس و کتاب و دارو هست
ازسه سو دین جان وتن را سو ر
زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز
تن و جان و دل از قبور و فتـور
تعبیه در صدا ی مر خم اوســـت
لحن داود با ادا ی زبـــــو ر

در جای دیگر گو ید :

آفتا ب عقل و جان‌اقضی القضاءدین که هست
چو ن قضای‌آسما ن اندر زمین فر مان رو ا

در حدیقه گو ید :

بود اندر سر خس یـــکر وز ی
مجلس بس برونق و ســوز ی
مجلس بس برونق و شیــو ن
گفت آن صدر دین و فخر زمـــــن
آن چو موسی ز شو ق‌بوسرطو ر
بو المفا خر محمد منصـــــــو ر

محمد منصور راآنقدر عمیـــق‌وصف کرده که حتی و قتیکه پیراو (عقل مستفاد) مسافر را رهبر ی‌نمود واو را به کهکشا ن ها ی‌نور رساند و در مقا می رسیدند که ازکمند زمان و مکا ن ر هیدند .حکیم گریز میز ند والتفا ت میکند و ازپیر مـی پر سد آن نو ر کیســت.
گفتم آن نور کیست گفت آن نور بو المفا خر محمد منصـور

ودر جای میرسد که منبع‌وکانون‌نور است و عقل کل در آنجا تجلی کرده است ممدو ح خود را شراره‌ای از آن فروغ گسترد ه‌وجاو دانی میداندو در اخیر سفر وسیر او که‌در خود کرده است و به کمـــک پیر خود غرایز را تعدیل ونفو س‌شریره راکه بصور ت حیوا نا تی آزار دهنده در آمده بود ند زیر پانموده بود محمد منصور رادر آن‌مرز می یابد و مثنوی خود رانیزاز نگاه‌اندیشه های فلسفی و رمز ی که دارد وصف میکند واز شما یــــل‌محمد منصور مایه دار میسازد .

شعر من زی تو خودنیامد سست
که شدید القو ی شمایل تســت

قصه‌معراج

معراج حضر ت محمد (ص).

مطابق نص قرآن مجید معرا ج سید المرسلین (ص) از مسجد حرام تا مسجد الا قصی در یک شب ثابت است و مسلما نا ن همه به آن ایمان دارند .

معرا ج را همه مفسر ا ن قرآن به اجمال و باتفصیل آو رد ه اند از همه تفا سیر تاج التراجم اسفرأینی بیشتر آنرا شر ح وبسطداده است و تفسیر سو رآبادی با جمال در آن بار ه سخن گفته است چو ن تفسیر تا ج التراجم درد سترس من نبود ا ز تفسیر سور آبا دی قصه معراج رسو ل اکرم آو رده شد :

رسو ل صلعم گفت : در خا نه‌ام هانی خواهر حضرت علی (رض) شدم به تهجد چو ن از نماز فار غ شدم سر فرو نهاد م جبر ییل (ع) بیامد گفت : امشب شب معر اج تست مرا فر ستاد تا ترا ببر م وملکو ت هفت آسما ن و هفت‌زمین‌وعجایب آن از عرش تا تحت‌الثری بتو نمایم . من بر خاستم و د ورکعت نماز کرد م وبیرو ن آمد م باجبر ئیل میکایل با هفتا د هزا رفریشته بریك سو ایستاده و اسرافیل‌از دیگر سو با هفتادهزارفریشته و براقی در میان بدا شته براق پشت فرو داشت . چنانکه شکمش بز مین رسید و عرق ا ز وی در گشت از تشویر آنگا ه باجبرئیل بسخن آمد و گفت یا جبرئیل مرابو ی حا جتی است‌شفیع من باش تا حاجت من رو ا کند . آنکه‌بر من نشیند جبرئیل گفت آنچه حا جت است . گفت : در این راه عجا یبها بینی‌ومعانی‌آن‌به ندانی تا من ترابگو یم که آن

چیست . پس براق فرار فتن‌آمد. میان آسما ن وزمین هر چند کــه چشم کار کردی یك گام نها د ی. چون ببالا یی رسید ی پایش‌دراز گشتی و دستش کو تاه گشتی . چون فرا نشیب رسید ی‌دستش دراز گشتی و پای‌کو تاه ز ما نی‌برفت آواز منادی شنود م که ا ز دست راست مرا آواز داد که یـامحمد قف تا سخن با تو بگو یـم من بدان التفات نکرد م . فــرا ترشدم . منادی دیگر آواز داد ا ز سوی چپ بوی التفات نکرد م فرازشدم ازپس یکی مرا آواز دادبدان التفات نکرد م . فرا تر شد م از(زیر) یکی مرا آواز داد . بـــدان التفا ت نکرد م فرا تر شـــد م. صورتی پیشش من باز آمد .

جبرئیل پدید آمد گفت :احسنت یا محمد . مژد گان ترا که امت تو از جهود ی و تر سا یی وگبر گی‌وصا بیی رستند واز عذاب دنیـا رستند منادی جهود ان بود اگرتواورا اجابت کردی امت تو از پس تو همه جهود شدند ی . چون‌بوی‌التفات نکردی‌امت‌تو از جهــو دی رستند و آن دیگر منادی ترسایا ن‌بود اگر تو اورا اجابت کر د ی امت تو از پس تو همه تر ســـاشد ند ی .چون بوی التفات نکردی امت‌تو از ترسا یی‌رستند و آن‌دیگرمنادی که از پس و آواز دادمنادی گبر گان بود مجوس اگر تو او رااجابت کردی. امت تو از پس تو گبر شدند ی چو ن‌بوی التفا ت‌نکردی امت تو از گبر گی رستند وآن مناد ی که ترا از فرق آوا زداد منادی صا بیان بود اگر تـــو اورا اجابت کردی امت تو همـــه‌صا بیی شدند ی، چون اجا بـــت نکردی امت تو از صابیی رستنـدواگر آن منادی که ترا از پیشـــ بخواند صور ت دنیا بود اگر تواورا اجابت کردی‌امت تو از پس تو در دنیا همه هلاك شدند ی . چو ن‌اجابت نکردی امت تو از عذاب‌دنیا رستند فرا تر شد م سه مرد مراپیش آمد یکی پیر ، یکیَ کهل ،

یکی جوان ، جبر ئیل مرا گفت : ازاین سه هر کدام خوا هی اختیار کن من جوان را اختیارکردم جبریل گفت: صواب کرد ی که پیر دو لت وکهل بخت و جوا ن عا فیت دولت وبخت رابقا یی نبود عا فیت با قی است خود را وامت خود را عافیت دو جهان حاصل کرد ی .

فرا تر شد م فریشته ای دید م که مراپیشں آمد چهار تا جا مه بدست یکی سیاه ویکی زرد ویکی سپید و یکی سبز. مرا گفت ازاین هرکدام که خوا هی اختیار کن من سپید وسبز راختیار کردم جریـل گفت :

احسنت . صوا ب کردی . آن سیاه جا مه دوز خیا نست و زرد جا مـه کافرا ن و سپید جا مه رو شـــن دلا نست در دنیا ی وسبز جا مه بهشتیان در بهشت . اگر سیاه اختیار کرد ی امت تو بـــدوز خ افتادی واگر زرد اختیار کر د ی امت تو بکفر افتادی چو ن سپیدو سبز اختیار کرده لاجر م امـــت تو در دنیا با معر فت باشند ودر عقبی در جنت باشند .

فرا تر شد م مرد ی دید م حزمه هیزم فرا هم بسته هر چندکوشید آن رابر نتا فت ونیز زیاد ت بران می نهاد .

مرا از آن عجب آمد جبر یـــل راگفتم : آن چیست . گفت آ ن مثل حریص دنیاست که آنچه دارد بـــه شکران نمی رسد ونیز زیاد ت می جوید و مثل گناه کار که گنا ها ن کرده خویشں رابر نمی تابد ونیز زیاد ت میکند .

فرا تر شد م گاوی دید م کشته وخلقی بران گرد آمد ه گرو هـــی پوست اورا می بردند و گرو هـــی سرهٔ او می بردند و گرو هی احشای اورا گرو هی اروا ث او ، گرو هی خون او و گرو هی گو شـــــت خالص او می بردند گفتم یا جبریل آن چیست . گفت آن مثل ملـــت

های مختلف است کل جـــــزب بما لد یهم فر حو ن هر گرو هی در باطلی آویخته .تو یا محمد حـــق خالصی بیافته .
فرا تر شد م مرد ی را دید م دلوی در چاه افگنده چو ن بر آوردی بسر رسید ی تهی گشتی . گفتم: یاجبریل آن چیست . گفت :مثـل بدبختانیست که رنج می بر ند وبدست ایشا ن هیچیز .
فراتر شدیم مرد ی رادیدم که تخم در زمین می افگند و در سا عـــت برمی آمد گفتم یا جبر یل آن چیست گفت آن مثل مومن است با کر دار نیك که همی کارد درو قت دربر می آید .

فرا تر شد م سگی را دید م که شیرو ی می دو شیدنـــــد و ا ز دوشنند گان در می ربودند گفتم :یاجبریل آن چیست . گفت : آ ن مثل سلطان ظالم است که از خلق می ستاند و از وی می ستانند .
فراتر شد م مرد مانی دید م سرهای ایشا ن بسنگ می کفتنـــددر ساعت زنده می شدند . گفتم یـــا جبریل آن چیست . گفت : آ ن مثل کا هل نماز است که بو قــت نماز کا هلی کند .

فراتر شد م دو دیگ دید م دریکی گو شت کشتار پاکیز ه مـــی پختند در یکی مر دار گنده وگروهی از خلق در آن مردار گنده مــــی آویختند و آن کشتار پاکیز ه می گذ اشتند گفتم : یا جبریـــل آن چیست بر گفت آن مثل کسی است که زنی حلال دارد اورا فرو گذارد وگرد حرام گردد .

فراتر شد م فریشته ای دید م که مراپیشں آمد قد حی شیــــــر بدست راست گر فته و قد حـــی خمر بدست چپ گر فته هر دو بر من عرضه کردند من شیرفراستد م وبخورد م . جبریل گفت : صو اب کردی . اگر خمر فرا ستد ی امـت تو هلاك شدی چنانکه خمر خود را هلاك کند چون شیر اختیار کرد ی امت تو بردین صا فی باشندچنانکه شیر صا فی است .

«فراتر شدم فریشته آمد دوجام‌در دست .....

فرا تر شدم فریشته گانی‌دیدم همه سورت تبارك الذی... می خواندند . فراتر شدم آدم رادیدم موکل بر جان های فرزندان خود . چون جان نیك بختی بوی‌آوردندی اند و هگن شدی ونفرین کردی و به سجین فرمودی ...ازآنجا بگذشتم باسمان دوم‌رسیدم فریشته گان پیشس آمد ندوترحیب‌کردند .

... از آنجا بگذشتم به آسمان‌سوم رسیدم . از آنجا بگذشتم به آسمان چهارم رسیدم نگاه‌کردم فریشته ای را دیدم عظیم. همه دنیا پیشس وی چون‌آئینه‌ای‌در پیشس یکی از ما و لوحی پیشس روی او بر دا شته .در آنجاخطی از نورو خط از ظلمت، در آن جا می نگریست . گفتم : یاجبریل‌او کیست .گفت: عزرا یل است . چون مرا دید بر خاست و پیشس‌من‌باز آمد بتر حیب . جبریل گفت : یا محمد هرگز او کسی را بر پای‌نخاسته است . امشب کرامت ترا برخاست چون مرا دربر گرفت‌گفتم : زنهار یا عزرایل . با امت من رفق کن در جان شدن .وی‌گفت : دل شاد دارکه من با همه مومنان رفق‌کنم ...

(دراینجا مسایل قبض روح مطرح است)

آنگاه ازوی بگذشتم . آفتابرا دیدم از عصیان اهل زمین بخدای می نالید گفت :بار خدایاطاقتم برسید در دیدن معاصی ایشان . دستوری ده مرا درسوختن ایشان خدای گفت :صبر می‌کن که باز گفتن ایشان بامنست ....

آنگاه بگذشتم به آسمان‌پنجم‌رسیدم فریشته گان را دیدم ... فرا تر شدم به آسمان‌ششم فراتر شدم‌فریشته ای رادیدم ترش‌روی که هیچ نمی گمارید گفتم یاجبریل اوکیست . گفت :او مالك

است خازنان نار هرگز تا او بوده‌است نگمارید ه . مراتو حیب کرد. من اورا گفتم : یا مالك. در کا تدوزخ بمن نمایی . نگاه کرد م بر در دوزخ نبشته دید م« و ا نجهنم‌لمو عد هم اجمعین (۱)»

در دوزخ نگریستم مردانی رادید م‌که‌لبها ی ایشا ن‌بمضراب‌های آتشین می بریدند گفتم یا جبریل‌ایشان کیند . گفت : ایشـــا ن سخن چینان اند . گرو هی دید م‌زبان های ایشا ن رابه پس قفـــا های ایشان بیرو ن کشید ه . علم‌علم آتشی از آن بر می آمد : گفتم: یاجبریل ایشا ن کیند . گفت :سوگندخوران بدروغ .زنانی رادیدم پیرا هن های قطرا ن پو شید ه‌ایشان را در میا ن آتش عذ ا ب میکردند گفتم : ایشا ن کی اند.

گفت :نوحه گرانند وگرو هی دیدم‌که آتش می خوردند و بشکمها ی ایشان فرو می آگندند . گفتم :ایشان کیند گفت : اینها کسا نی اند که مال های یتیمان میخوردند.گرو هی را دیدم خون و قیح‌مـــی خوردند .گفتم: ایشا ن کیند گفت:ربا خوران و رشو ت خوار گا ن گرو هی را دید م بر دارهـــــای‌آتشین کرده و نتن(۲) از ایشا ن بر خاسته . گفتم: ایشا ن کینـــد گفت : زانیا ن امت تو اند .زنانی رادید م مارا ن برسینه های‌ایشا ن‌خفته پستان های ایشا ن را مـــی خوردند . گفتم : یاجبریل کی اند گفت : ایشا ن آن زنانند که بـــی دستور ی شو هر کود کان،مردمان‌راشیر دادند . مردی را دید م ... از آنجا بگذشتم بدر بهشت‌رسیدم‌رضوان خاز ن بهشت پیشی آمد و مرا در بر گرفت و تر حیب کرد ودر بهشت در آورد . نگاه کرد م درجات یارا ن خویشی دید م د رمیا ن هوا کو شکی در کو شـــك پیوسته زیر آن جو یهای مــــــی‌وشیر و انگبین و آب صا فی و

(۱) آیه ٤٣ سوره ١٥ (۲) بوی بد .

چشمه های ز نجبیل و سلسبیل ورحیق و تسنیم واز دیگر سوآواز شنودم که به لبیك . گفتم : آ ن چیست .گفت: لبیك حا جیـــا ن واز دیگر سو آواز تکبیر نمازیا ن شنود م و از دیگر سو آواز ها ی تسبیح شنود م گفتم آن چیســت گفت : تسبیح انبیا ست . نگاه گرد م بدر جات نماز کنان ودرجات صایمان ودر جات زاهدا ن ودرجات صابران و شهیدا ن در میا ن آن دوکو شك دید م ...
از آنجا بگذ شتم تا بســـد ره المنتهی رسید م (۱)

(۱) دراینجا مرز فبرشتگان جدا میشـــو دجبریل بایستاد و زمان و مکـان راه نـدار: محمددر افق اعلی رفت حجاب هاافتاد ندا هاشنیده شد وانوار وروشنی ها براو تابیـد . صحبت هابمیان درگرفت برای مطالعه بیشتربه قصه معراج تفسیر سور آبادی چاپ تهـر ن مراجعه کنید .

اردا و یر افنا مه (۱)

ارداویر اف هنگا میکه بیار ی‌سروش پاك وایزد آزر (کــه دو فرشته بودند) سیر بهشت‌ودوزخ میکند گو ید دست مرا گر فت (به اندیشه نیك و گفتار نیك‌و کردار نیك) در فرگرد (۱۲) گو یــد : (جای فراز آمدم دید م روان‌رادان که بالای روانا ن با همه رو شنــی وزیبا یی میر فت ـ گفتم که‌نیکی‌توکه‌روان رادانی وبالا تر از دیگر روانا ن... « دید م روان‌بزرگا ن‌نور است گفتار آن در رو شنــی بلند با مهی و شکوه »

در فرگرد ۱۳ روا ن ز نهای‌نیك‌اندیشس ونیك گفتار و کو دار را که به شو هران‌خود را مندوپوششی‌باسیم و زرو گو هر آراسته دارند اردا ویراف می پرسد که صاحبا ن‌این روانا ن چگو نه بوده انــد دو فرشته که بصفت را هبر در ایــن‌سفر با او همراهند میگو یند که

(۱) ارداویراف مردپاك وپرهیزگاری است‌که پیشوایان ومؤبدان دین زر دشتی او را برگزیدند که سیری درجهان روحانی کند وجامه نودرپوشید وازدر آتشکده فرنبغ به سیر آغاز نمود ودو فرشته بااوهمراه شد. به‌پیشگاه‌ارمزد رسید وپاداش مردم رادید وروز هفتم بازگشت ودیدار خودرا بذریعه دبیری فرزانه‌بیان نمود .

گرچه ارداویراف راز مقدسان عهد ساسانی‌می دانند اماتالیف این سفرنامهٔ روحانی بعداز ظهور اسلام دراواسط قرن نهم میلادی (دوقرن‌پیش از عهد سنایی) بزبان پهلوی صورت گرفته است وقدیم ترین نسخه های آن ازقرن‌چهارم هجری است . یکی ازشعرای زرتشی قرن هفتم آنرابه شعر دری آورده اســـت .در ۱۸۱٦ پوپ این رساله پهلوی را بانگلیسی ودر ۱۸۸۷ بارتی لی می آنرا بفرانسوی ترجمه‌کرد وازروی این ترجمه های اروپایی آنــرا درایران به فارسی ترجمه کرده اند . هیچ‌دلیل‌تاریخی بدست نداریم که ازروی آن، یقین گوئیم حکیم سنایی‌این رسالهٔ پهلوی یاترجمهٔآنراخوانده یاشنیده باشد. مقایسه ارداویراف نامه باسیرالعباد حکیم سنایی ایجاب بررسی علمی جداگانه رامی کند .

این روان آن زنانی است که بـــه‌گیتی آب و آتش و زمین و گیاه وگاوو گوسفند همه آفرید گا نراخشنود کردند .

در فر گرد ۱۴ روا ن بر خـــی‌اشخا صی را می بیند بخصو صـ‌ـص روان کشا ورزا ن و پیشه و را ن‌باشکو ه وبرازند ه بنظر ش آمده است .

در فر گرد ۱۵ روا ن شبانا ن وآموز گارا ن و پرسند گان را مـی بیند که در دنیا صنفی گوسفندا ن‌راپرورش کردند . دسته ای مرْد م را دانش دادند در رو شنی دید ه‌شدند بسیار گاه زرین و بستـر خوب با پار چه آراسته .

درقرن ۱٦ سروش پا ك ایـــزدآزر دست اردا و یرا فـرا میگیر ند و اورا به جایگا ه فراز تر میبر ندرو دی را می بیند بزرگ‌وهولناك وبویناك و روانا ن مرد می در آن‌رود بودند وبر خی گذ شته نمـــی توانستند وبر خی برنج بسیا ر ازآن رود می گذ شتند .

از همراهان خود می پرسد این‌رود واین کسا ن کیانند دو فرشته همراه میگویند این رود انبـــو ه‌اشك ها ایست که از پس د ر گذشته گا ن از چشم بری زندآنهاکه بزحمت میگذ رند . شیو ن و مویه وگریستن کمتر نموده اند .

ازاین رود در فر گرد ۱۷ بـــاهمراهان میگذرد به (چینودپـل) میرسد که چند گام به دو زخ می‌ماند باد بدبو یی سرد ی که ازآن گندتر بوی استشمام شده‌است.به‌صورت زنی لوت و فرسو ده زا نو پیشں خال بر خال پیو سته تظاهرو‌کرده است که نشا نه آن رو ح‌بد کار است بدکار ی باو گویدتو که‌هستی که من مثل تو هرگزهرمنی زشت تر و ر یمن تر و کند تـــر ندید م او گوید منم آن کنشں بد تو ای جوا ن بد اندیشں بد گفتا روبد کردار بد دین . خوا ســـت

وکر دار تست که من ز شت و بدگنا هکار و درد آلود و تبـــا ه وبد بو ونا پیروز گر و بارنـــج‌هستم . در فر گرد هجـــد ه همراهانش دست اورا می گیرندبرفراز میشو د ویك چند میرود آن گونه سر ما ودم خشکی و گند ی‌می بیند که گا هی‌در گیتی ندید ه است . چو ن آنسو تر میشو د نفرت انگیز دو زخ سهمگین را می بیند که بیم گین است بتا ریکـــی‌زیاد و بدبو یی بسیار .

دَر این دوزخ‌هو لنا كِ بـــا دوفرشته داخل میشــود واز روا ن گنا هکارا ن از هریك می پرسد وجواباتی میشنود .

در فر گرد نزده جای میرسد وروان مرد ی را می بیند که ما ر ی درنشیمن گا هش اندر شد ه و ازدهانش بیرو ن آمده و دیگرماران اندا م او را می گز یدند از سروش‌پاك وایزد آذر می پرسد ایـــن تن چه گناه کرد که روا نشـــن‌چنین پا داشں را گر فته.میگویند: روان آن مرد بد کاریست که‌کو ن‌مرز کرد و مرد بر خویشتن هشت در فر گرد بیست جای دگرفرازآمده است و ارداویرا ف روان زنی را د رمی نگرد که طشت چر ك وپلید ی مردمان بخورد او همی‌دهند می پرسد این تن چه گناه کرد که‌روانش اینگو نه پاداش را مـــی بیند . گفتند که به هنگام حیض‌ـــں‌پر هیز نکرد .

در فر گرد (٢١)و (٢٢)و(٢٣)انواع عذاب و پاداش را از انسان ها یاد میکند و در فرد بیست‌وچارزنی را می بینند که به پستـــا ن بدو زخ آویز انست می پرسد این‌تن چه گناه کرد که جزا یش‌چنین است جوابش‌همرا هانش میدهند.که‌این روا ن آن بد کار زنـــی است که بگیتی شو هر خود رارهاکرد و تن بمرد بیگا نه داد .

در فر گرد(بیست‌و ششں) روان‌زنی را می بیند که زبان بگرد ن همی کشید و در هوا آویخته مـــی‌پرسد این روان از کیست‌همراهان

میگویند : این روا ن آن زن بــد کاریست که بگیتی شو ی خود پست انگاشت و نفرین کردودشنام داد و پاسخ گو یی کرد .
در فر گرد بیستو هفت رو ان کسیکه خاك و خاکستر پیما نــه میکند و میخورد این پا داش گناهی است که در تن ترازو گر ، پیمانه را راست نکرده بود و ترازو میزداست .

در فر گرد (بیستو هشت) ازروانی یاد شده است که او را در هوا داشتند و پنجاه دیو با افعی از پیش و پس همی زدند این روا ن کسی بود که بگیتی بد پادشا هــی کرده و بمردما ن بخشش نداد ه وآزار و شکنجه بدیشــا ن داد ه است .

در فر گرد بیستو نه ازروانی یادشده که زبان از دهان بیرو ن کشید ه بوده و جانورا ن آن را می جویدند این روا ن سخن چینــا ن بوده است که مرد مانرا بهـــــم انداخته اند .

در فر گرد سی ویك کسی دید ه میشود که هزار دیو بکمال سختی وبدی اورا می زدند این پا دا شــ آن بد کار مرد ی بوده است کـــه به گیتی خواسته گرد کردو خود نخورد و بخشش نکرد و بهانبا ر داشت .

در فر گرد (سیو دو) سخــن رفته است از آدم تنبلی که کار ی به جهان نکرد که او را جا نو ران میخوردندوپای راست اورا نمـــی جویدند و این روا ن آن تنبلی بوده که تنها روز ی بپا ی راست خود دسته گیاه به پیش گاو زرا عتی پرتاب کرده است .
در فر گرد سیو ســه یاد ا زروانی شده است که زبانش ر ا کرم همی خورد این پا داش آ نمردی است که به گیتی زورودروغ گفته است .

در فر گرد سیو شش روا نمرد ی دید ه شده که اندر دو زخ

مانند مار ی بایستاده سر او چون مردمان و سایر وجود او چو ن مار می نمود این روان آن مرد بـــد کار یست که به گیتی فریب کاری کرده است .

در فر گرد سی و نه روان مرد ی یاد شده که گو شت و پو ســت مردمان همی خورد این اشار ه بـه آن مردی است که به گیتی مز د مزد و را ن و بهر ۀ بهره ورا ن را باز گر فته است .

در فرد گرد (چهل) رو ا ن مرد ی یاد شده که کو هی را به پشت اندر سر می کشید پا داش آن مردی است که بزند گی سخن بی سود و دروغ بسیار گفتـــه است .

در فر گرد چهل و چار تذ کـــر رفته از زنی به سینه خود کو هی را همی کند و در سر آسیا سنگی دارد پادا ش آن روا نیست کــه بگیتی کود ك خویش مر دار وتباه کرد و بیفگند .

در فر گرد چهل و شش روا ن مرد ی یاد شده که مغز سر آد می میخورد پا داش انسا نی است که به گیتی چیز کسا ن دزدید ه وخود بدشمنا ن هشت .

• در فر گرد چهل و نه از روا نی یاد شده که چر ك و پلید ی خو د را میخورد ودیوا ن سنگ بجانش میزدند پا داش روا نی است کــه به گیتی زمین بی انداز ه گر فتـــه وبسیار مرد م را بی مایه وبـــی بر کردند و درویش آمدند .

در فر گرد پنجاه و سه و پنجاه وچار حالت دوز خ ترسیم شده که جای و حشت نا کی است تاریك وگندید ه و بیمگین و آتش هـا ی مشتعل و مرد مانرا در آن اندازند بر اردا و یراف ترس می آمدو گفتند آن رفیقا ن همراه که مترس مر ازرویم.

در فر گرد پنجاه و پنج تذ کـــر حال کسانی است ژاله ها گـــا ه

آتش‌های سوزان‌وسنگ‌و خاکستربرآن ها می‌ریزدوایشان فرو میرو ند.
اینها حالت روا ن کسا نیست‌که در گیتی میل وخوا ست‌ایشا ن به بیدادی و آزور ی وشر ه و خشم‌ورشك رفته است .
در فر گرد شصت از روا نـــی‌یاد شده که مردی تن اندر دیگی روئین کرده بود و اورا می پختندسروش پاك وایزد آذر بســـوا ل اردا ویرا ف میگو یند ایـــــــن‌روان مرد ی است که از ناپا کـــی نزد زن شو یمند شد .
در فر گرد (شصت‌و سه) روان‌زنی یاد شده که تنو ر گر م رامی لیسید و دست خودزیر تنور همی‌سو خت پا داش روانی بوده است که به گیتی بشو ی خودپا سخگویی کرد و سگ زبان بود .
در فر گرد (شصت‌و پنج)روان کسانی یادشده‌که داس تیز اندر پاو دیگر اندا م او همی رفت و پدر ومادر همی خواندند .
این پاداش آن کسانی بود کـه‌بگیتی پدر ومادر رارنج میدادند .
در فر گرد شصت‌و هفت روا ن‌مردی یاد شده است که بپا بـه دوزخ آویخته شده و به دســـــت‌داسی داشت سینه و کش خود را همی برید . پا داش مرد بد کار ی‌است که در گیتی دا ور ی درست نکرده است و آنچه سزا وارکرد ن‌وفر مودن بود بجا نیا و رد ه‌است.
در فر گرد نودو دو از رو ا ن‌مرد می یاد شده که میخ چو بین درچشم شان زده بودند پا داش‌آن‌مرد می که بد چشم بودند . بـــه بدی نگاه میکردند .
در فر گرد (صد) اهر یمن بـدین را می بینند که بردوز خیا ن و گنا هکاران ریشخند میکردوافسو ن‌گرانه به بد کاران سخن می گفـت
در فر گرد یکصدو یك سرو ش‌پاك وایزد آذر اردا ویرا فـرا ازاین جای سهمگین بجا ی رو شن مـی‌برند و آنگاه باو گفته میشو د برو به جهانیا ن خاک ی آنطور کـــه‌دیدی بگو .(۱)

(۱) مقتبس از ارداویر افنامه باهتمام رحیم‌غفوری .

القصد الی الله :

کتابی است بزبا ن عر بی ا زابو القاسم نا می که از آن پروفیسور نیکلسن نا م میبرد صا حب کشف الظنو ن آنرا به ابو القا سم جنید نسبت مید هد . ما سینیو ن عقیده دارد و نیکلسن نگا شته اســـت که شاید ابو القا سم الصقلی مو رخ(۳۹۰) و صفه الا و لیا را تالیــف کرده است و یا ابو القا ســـم النها و ند ی که کتا ب السر فی انفاس الصو فیه را نو شته است تالیف کرده باشد .

بهر حال در باب نهم ایـــن داستا ن عرو ج بایز ید آمده است اگر چه در تذکرة الاو لیاء بعنو ان معراج بایز ید نیز به صبغه ا ی عارفا نه گفتاری هست .

متن عرو ج بایز ید را کـــه نیکلسن به انگلیسی تر جمه کرده است دانشمند مرحو م مجتبی مینوی بفارسی در آورد ه است که اینك اقتباس می شود :

«ابو یز ید گفت در خوا ب دید م که گو یی به آسما ن ها عرو ج می کنم به نیت اینکه بخدا برسم و تا ابد باو بمانم و در هر آسما نــی خداوند انوا ع عطا یا بمن عرضه میکرد .و من از همه چشم پو شیده می گفتم ای عزیز من مرادو خواهش من غیر از ینست که تو بمـــن پیشنهاد میکنی . خاد م ابو یز ید از او پرسید ه بود آن چیز ها که در هر آسما نی بر تو عرضـــه میکرد چه بود آنهارا برای من وصف کن ، بایزید آنها رایك بیك وصف میکند : در آسما ن اول مر غـــی سبز بال گسترد و مرا پروازدا د تا به صف ملایك رسانید از آنجـا به آسما ن دوم بالا رفتم و افوا ج ملایکه می آمدند . مرا می نگریستند وامیر ایشا ن (لا دید) نام آمد و گفت پرورد گار ت بتو سلام مـــی

رساندو میگو ید چو ن تو مــرادوست میداری من نیز ترا دوست میدار م . پس مرا بباغ بز رگــی برد که نهری در آن روا ن بود ودر اطراف نهر فر شته گا ن پرنده‌ای بودندکه‌هریک‌روزی صد هزار بار به‌زمین می پرید دوستا ن خدارامی‌نگریست واینها مرا در زمین دید ه بودند و می شناختند و آمدند وبمن‌تحیت گفتند . در یکایك آسما ن ها سیر میکند وو صف هر یـــك‌از آنها ونعمت های هریك را که خدا بر او عر ضه میکند به‌تفصیل‌میگو ید . از آسما ن هفتم عبـور میکند و بکرسی می رسد و از آن‌گذ شته بدر بای اعظم می رسدکه عرش خدا بر ان است ودر همــه‌حالات گفتار اوبخدا همانست کـه این پادشا هی را که بمن مید هــی‌نمی خواهم و مراد من غیر ازاینست وچون خداوند صدق اراد ه اورادرقصد کرد ن بجانب خود می‌بیند او رابخود نزدیکتر میخواند و با ومی‌گوید :

«انت صفتی و حبیبی وخیر تی‌من خلقی» در آخر رو ح محمـــد صلعم بجانب بایز ید رو ی مــی‌آورد و اورا درود میگو ید و مـی فر ماید که چون بز مین بازگرد ی‌سلام مرا به امت من برسا ن‌و به ایشا ن پند و اندرز ده وبه‌پرستش‌خدا دعوت کن» .

موضو ع بهشـت و دوز خ وملکوت راکه به بایزید نسبت داده شده است شیخ عطار در«تذ کر ةالاولیا» نیزبیاورده است (۱ـ۲ .

---

(۱) نقل از پانزده گفتار مجتبی مینوی .

(۲) تذکرة الاولیاء بحث معراج بایزید .

زنده بیدار ابن سینا

ابن سینا نیز در قصه حـیبن‌یقظا ن اثر خود این مطلب رابگونه ای دیگر یاد میکند از زبان کسی‌قصه نماید که از شهر خود بیرون شد م و به نزهتگا هی رسید م .مرد پیر ی را مصاد ف شدم و با رفیقا ن خود او را ملاقات‌نمودم وحال اورا پرسید م گفت من زنده بیدارم همه حا لهای جهان را می‌دانم آن پیر مثلها میگفـت و ا ز فراست او عجب بماند م بعد ازاین‌پیر دوستا نی را که در پیشس ا و وعقب و جناح راست و چـــــپ‌اوبودند برایشس معر فی میکندگویا این رفیقا ن همان قو ت هـــا ی‌خو کی و گر گی انسا ن است که در نهاد اوست و پیراوراازخواص‌رفیقا نشس‌آگاه میسازند بد یـــن عبار ت : واین یار که بر د ســت‌چپ تو است چر کن است وبسیار خوار است و فراخ شکم اســـت‌خورنده‌وحریص . گو یی که خوکی است که گرسنه کنند ش واندرمیان پلید ی گمار ندش ... چنانکه از ایشا ن جدا نتوانی شدن مگرکه بغریبی شو ی به شهر ها ییکه ایشا ن آنجا نتواند آمد ن .

در این رساله که بشکل ر مزواشار ت تذکر یافته است که عادت وخوی رفیقا ن شخصی مسا فر رازنده بیدار یاد میکند . بعد از آن سفر کنند ه میگو ید :

«ازو ی اندر خواستم که تا مراراه نماید بسیا حت کردن » پیــر میگو ید این سفر میسر میشود تایارا ن را در مراحل سفر بگذ اری

وخود مجرد بسیا حت بپر دا ز ی‌پیر حال هر اقلیمی رابرو میگوید ومسا فر بسیا حت می پر دازد وسیر عالم و آد م میکند و در راه دیو های چند سر ی را می بیند واقلیم های عجیب و غریب را تا به سر حد نور میرسد (۱)



(۱) قصه زنده بیدارابن سینا ص ١٦٦ .

(۲) ایضاً رك برای معلومات بیشتر بـه‌زنده بیدار ابن طفل وابن سینا .

ترجمه مرحوم فروزانفر

رسا لة الغفرا ن :

از ابو العلا احمد بن عبدالله بن سلیما ن فیلسو ف متو لـــد (٣٦٣) هجر ی متو فی (٤٤٩) درمعره که دهیدر حلباستومضافات سوریه میباشد از خلفاء بغـــدادالطا ئع بالله و القا در بالله زندگی میکرد . فیلسو ف بی ترس بـودفکر او با خیام در بر خی جها ت نزد یك است .

رسالة الغفران ابو العـــلا درپاسخ نامهٔ یکی از دوستا ن خـود ابو الحسن علی بن منصور معروف‌به ابن قارح‌نو شته است در آ ن روز گار بر خی ملا های قشر ی‌به شعرا انتقاد میگر فتند که ایـن غز لسرایا ن به دوزخ میروند زیراجز به خمریا ت نگرو یدند و بـه مسایل و فرایض اعتنا یی ندا رند. ابو العلا رسا له الغفرا ن را در واقع برای این قارح نو شتـــه‌است تا ر حمت خدارا رو شـــن کند .

در عین حال در این رسنا له ا زبر خی شعرا خرده گر فته شده و ابن قارح بهشت را تصور میکنـد یعنی در این رسایل ابن قـــارح هیرو ی این رو یاست که دربهشت‌میرود ودر برزخ‌و دوزخ مشاهداتی میکند.

در بهشت در ختی را در مـــی‌نگرد که بزرگ است و در شر ق وغرب سا یه اش گستر ده استواز جام های زرین‌و صرا حیـــان زبر جدین صحبت هامیکنداز گلهاو نوا های شادی بخشس .

ابن قارح و قتی در بهشـــــت‌سیر خیالی خود را ادامه مید هـد برخی شعرا دوره‌جا هلیت را نیزمی بیند که به سبب نیکو کار ی در بهشت میبا شند . از پل‌صراط‌به همرا هی مر حمت گرا ن مـــی گذرد .و در بهشت آنچه می بیند‌بیان میدارد و آرزو ی دیداردو زخ

راانیز در سر دارد و چو ن بـــه نزدیك دو زخمی آید شیطا ن رادر غل و زنجیر می یابد که اورا بــه گرز های آهنین می زنند و سیخ های نوك تیز ی در تن او فرو می برند و شا عرانی کم عمق را که در حیات خود آثار شان را دیده است در دوزخ می بیند بعدا به بهشت بر میگر دد و آدم و حوا مار ها رادر می نگردو عقید ه خود راابوالعلا دربا ره اشخا ص بزر گ ولیــد بن یزید و منصور حلاج عمر بــن خطاب(رض) و علی بن ابو طا لـب(ك) می نگارد در موارد بر خــی مذاهب و موضو عا ت مثل مر گ و زندقه . دهریا ن و مذ هب حلولیه وتناسخ وقرا مطه و در مــو رد ازدواج و شراب مطالبی می آو رد. عمر فروخ نویسنده عقاید فلسفــی ابو العلا ، خیلی در اثر خودتلاش دارد که سیر بهشت و دو ز خ ابن قارج را با کمیدی الهی دانتـــه که با و یر ژ یل سفرروحی وخیالی کرده است یکی بسازد وو جــوه مشتر ك زیاد ی می آورد که دانته از ابو العلا کمید ی الهی خود ر ا رنگ داده است در حالیکه موضوع همه همان قصه معراج حضــر ت رسول است و کمید ی الهـــــی بیشتر به اردا ویرا ف شبا هت عام و تام دارد که در نتیجه مقا ل بالا جمال گفته آید .

افرادی ملاقات میشود که ازافرادمشهور دنیا اند .

بهشت را بگروه گرو ه توصیف میکند واصل دوزخ را به فرد فرد به اشخا صی رو برو میشود کــه وظیفه اصلی خود را انجام داده اند ودوچار سرنو شتی شده اندو قتی آدم ملاقا ت میشود از زبان او لی بشر استفسا ر میگردد .

(۱) عقاید فلسفی ابوالعلاء ترجمه حسین خدیوجم ۳۰٦ تا ۳۱۳

بحر الحقیقه و رسالة الطیر

دو تصنیف از خوا جه احمـــدغزا لی برادر ابو حامد محمد غزالی مشهور صا حب احیاء العلـــو م که از صوفیا ن اخیر قر ن پنجـم است .

بحر الحقیقه :

تصنیف خوا جه احمد غزا لی :رساله ایست در هفت بحـر د ر معرفت ، جلال‌وحدانیت ،ربوبیـت‌الو هیت ، جمال ، مشا هده . د ر بحر الحقیقه معر فت و همـــــه‌اوصافیکه یاد شده است به‌دریای تشبیه میکند که مسا فر با یـــدباین سفر دور و دراز در سفینـــه عنایت به نشیند و چشم به باد بان‌لطافت دوزد تا صد ف یقین بکف آرد و در را از میان صد ف بـــرچیند ونظر خودرا از دو عالـــــم بگر داند و مسلما از خود فا نـــی‌گردد و گو یا مسافر به عهـــــد «الست »و فا کرده است و جوا ب«بلی شهد نا»می دهد .

خلاصه بحر الحقیقه اینست کـه‌این رساله تصور یست از سفـر رو ح‌و دوجهت آن به قوس‌صعودونزول می انجامد و به‌نظر غزا لی روح در عین تجرد از اصل خـــوددور شد ه است یعنی قبل از آنکه در عالم تر کیب پا گذ ارد ، بایدسفر صعو دی خودرا تدار ك بگیرد تصر یح غزا لی در این‌رساله‌اینست که رو ح در حالت اوج گر فتـــن وصعود چهار سفر را باید درنظر‌وجلو خود داشته باشد دو سفـر عطیتی و دو سفر کسبی است .دو سفر عطیتی بر ش و کششـی است و دوسفر کسبی بینشس وروش است . در هر مر حله ایـــن

(۱) رك برای معلومات بیشتر به‌**بحرالحقیقه**ورسالةالطیر خواجه احـمد باهتمام نصراللـه پور داؤدی .

اسفار چار گانه ، مسا فر بایــد خاصیت خاصی بخود بگیرد مثـلا در نخستین سفر خود مسا فـــردربحر معر فت غسل کند »

رسالة الطیر : احمد غزا لی

از ابو حا مد محمد غزا لی نیزرسالة الطیر ی است که بز بـا ن عربی نو شته شده است و بــــه رسالة الطیر برادر ش احمـــــد مماثلت دارد این داستان مر غا ن در حقیقت نشا نه ایست درعرفا ن صو فیه که سیروسلوك عارف ا زخاكدا ن بسو ی قد سیا ن ، واین سفر دور و درا ز به شیو ه ها ی عرفانی و تصفیه با طنی باید طی طریق کند ، طر ح داستان عبارت از رهایی مر غان از قفس وپر واز آنان به سو ی بالا و گذ شتـــن از بیابا ن هاو شهر هاو دریا ها وکوه ها ی متعدد و در پایا ن كاررسیدن بمنزل مقصود .

سفر مر غان در رسالة الطیــر احمد غزا لی این طور یاد شــد ه است :

« ای عزیز این مرغ جا ن عجب مرغی است او را بی پر آو رد ه اند پرو بال در دائم ذکرو حضورخواهد یافت چو ن به قوا د م و خوا فـی مستظهر گشت به قفس مبر مشودوخلا صی را مغتنم شمرد »(۱)

(۱) رك رسالة‌الطیر خـواجه احمد غـزالـی باهتمام نصرالله پور داؤدی .

کمید ی الهی دانته متو فی (۱۳۲۱ م حدود ۷۷۱ه ق)

مسافر وبر هنما ی عقـــــل(ویر زیل) و بعد بر هبر ی عشق (ئاتریسس) مراحل دوز خ وبرزخ وبهشت را طی میکند . اولین شرط این سفر اقرار به گنا هکار ی وتو جه به زشتی و خطا ست وهمین

مرحله ایست که دوزخ را ازنگا ەدانته تشکیل داده مسا فر از وادی های گنا هکارا ن میگذرد وبه رنگ گناه خود پی میبرد .

مرحله دو م مر حله پشیما نـیاست و بعد تو به واینکه گنا هان خود را فرامو ش کرده است وایـنشامل قسمت بر زخ است مر حله سوم منزل رستگار ی است که بهیاری عشق در طی آن میپر دازد. در دوزخدانته پنج طبقــه او ل ،دوزخ علیا گفته میشود طبقه او ل: بی تکلیفا ن ،طبقه دو م : شهو تـرانان طبقه سوم: شکم پر ستان.

طبقه چار م : خسیـســـا ن واشرافکارا ن ،طبقه پنجمتند خویان طبقه ششم زندیقا ن .طبقه هفتـمرا هزنان ، شا ها نستمگر ، خود کشی کنندگا ن . کفر گو یا ن.اهل‌لواط.رباخواران.

طبقه هشتم :قوا دا ن ، ناموس‌دزدا ن ، چاپلو سان ، مال و قــف خوارا ن ، غیبت گو یا ن ، جادوگران رشوه خوارا ن ، سودا گران نادرست ، ریا کارا ن ، دزد ا ن ،نفاق افگنان ، جعا لان.

طبقه نهم:ظلما نی تر ین طبقاتاست که دراین طبقه شیطـــا ن بزرگ قرار دارد این طبقه جایگا ەخائنا ناست که اصل خویشاوندی را بوطن و همنو عا ن خود مراعا تنمی کنند و بو لی نعمت خـــو د خیانت میکنند .

برزخ دانته :

جزیره بر زخ جایی است کـه‌ارواح نزول نموده اند و بدا منـه کوه برزخ عبور کردند . درطبقا ت‌هفت گانه بر زخ دانته با و یر زیل با گنهکارا ن رو برو میشود که‌درطبقه خاصی کفار ه می بینند وگناه کارا ن در برزخ بطر ف بالا وپاکی‌میرو ند. تحقیقا تیکه در بـــار ه برزخ دانته شده است روی نظر یه‌عشق افلاطو ن طبقه بندی شـــده است . بدین تعبیر که افلا طــون عشق یامیل راناظم تمام امور و حرکا ت انسا ن میداند . عشـــق‌به مطلوب بد چنانست که ذ هــن بچیزی گرایشس میکند که شایسته‌گی نداشته باشد و این از دستـه گنا هانست غرور عشق بخـو د و حسد عشق به بد بختـــــــــی دیگر ی و خشم و غضب(عشـــق‌به آزار کسان) خست عشق بـــه مال اند و ز ی ، شکم پر ستـــی‌عشق به لذت ذایعه و عشق بـــه لذات جنسی .

دربر زخ دانته که باو یرزیل‌که‌بطرف لاخ کو هی بطر ف بـا لا حرکت میکنند اروا حی را بدیـــن‌گونه در می نگرند .مغرور ا ن به جرم غرور خود بار های گرا نـــی‌برشانه دارند و خمیده پشت بـر زمین میرود و سر افگنده اند ا زگرانی بار به بالادید ه نمی توانند. ودید ه حسو دان باسیم آهنیـــــن‌بسته شده است و غضب ناکـا ن در درو ن دود غلیظ و سیـا ه د رحرکتند . سست طبعا ن و بـــی حالان بی درنگ حر کت میکننـــدو خسیسا ن دست و پابسته‌برو ی خاك افتاده اند . شکم پر ستـا ن‌محکوم به گر سنگی شده انـــد و شهو ت رانا ن در درو ن آتش‌جا دارند . برزخ بر قله کو هـــی قرار دارد. (۱).

(۱) ص۱۸ برزخ دانته ترجمه شجاع‌الدین‌شفا

بهشت دانته (۱)

در این سفر آسمانی که دانتـــه بابئاتریس در وا دی افــــلا ك میکند در هر فلك با دسته خا صی از ارواح بهشتی موا جه میگردد و سعد و نحس این افلاك نیز درنظر گرفته شده با مفهو م این حواد ث ارتباط دارد به طبع و خا صیـــت هر فلك مثلا فلك ماه که خود ماه ستار ه متغیر است جایگا ه اروا ح پارسا یانی است که به نـز و ر خود و فانه کرده اند وثابت د رزندگی نبوده اند .

فلك عطارد ستاره ایست که به تلاش های انسا نی دید بانی دارد جایگا ه آنطور اروا حی است که بنور ایمان دنبال کارهای پر افتخار بزرگ رفتند ،همین طور در فلــك زهره که (نا هیدش) گو یندمظهر عشق گفته شده است در اینجـــا اروا حی زندگی میکنند که عشـــق خود رابعد از طی لذایذ جسمی می‌جویند و در طلب سر مدی مـــــی شتابند در فلك خور شید روان‌های علمای دین و مو حدا ن جای گرفته است که در زندگی نور حکمـــــت ومعر فت راپرا گنده اند .

در فلك مریخ که بهرا مش نیز گویند این ستار ه مظهر ستیز و سلحشور ی است در اینجا اروا ح کسانیست که در راه دیده ایمـــا ن خود پر خا شگرانه ستیز ه جو یی کرده اند و بشها دت رسیده اند.

در فلك مشتر ی که اختر خردوعدالت گفته میشود اروا ح وزما م داران و داوران جای دارد .

در فلك زحل (کیوان) کـــــه مظهر غم واندو ه است در ایـــــن فلك اروا ح مجذو با ن ورا هبانا ن و صوفیا ن قرار دارد و درایـــــن

(۱) رك برای معلومات مفصل: مقدمه ومتن کمیدی الهی دانته ترجمه شجاع الدین شفا

جاکا مل ترین اروا ح در واقـــع جای دارند که در زندگی به عرفا ن وتصوف گراییده اند .

بعد پا ی بفلك هشتم میگذ اردکه فلك ثوابت نام دارد همـــه ستار گانند در اینجا دانته بـــا بابئا تریس صحنه خـــو د را سمبو لیك میسازد وپیروز یمسیح وحوا ریو ن تمثیل میشود .

فلك نهمین که فلك بلو ریـــن نام گذ اشته است همان فلك افلا ك است که جایگا ه فر شته گانست وبارواح بهشتی رو برو میگردد .

البته در این سیرو سفر خـودبا اشخا صی روبرو میشـــو د و سخنانی از فلاسفه یونا نومسیحیت وصوفی گری وبه خصو ص عشـق میزند و در سر ود اخیر گـــل ملکو تی اونمودار میشود دانتـــه میگو ید .

«در فروغ این گل بهشتـــی پراگند گا ن عالم آفرینشس را در کتابی واحد که عشق شیراز ه اوراقش بود بهم پیوست دید م .»

در کمید ی الهی دوزخ جـــای ملز ما ن و گناه کارا ن و بر زخ دیار آمرزند گان است و لی بهشت دیار آرا مشی کنندگا ن استدر کتاب بهشت معلو مات فلکـــی ونجو می و فلسفه والهیا ت بدا ن زیاد آمده است و دوزخ و بز زخ درهٔ مخرو طی با هم شبیهند و آن قدر معلو مات اضا فی بدا ن آورده نشده است .(۱)

(۱) مطالب استفاده واقتباس شده از کمیدی الهی دانته ترجمه شجاع الدین شفا بخش بهشت.

مقایسه وو جو ه مشتر ك کمیدی‌الهی دانته باسیر العباد :

در مورد کمید ی الهی دانتـــه‌وقسما و جوه مشتر کی که د ر بعضی اجزا خود با سیر العبـــا ددارد نیکلسن تحقیقا تی کـــــرده است .

«نیکلسن معتقد است و صفـی‌که سنا یی غزنو ی در مثنـو ی سیر العباد از چگو نگی باز گشت‌روح فرو افتاده به منبع الهی‌وآرام گاه نهایی خویش‌و کمك‌و رهنمایی‌پیر‌به او میکند به اندا ز ه بـــه موضو ع کتا ب بزرگ دانته شاعرایطا لیا یی کمید ی الهی‌مخصوصا قسمت دوزخ آن کتا ب شبیه‌است‌که معلوم است این هم آهنگـــی اتفا قی نیست و رابط ا ی میـــا ن‌این دو اثر سنا یی‌و دانته مو جود است . به علاوه جز ئیا ت وتکلیفی‌دردست است که میرساند منبـــع این هردو منظو مه یکی بوده است‌وبالنتیجه عقیده غالب اهل فـــن دایر برین که دانته در کتـــا ب‌خود از افسانه ها و روایـــا ت اسلا می اقتباس های فراوا ن‌کرده‌است . نیکلسن عنوا ن تحقیـــق خود رایك شاعر پیشس قـــــد م‌بر دانته گذ اشته است :» نقـــل از مجله روز گار نو ج چارشماره(٦) ١٩٤٥ ع

اگر مطلب دوزخ دانته در برخی‌اجزا و بعضی نکا ت سیر العبا د الی المعاد حکیم سنایی تطبیق داده‌شود قسما رنگ هم رنگی بخو د میگیرد . مثلا حکیم گو ید :

روز آخـــــر به را ه با ریکـی
دید م اندر میـــا ن تا ریکـــی

دانته گو ید :

درنیمه راه زندگی خو یشتـــن‌را در جنگلی تاریك یافتم زیرا راه راست راگم کرده بود م .   سرود او ل ص٥ دوز خ دانته

(سرود اول ص پنج دو زخ دانته .)
حکیم گو ید :

پیر مرد ی لطیف و نو رانـــی
همچو در کافر ی مسلما نـــی
شرم رو ی و لطیف و آهستـــه
چست و نغز و شکر ف با یستـه
گفتم ای شمع این چنین شبهـــا
وی مسیحا ی این چنین تبهـــا
بس گرا نما یه و سبك با ر ی
تو که ای گو هر ازکجـــاآری

دانته بهو یر ژیل میگو ید :

ای افتخار فرو غ دیگر شاعران.....
ای خرد مند نا می نه تواستا دمن ونو یسندهٔ بر گزید ه منـــی زیرا من آن شیو ۀ زیبا یی نگارش‌راکه مایهٔ افتخار م شده . تنهـــا ازتو بعاریت گرفتم .

سرود او ل ص سیزد ه
حکیم میگو ید :

روز او ل که رخ بره داد یـــم
بیکی خا ك تو ده افتـــا د یـــم
خا کدا نیَ هوا ی اونا خوشـــ
نیمی ازآب‌ونیمی از آتشــــــ
تیره چو ن روی زنگیا ن از رنگ
سا حتش مثل چشم تر کان‌تنگ

(ورژیل به دانته میگو ید :

اکنون بدانجا یی رسیده ایم که همچنانکه گفتم تیره روزا نی راکه نعمت خودرا از کف داده اند در آن‌خوا هی دید .

دانته گو ید :
مرد می را در کنار ه رو د ی‌عظیم دید م .

(سرودسوم)
از این دیار اشك ، بادی و زیدکه ازآن بر قی آتشین بـــــرو ن جست واین بر قهر گو نه‌احساس‌را از من ستاند .
حکیم سنایی گو ید :

افعی دید م اندرا ن مسکـــــن
یکسر و هفت رو ی و چار د هن
هر دمی کزد هن بـــر آو رد ی
هر کرا یا فتن فرو خـــورد ی
گفتم ای خوا جه چیست این افعی
گفت کاین نیم کار بو یحیـــــی
زانکه این مار کاروا ن خواراست
راه خالی زبیم این ما ر اســـت

عفریت دارای سه صور تو ســـه‌دهن پاسدار طبقه ســو م دو زخ
دانته گو ید :
در سرود ششم دو زخ:درفضای‌ظلما نی تگر گ داشت و آب‌کثیف وابرف فرو می بارد و زمینی که‌این همه رابخود می پذیرد سخـــت گند آلود است .

«سگ» (چر برو) حیوا ن در نده دیو خو با هر سه پــــوز ۀ خود سگ وار به کسا نیکه غر قه‌این گند آب اند پاس میکند .
اما رهنمای من هر دو کف دست‌خویشس را پیشس بردو مشتی،خاك

بر داشت و آنرا بدرو ن این پوزه‌های حریص فرو ریخـــت‌پـوز ه های منحوس این ابلیس (چربرو) نیز که روز هایشس اروا ح را ا ز فرط آرزو یی ناشنوا یی وامیدا ردخاموش شد .

حکیم گو ید :

این بگفت و بتو ده رخ بنمـــو د
چو ن مرا و را بدید افعـــی زود
چون سگان پیشس اوبخفت بخفت
راه ما را بد م بر فت بر فـــت

دانته گو ید :

ابلیسیا ن در و ی بجا نـــب‌چپ‌چر خیدند . امااپیشس ازعزیمت هریك از آنان زبان از میان دندان‌های خود بیرو ن آورد و بر ریشس خویشس علامتی داد واو مقعد خودرابد ل به شیپو ر ی کرده .

سروده بیست ویکم کمیدی‌الهی(دوز خ)

حکیم گو ید :

چو ن از آن قو م بد کنشس‌رفتیم
بدیگر منزل و حشس ر فتیـــم
دیو لا خی بدیـد م از د و د ه
قو می از دود دوزخ انـد و د ه
گند بینـــا ن تیـز خشـــم همـه
تیره را یان خیر چشم همـــه
دید ه پر خشم ها ی‌حرمت شوی
روی پردید های روز ی جـو ی
پار ۀ چو ن ز را ه ببر یـــد م
ز آتشس و آب قلعه دیــــد م

دانته گو ید :

در این میان قد م بدرو ن گودال‌های عمیقی نهادیم که خند ق های این ماتم کده اندو حصار هـــای شهر جملگی درنظر آهنین آمدند(١) آنگاه ایشا ن خشم فراوا ن خویشن را بیشس و کم فرو خوردند وگفتند تنها تو به نزد ما ای اما ایـــن دیگر ی که گستا خانه پا بدین مرز وبوم نهاده است سر خو یشس گیرد وایشا ن بسر عت بر هم پیشـــی گرفتند و بدرو ن حصار بـــــاز گشتند .

وآنگاه حریفا ن مادر واز ه هـارابرو ی مر شد من بستند و اوکه دربیرو ن مانده بود با گام هـا ی آهسته بسو ی من باز آمد .(قلعه شیطان سرود هشتم) دوز خ.

حکیم سنایی :

قلعه ای در جزیر ه اخضـــــــر
وند ر ا ن جا و دا ن صور ت گـر
اژدها سر بدند و ما هـــی د م
لیك تنشا ن بصور ت مــر د م

دانته گوید :

این جویبار شو م هنگا م رسیدن بپای دیوار های منحوس خاکستر ی رنگ مردابی تشکیل مید هد سراپا بر هنهٔ رادید م که از گل و لجن پو شیده بودند و چهره های د ژم داشتند .

ونه تنها با دست خود ، بلکه باسرو سینه و پا های خو یشس باهم درزد و خورد بودند و با دندا ن یك دگر را پاره پاره میکردند .... در پیرامو ن این لجن زار آلو ده پی دیوار ها مـــردا ب در نـو ر

(١) قلعه مخوف شیطان.

دید یم‌و پیوسته چشم بدانـــــان‌داشتیم که خورا کشا ن گل‌و لجن است و عاقبت بپا ی بر جـــی‌رسیدیم . سرود هفـــتم دو زخ دانته .

حکیم سنایی گو ید :

اندر و جا دوا ن دیو نگـــا ر
وندور کوه کو ه گــژ د م‌وما ر
در ه ای بس مهیب وناخوش بود
گژدم و مار و کو ه از آتشں بود
تیر ه رو یا ن‌تیره هشں درو ی
خیر ه خو یا ن خیره کشں دروی

دانته گو ید :

چون نظر بدیشا ن دو ختم .ماری ششں پارا دید م که خویشں را برو ی یکی از آنها افگند وسراپادر میانشں گر فت ، چنانکه بادو پای میا نگین خود شکمشں رادرهم‌فشرد ...

ما ری خشمگین که چو ن دانـهٔفلفلی کبود و سیاه بود ..
دوز خی بی کلا می دگر بـــر ا ه‌گریز رفت .... زیرا که مـــارا ن تاآن جایی ازتن اورا که در آ ن‌چهره‌آد می آغاز میشود در زیـــر خود پوشید ه بودند .

ودر رو ی شانه و در پـــی‌گردنشں اژدهای کشو ده یـــا ل نشسته بود که هر آنچه را کـــه‌فرا رو ی خویشں میدید آتشـــں میزد . سرود بیست و پنجم . ص۳۲۶ دو زخ دانته .

سنایی گو ید :

کوه را چو ن‌ز بقعه ر ه کـــر د م پیش آن که نکونگه کـــردم
هر چهی بود صد هزار در و ی ددو دیو وستور ومردم روی

دانته گوید :

گو دالی ژرف و کمانی شکل دیدم که بر اثر این وضع خاص خود چنانکه رهنمایم بمن گفته بود . همه دشت را دربرابر خویشتن داشت ودر فاصله میان صخره وگودال (سنتور)(۱) های مسلح به تیر و کمان همچو آن روزگاران که در روی زمین به شکار می‌رفتند در دنبال هم می دویدند .

(سرود دوازده دوزخ دانته)

حکیم گوید :

گفتم این راه چیست بر چپ وراست
گفت صدزمانه تا اینجا ســـت

آن زمین چون زمانه بنوشتـــم
تاز حد زمانه بگـــذشتـــم

دانته گوید :

من و رهنمایم پای بدین راه پنهان نهادیم تا بدنیای روشنایی باز گردیم و بی آنکه نفسی تازه‌کنیم او ازپیش و من از پس بجانب بالا رفتیم چنانکه عاقبت در آنسوی روزنه ای مدور زاده گان زیبای آسمان را دیدم .

ودر آنجا سر برآوردیم تـــا ستارگان راباز به بینم.

سرودسی و چهارم آخریـــن سرود دوزخ

(۱) در میتولوژی یونان موجوداتی بودندکه ازسر تاکمر شکل انسان واز کمر به پائین صورت اسب داشتند وصفت مشخصه آنها تندخوبی وطغیان امیال وغرایز بود. دوزخ دانته ص۱٦۷

مصباح الا رواح

شمس الدین محمد برد سیر ی کرمانی (قرن هفت هجری)

یکی‌ازکتاب‌های منظومیکه‌به منظومه‌سیر العباد الی المعاد حکیم غز نه شبا هت های دارد مصباح الارواح کر مانی است که بکو ششس‌استاد فروز انفر تر تیب یافته ازانتشارات‌دانشس گا ه تهرا ن اســـت د ر آغاز گو ید باچند حریف چست وچالاك در کو هی رفتیم و به پیری موا جهه میشود واز پیر مطالـــب گوناگو نی را می پرسد و پیر در پیرامو ن سوالات او جواب میدهدالبته پا سخها ی در زمینه هـای آفرینشس آد م حقیقت آد م‌و مراتب‌ارواح بشر ی در صفت بشر د ر موعظه و حکمـــت و در حکمـت‌مرگ در مرید و مراد . جنـــت حقیقت ابلیسس و عصیا ن ابلیسس‌در مورد بهشت و در خت گنـد م در حقیقت حوا طاو س و ما روزمین‌درعلم نجوم . در بیان کوا کــب هفت گانه . که در سعد نحســی‌کواکب . در بیان نکو هشس چرخ د رآنکه افلاك ما مور و مجبور ند.درعلم اقلید س . در حقیقت‌قیا مت دربیا ن گنج حقیقت پیر ش جواب‌میدهد . بعد از آن پیر اورا بـــا خود به شهر ها می برد واز مقا م‌خویشس بیرو ن میشود گو ید:

براسب طلب بشا م شبگیـــر
پوینده چو باد در پی پیـــر
زان ره چو برید ه گشت‌بهر ی
ناگا ه پدید گشت شهـــر ی
کان منزل اولین ما بـــو د
جا ی غم وموضع عنا بـــو د

نخست کر مانی با پیر خود درشهر نفسس امار ه سفر میکند و چشم دید خود رابیا ن میدارد .

شهری دید م عظیم‌ونا خو ش
بگر فته هواش دود و آتش
پر د ود بود تهی ز مـر د م
بو مش همه جای ما رو گژد م
پیدا نه در آن دیار دیـار
ازبیم پلنگ و شیرو گفتار

دراین شهر گر گا ن و سگا ن‌وگرازا ن در دشت می تا ختند زنی ترکی به قهر زیادی در این شهردید ه میشد و صبا غی امیر آن‌شهر بودو مشرف شهر هند و یی بو دپر حیله و بآ زر ق (افسو س) سه گروه در این شهر بودند که‌همه‌غافل مانند خردرگل ماند ه بودند .

صفت گرو ه نخستین ساکنا ن‌شهر رابیان میدارد بر فراز کو هی بر صور ت آد می موجودا تی فربه‌مانند گاو نمودار شدندپراز فتنه پر شرو شور بودند مغرور زر و زورچون فر عو ن و نمرود مینمودند کبر پلنگ و از نهنگ را داشته‌چون دیوی که بر شیر ی نشیندو افعی رابجا ی شمشیر در کف‌گیردتظا هر میکردند .

در مزبله و جود هر یـک
خو ك و سگ و خر همیشه‌درتك
جمله خرو هر یکی از یشا ن
بریك گله گاو داشت فر مـان

در همین شهر نفس امار ه ،گروه دیگر ی را می بیند و قو ت غضبی شان را مشا هده میکند وازاین کوه بکو ه دیگر میرودگروهی را می بیند .

جمله سه سرود ورو ی یك‌چشم مردم‌خور وخواب و شهوت‌وخشم دیوا ن آد می رو یی بودند وا زخران سخنگو ی سا کنا ن این کوه

شهر نفس اماره فتو ی در دست گرفته اند و اما از مسلك تقـوا پافرا تر گذ اشته اند در عبا د تعاد ت کرده اند و زا هـد ی را برای سیاد ت خود و سیلـهٔسا خته بودند جا هل بودند و اما لباس حکما رابر تن مینمودند بدلخود کاذب بودند و بقو ل خـود صادق وزبا ن شان بادل همرا هی‌نمی کرد .

درنشیب این کو هها مـرد ماوباشی بودند که یکسر ه دررندی ودزد ی تلا ش مینمودند .

فتان و خبیث ودزد و ناپـا ك
مرد م خورو دیو خو ی و بی با ك

این موجود اتکه خوا ص خا صحیوانی دارند و نفس امار ه بدان

هاتظا هر میکند برسر هم افتا دندوموجودا تی آدم صور ت بودند ودر ابلیسی تلبیس مینمودند اینهـابدین اوصا ف مینمودند :

فار غ همـه از حیـا و آرزم
بدسیر ت و کینه جوی وبی‌شر م
در ها و یـه ز جهل مغـرو ر
جمله بهوا ی خو یشس مهجـو ر

کر مانی از پیر سوا ل میکنـدکاین چه جائیست و اینها چـه کسانند واین کدام شهر است اینموجودا ت آیا از عقل و دا نشس بهره دارند پیر میگو ید اینجا دیارغافلا نست و عقل را هی ندارد . دوز خیکه‌شنیدی همین‌جا ست‌اینان گمرا هانند نفسس حیوا نی بداموز است که این گرو ه را تمثیل‌میکند

تیرو ز حلست پیر ر هشـا ن
مریخ و مهست و زهره شه شا ن

وین قوم دگر به جنگ ما لـك
در نفس نبا تینـــد ها لـــاك
هستند ز حرص مال و نعمــت
مستهلك اکل و شرب و شهوت

باید از وبال ایشا ن عبـــر ت‌گیری و قتیکه ازاین شهروحکمران شان آ گهی یافتم ازاین شهر رخت‌بر بستم و بشهر دیگر گـــذ ر نمود یم.

این شهر نفس لوا مه اســت‌اینجا شهر یست خرم‌و اهلشـــں همه شاد. مان بودند .

خوش خلق‌و ظریف خوب‌سیر ت پاگیز ه د ل و نکو سر یـر ت بایکدیگر احترا م مینمودند د رصفا وو فا نشسته .

نه‌آز نه کین نه کبر در ســـــر
نه رنج نهاد ه بر بـــر ا د ر

در مرکز کرامت جمع بودند ویکدیگر را ملا مت مینمودند . به‌سلا متی زندگی میکرد نـــد واز غرا مت و ندا مت خا لی بـــودند.

چون ساکنا ن این شهر را به‌دین حال دید م از پیر سوا ل‌کردم که اینها کیستند واین چـــــه‌شهر یست پیر گفت : آرام گاه زاهدا ن و مجا هد انست که چو ن‌بهشت مینما ید در این دیـــا ر خورشید . میر اســت و تیـــــرمستو فی نامدار یست باو جـو د آنکه قاضی امام آن ار مزد است‌پیر گفت :این جا مقا م تو نیست از ینجا بگذ رو جایگاه عالیتر ی‌نیزخواهیم دید اگر چه این شهـــر جایی خوبست و از ریا پاك است‌اهل اینجا چه عوام چه خوا صـــں عابدند و اما درنور خود مغرور ندوبروز ه و نماز خود دلخو ش .

زان مر تبه نیز در گذ شتـــم
ره شیب و فراز در نو شتـــم

به شهر نفس مطمئنه سیــــر نمودیم شهر ی خو شتر از شهر پیشس دید م این شهر نفوس‌اندکی‌داشت واما مردمان آن به آسو ده حالی زندگی میکردند ویك یك ا زدور دید ه میشدند اگر سا کنیـن این شهر را سه بخشس بسا زیـم‌دوبهر آن حکیم بودند .این مرد م خرد ور که نفس درا کی داشتنددر راه علم‌و دانشس چالاك بودند .

تصدیق گر فته از تصـــو ر
ماند ه شب رو ز در تفکـــــر

به مجاز داناو به راز زند گـی‌آگه بودند همه به خیر گرا یشس داشتند و قتیکه خود به اخــــلاق‌شان اعتنا کرد م آنگه بســـو ی پیر دید م که چه خوب شهر یست‌وپیر جوا ب‌داد بلی اینجا ســو اد نعمت و بلاد حکمت است این پا ك‌روانا ن اعیا ن و صدور این دیــار میباشد . درست است که مرد مان‌آن مر تبه بلند ی دارند اما ازایـــن در جه ها مدار جی بالا ترباشد .

ورچه ز خردشو ی یگا نـــــه
هم باشی عا جز ز مانـــــه

اگر تو از این مر تبه ها بالا ترشوی آنگه از کون و فساد بر تر شوی از این ناحیه تبسم کنـــا ن‌پافرا تر گذ اشتم.

بسته کمر و قد م گشـــا ده
هوش ودل جا ن به پیر داد ه

باپیر میر فتم تا به‌باغی رسیدیم‌وآن باغ که هر طر ف از گلهـــا چراغا ن بود آن را پیر خظیر ه‌قدس خواند این باغ چو ن رو ی دلبرا ن مینمود در ختان زیبا یـی‌بهر طر ف سر بر افرا شتـه در

مرغزارا ن لاله هارو ئید ه و ناله‌مرغکان دستا نزن بگو ش میرسد هرطرف این باغراغرفه های زیبایی‌بود پیاله گر دانی در میان این لاله زارا ن سا تگین بدست ایستا د ه‌میوه های زیبای اشجار از نا رنج تا ترنج به زیبا یی باغ ر نگـــکدگر بخشیده است .

چشمه ها و جویبار ها هر طرف‌می در خشد از فوق و تحت بـــاغ نشاط و خر می وروشنی نمو داربود در زیر درختا ن سر بفلـــك کشید ه تختی بود و منبر ی نیـزدید ه میشد . آنگا ه که‌پیرازدور آن تخت رادیدرفت وبررو ی آ ن‌نشست . وپیر من گفت از ینجـا بگذر بعد از این ر هبر ی بکـــا رندار ی و خود را ه را دانی‌گرمانی ازپیرمی‌پرسد .تو چرا اینجا مقا م‌کردی واین چه جائیست . پیر می گوید :

گفتا که مقام من که رو حـــم
بل عقـــل و رو ح رافتو حـــم
این‌سد ر هٔمنتهی که خوانـــد ی
اینست کز و عجب بما نـــد ی

من در اینجابحال ایست می پایم‌اگر هر چند کو ششس کنم کـــه پیشس تر برو م نتوانم :

نتوانم اگر چه بسس بکو شـــم
وز کوششس و جهل خود بجو شم

قصه عذر خود را برای مـــن‌بر خواند . حر مت پیر را بجـــا آورد م و با اووداع کرد م و روبه‌راه زدم .

تنها دادم برا ه بـــر د ل
می کرذ م منز لی دو منـــز ل

از دور شهر ی پر نور دید م ودر اینجا ز مان و جود ندارد ا ز

کمند ز مان جهیده ایم ودر مکا نی‌زندگی میکنم که هوایشس نه گر م بودو نه خنك از دم ز مهر یرواثراثیر خالی بود . مرد می چنـــد از هستی خودبرید ەبودند و تعـدادشان به چهار صد نفر بیشتر نمـی رسید .

ازنیك و بد فارغ ، تن‌برضاداده‌اند چون سو ختگا ن مینمودند و

همه ازتفر قه گذ شته جمع‌گشتندنزدیك شان رفتم و سلام کرد م‌هر چه سوال کرد م جوابی نشنید م‌زیرا به حیر ت وسکو ت خودغرق بودند و خود رابیگانه یافتم‌و از آن‌ها جدا شد م ازینجا راه سفر د ر پیشس گرفتم و در شهر نفســـس‌مرضیه پاگذ اشتم . در این دیار غیب گو نه ره پیمود م در جستجویها غرق گشتم :

تاگشت دگر پدید از غیـــــب
شهری خوش و جان فزای‌بی‌عیب

این مرد مان از طور صفا ت درگذ شته بودند آواز ه ار جعی رادر شنیده اند .

یکدل همه در صفا ت ویك تـن
یك دل بودند لیك چل تـــــن

برضای حق همه راضی بودنددرروضه قدس جا داشتند چـــو ن مرغان دستان زن نغمه ریـــــز برگل تو کل متمکن بودند .مرد می در صدق و صفا آرا سته آ نهـــا شربت محر می چشید ه اند و د ر آتشس آب مانند ابراهیم‌و مو سی‌بدون آنکه ترس در دل داشته اند میر فتند . عاقل حق و دیوا نـــه‌خلق بودند و سر جمال رامشاهده میکردند . ازاین مر حله نیـــــز گذشتم و بمقام چهار مردان رفتـم واین شهر عاشقه است قو می را دیدم که همه عاشقا ن صادق‌بودند

در جلو ه عشق هستی داشتند ومست باد ۀ عشق بودند خون د ر پیاله داشتند و بسا ن لا له د لسو خته مینمودند مو یه کنان وناله کنان چو ن نای بودند مستغر ق ذوق وشو ق.

اینها در چهارصف بودند که هر صف را جوق اول و دو م وسو م وچهارم عاشقه یاد میکند که د رسجده زلف دلدار را می گر فتند مسلمان تا مسلمان ترسا ئیان عاشق پیشه مو سائیا ن و زرد شتیـان خورشید پرست و آتش افرو زدر اینها صفت های ذکر شـــده است که هریك مظهر عاشق صادق است که جز بر مبدا کل به چیزی تعلق خاطر ی ندارند و سر بندگی وتسلیم گذ اشته اند . بعد از این در شهر نفس فقیره پاگذ اشتـه است و در آن شهر مرد مو حد ی را دیده است که یك باره فقیـــر مطلق شده است و توانگر از حـق است و او پیغا مبر ماست .

مانند چراغ ما ه رو شـــــن
لیکن چو شب سیاه رو شـــن
تابنده بسا ن شمع در جمـــع
بی واسطه فتیله و شمـــــــع
بل نور یقین شده بیکبـــــا ر
بی زحمت چهرو شکـــــل دیدا ر



جاو ید نامه اقبال لاهوری

مثنوی ایست از اقبال لا هوری که بنام فرزند خود جاوید نموده است و در اخیر مثنوی از فر زندخود جاوید یاد کرده است و به نژاد نو خطاب میکند . در این سفرآسمانی خود که مولا ناجلال الدین صفت ر هبر ی را عهده دارداقبال چون سایه دنبا ل مولانا افتاده و به کرات آسمانی میرود و در هرمنزل وسیار ه که میرسد اروا ح بر خی بزرگا ن را در مینگر د وسخنا ن و مفکور ه های شانرا یا د میکند این سفر در واقع سفـــــر اندیشه است که بیاد کرد آن می توان روشن نمود که اقبا ل نظریه‌ای خودی اسلا می خودرا پهن می کند واراد ت خود رابه بز رگا ن‌وانمود میسازد .

در آغازمناجا ت اشعار ی شـــــورانگیز می آورد .

ای خدا روز ی کن‌آن روز ی مرا
وارهان زین روز بی سوز ی مرا
از زیان صد شعا ع آفتـــــا ب
کم نمی گردد متا ع آفتـــــا ب
از درو ن این گل بی حا صلـــی
بس غنیمت دا ن اگر رو ید دلی
تو مهی اندر شبستا نم گـــذ ر
یك‌زمان بی نور ی جانم نگـــــر
تو فرو غ جاو دا ن ما چون شرار
یك دو د م داریم و آنهم‌مستعار
آنیم من جاو دانی کـــــن مر ا
از زمینی آسما نی کـن مـــــرا

در تمهید آسمانی . نخستین روز آفرینش رابیا ن میداردآسمان زمین رانکو هشس میکند

از افق صبح نخستین سر کشید عالم نو زاد را در بر کشید
بز مین آسما ن این طور مـــی گوید :

چون تو در پهنای من کوری کجا
جز به قند یلم ترا نور ی کجا

زمین از طعنهٔ گردو ن خجـــل میشود از درد بی نور ی خود به پیشس حق می نالد در زمین که نورجان موجود است زمین به قد ر ت خود پی میبرد و برایشس گفتـــه میشود که نور جان از خاك تـــو پدید میگردد .

خاك در پروا ز ما نند ملـــك
يك رباط کهنه در را هشس فلـك
می خلد اند رو جود آسمـــا ن
مثل نوك سوزن اندرپر نیـــا ن
هر که عاشق شد جمال ذات ر ا
او ست سید جمله موجـــو دا ت‌را

پیوست بدین مضمو ن غـــز ل خودرا می آورد زیر عنوا ن نغمـه ملایك

فروغ مشت خاك از نور یا ن افزون شود روز ی
زمین از کو کب تقدیر او گردو ن شود روز ی

در زیر عنوا ن تمهید ز مین روح مولینا جلال الدین بلخی آشکـا ر ا میشود و اسرار معراج را بیان می‌دارد این و قتی است که اقبـــال ببال اندیشه پرواز کرده اســـت مولینا میگو ید :

من در یارا ن خود محر مـــی ندید م ، گاه گاه بر لب دریا آنـی

می آسودم و از جاودانگی بی‌بهره بودم و در حال زنده بودن بی نصیب از زندگانی بودم. چون تشنه در کنار چشمه سار واین غزل را بی اختیار سرودم .

بکشای لب که قندفراوانم آرزوست
بنمای رخ که باغو گلستانم آرزوست

این غزل تا آخر آمده است دراینجا ست که اقبال میگوید روح مولینا پرده ها درید از پس کوه‌ها سرکشید وطلعتش چون آفتاب می تابید در سراپایش سرور سرمدی نمودار بود ، در این لحظه اقبال از مولیناجلال‌الدین بلخی می‌پرسد که موجود ونا‌موجود چیست وهم معنی محمود ونامحمودرا می پرسد .

مولینا میگوید موجود کسی‌است‌که خودرانمودار میسازد،زندگی بخود آراستن است و شهادت‌خواستن بوجود است و تبارز ذات .

زنده ای یا مرده ای یاجان بلب
ازسه شاهدکن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتن
خویش را دیدن بنور خویشتن
شاهد ثانی شعور دیگری
خویش را دیدن بنور دیگری
خویش را دیدن بنور ذات حق
شاهد ثالث شعور ذات حق

پیش این نور اگر استوار بمانی بر مقام خود میرسی و آنگه زندگی می یابی. که خودراو ذات‌حق را بی پرده می بینی پیکر خود را بتراش و امتحان خود راخودنما باز اقبال سوال خود را

مشکلتر مینماید پیشس حق‌ر فتن‌چسان صور ت خواهد گر فـــت مولینا میگو ید . اگر کائنـــات‌عریان شود میتوانی افلاك را ازهم بشکنی خو یشس را از و او را ازخویشس می بینی و باز مولینا مـی گوید . انسا ن باید زاده شو د و:

زادن طفل از شکست اشکم است
زادن مرد از شکست عالم است

بعد از آن مولانا عشق را وصف‌میکند .

عشق هم خا کستروهم اخگراست
کار او از دین و دانشس‌بر‌تر است

مولینا عقیده دارد که چشم خود راتیز نمابیدودید و اند یشـــه خود راسریع و روشن بسا ز یـدچنانکه اقبال اشعار مولینا راتضمین کرده است :

آد می دید است باقی پو ســت‌است
دید ن آن‌باشد که دید دوست اســـت
جمله تن را در گدا ز انـــدربصر
در نظر ر و درنظر رو در نظـــر

مولینا به اقبال در سس جرئت‌میدهد :

تو ازین نه آسما ن ترس متر سی از فرا خای جهان تر سی‌مترس
چشم بکشا برز مان و بر مکا ن
این دویك حال است از احوال‌جان
تانگه از جلو ه پیشس افتاده‌اســت
اختلاف دوش و فرد ا زا ده‌است

د راینجا اقبال باسو ز عارفانه‌که دارد از زبا ن همراه و پیـــر

خود مولینا موضوع معراجرا اینطور یاد میکند :

از شعور است اینکه گویی نزد و دور
چیست معراج انقلاب اندر شعور

انقلاب شعور جذب و شوق بار می آورد واین جذب و شوق از تحت‌وفوق مارا فرا می برد ومشت خاك مانع پرواز ما نمی شود . زروان که روح زمان و مکان است مسافر را به سیر عالم علوی و برین می برد . اقبال میگوید که ازکلام مولانا جان من بیتاب گردید و ناگهان آسمان رادریك سحاب نور غرق دیدم از درون آن سحاب فرشته بیرون آمد که دارای دو طلعت دود و آتش بود بالشس دارای رنگهای سرخ وزرد و سیمین سبز ولاجورد وکبود می نمود .

گفت زروانم هر تدبیری به تقدیر من ارتباط دارد از پرواز من دانه نهال میگردد ، آدم و فرشته در بند منندو عالم شش روزه سمت فرزندی مرا دارد حیات وممات بمن واز منست زروان گفت : هر که «لی مع الله» در دلش نشست طلسم مرا می شکند . اقبال گوید ندانم در نگاه او چه بود که چشمم در عالم دیگری کشوده شدو من :

مردم اندر کائنات رنگ و بو
زادم اندر عالم بی های و هو

گوید :

رشته من از این خاکدان گسست جهان تازه بچشمم نمودار شد

تن سبکتر گشت و جان سیارتر

چشم د ل بیننده و بیدار تـــر

پرد گیها . بی حجا ب گردید و نغمه انجم بگو ش من رسید د ر اینجا غزل خود را اقبا ل آو رد ه‌است بعد از آن به فلك قمرپـــا میگذارد قمر را تعریف و تو صیف‌میکند که در اینجا سبزه نمی زوید اگرچه او از دود مان آفتا ب است‌واماصبح‌و شام انقلاب می زا یـــد مولا نا جلال الدین بلخی به اقبا ل‌میگو ید گام خودرا پیشس گـــذار ودولت بیدار خود را ازکف مد ه.دست مرا بلخی گر فت تند رفتیم وبر سر غار ی رسیدیم .

درآنجا عار ف هند ی در یکـی‌از غار های قمر خلوت گز ید ه اقبال میگو ید راه میر فتیم امـــارهز نان اندر کمین بودند . نور پهن می نمود وسایه در آنجا دیده‌نمی شد . زیرا مولینا می پرســد این مرد همراه تو کیست مو لینامیگو ید مرد پر جستجو یی است ودر موج دو دش شعله ها دیده ام‌ازشوق چو ن نال می نالد پیرهندی از مولانا سوا ل میکند و جواب می‌شنود و پیر هندی از اقبال مـــی پرسد و پاسخی عارفا نه می شنودوباز خود پیر هند ی‌نه تا سخـــن میگو ید که یکی آن اینست .

کافر بید ار د ل پیشس صنـــم

به زد یندار ی که خفت اندر حرم

سخنا ن زیاد عر فانی ردو بد ل‌میشود و غزلیا ت خود را اقبـا ل نیز در خلال مثنوی خود دربر خی‌جا ها می آورد .

از خود اندیشس واز این با دیه‌ترسان مگذر

که‌تو هستی‌ووجود دو جهان چیز ی نیســـت

در همین فلك قمر زر دشـــت‌با اهر یمن گفتار ی بمیا ن مـــی

آورد و همین طور اهر یمن نیــــزجواب ها یی میگو ید در طا سین مسیح یاد تو لستو ی حکیم‌رو سی‌را میکند که دریکی از واد یهــا ی سیماب که رود ها جاری بود دیده‌میشد وازآن اقبا ل می پرسد کـه توجه میکنی در کنار این رود ،رودسیماب یخ بسته میکـنـــد و استخوا ن آن جوان نیز می شکندوفریاد میز ند اقبال میگو یـــد : مر گ تو اهل جهان رازند گی است نوحه روح ابو جهل راذکر میکند که ناله میکند واز حضر ت محمدمی نالد .

در فلك عطارد اروا ح سیـــدجمال الدین افغا نی و سعید حلیم پاشا را در می نگرد و گفـــت وشنود های در میگیرد در این عالم ارواح قدسی پر میزند وبر فیـــق‌ورهبر خود مولانا جلال الدین بلخی میگو ید این مقام اولیا ست و قتی‌آدم ر خت سفر از فردوس بست در اینجا یکروز ی مقام نمود د راینجا پاك مردانی چو ن فضیـــــل وبوسعید . جنید و بایزید میباشندمولینا به اقبال میگو ید خیز تــا نماز گزاریم اقبال گو ید حر کت‌کرد م :

رفتم و دید م دو مرداندر قیا م
مقتد ی تا تارو افغا نی امــا م
سید والسادات مو لا نا جما ل
زنده از گفتار اوسنگ و سفا ل

مولانا بسو ز و درد و جذ بـه‌خاصی سید جمال الدین افغا نی‌را می ستاید و سید جمال الدین ا زحال اسلام از اقبا ل می پرسد وباز سید افکار خود رابیا ن میدارد وازمحکما ت قرآن و خلافت آد م و رسالت انسا ن صحبت میکند .

در پایا ن هر گفتگو غز لی ا زخود اقبال آورده شده است که‌یك بیت آن اینست .

معنی تازه که جوئیم و نیا بیـــم کجاست
مسجـد ومکتب و میخا نه عقیم اند همـه
چه‌حـ ر مها که درو ن حر مـــی‌ساخته اند
اهل تو حیـدیك اندیشس و دو نیم اند همـه

اقبال با مولانا پیر و رهبر خود بفلك ز هره پا میگذ ارد .

پرده ها وابر های‌متکاثف زیا داست به اقبا ل گفته میشود بایـد باانگاه پرده سوز از این جا بگذریم‌آنقدر جای تاریك است که بر ق از ظلمت آن را ه خود راگم کرده‌است . ساحل ناپدید موج گـــرم خیزی دارد چو ن در یای قیـــری‌مینمود .

بر خی از این خدایا ن ما ر ی‌در گلو پیچید ه داشتند و بر خی تیغ دو رو ی در دست اینها عبارت‌از بعل و مرد وخ . یعوق . نسر و لات و منات عسر فسرو نسروغیره‌بودند . که هر کدا م اندیشه های خود رابیا ن میداشتنـــد اروا حـفرعون را در دریا ی ز هره دیدند این خدایا ن همه از کار خـــودمنفعل بودند از پسس این دریـــا قلزم دیگر ی الماس گو ن بود . که‌مقام سر کشا ن بود رو می بـــه اقبال میگو ید :

در پی من پابنه از کسس متر س
دست در دستم بده از کسس مترس
سینه د ریا چو مو سی بر در م
من ترا اندر ضمیر او بـــــر م
بحر بر ماسینه خودرا کشـو د
یا هوا بود یا چو آبی وانمـــود

فرعون را می بیند که افسوس کنا ن حال‌خودرا میگوید :

«آه‌نقد عقل ودین در با ختم»
به فلك مریخ باپیر خود حضرت‌مولینا میرود اندر آب ، از خـو د رها میگردد مر غزار و رصد خا نه‌می بیند پیر مردی از رصد خانـــه سر می کشد و خوش میشود که‌دراین جا آد م های دیده اســـــت مولانا جلال الدین بلخی خود را واقبال را معر فی میکند واز حکیـم مریخی خواهشس میکند که ا ی :

در تلاش جلوه های نو بنـــو یك‌ز مان مارا رفیق را ه شـــو

حکیم مریخی اورا در شهـــــر مرغدین که شهر ی از شهر های مریخ است به سیرو گردش می‌بردومیگوید دراین شهر در طبیعـت دیو ماشین چیره نیست . سا یل‌ومحرو م و عبد مو لا و محکـو م و حاکم و جود ندارد .

درفلك مشتر ی پا میگذ ارد دراینجا ارواح حلاج و غالب و طا هره را در می نگرد که بگردش جاو دان‌گرائید ه اند . هوا ی معتد لـــــی داشته وسه رو ح پاکبا ز نمودارشد از زبان هریك صحبت هـــای در می گیرد نوای حلاج‌در تضمین‌مصرع نظیری تجلی میکند .

بملك جم ند هم مصر ع نظیری‌را
کســـی که کشته نشد از قبیله ای مانیست

بعد از آن نوای غالب را مـــــی‌آورد :

بیاکه قاعد ه آسمان بگر دانیـم
قضا بگردش ر طل گران بگر دانیم

بعد از آن نوای طا هر ه د رهمان غزل پر کیف او تظا هر می کند .

گر بتوافتدم‌نظرچهره بچهره‌روبرو شرح دهم‌غم‌ترانکته به نکته‌موبمو
مفکور ه خود را حلاج باز اظها رمیکند واقبا ل نیز گفتار های دارد

درفلك ز حل اروا ح رذیله و ملت غدار نمو دار میشود و آ ن گـر و هانیکه دشمن خودند .و حتی آ ن طور گرو هیکه آنهارا دوز خ قبول نکرده است آنطور ملت های کـــه بگفته اش .

ناقبو ل و نا امید و نا مـــراد
ملتی از کارشا ن اندر فســـا د

دراین فلك قلز می از درو ن بیرو ن طو فا ن خو ن مینمود د ر هوایش و محیطش نهنگا ن بودند موجها ی خون در هم ستیزداشتند روح هندوستا ن آشکار می شو دویکی از زورق نشینا ن قـــلز م خونین فریاد میکشد بعد از آ ن آنسو ی گر دو ن مسا فر حر کت میکند نیچه آلمـــا نی را می بینـــد فلسفه خود را ظا هر میسازد و حرکت بجنت الفر دو س مینما ید ودر آنجا کسانی را مثل ملا غنی کشمیری ، سید علی همدا نی که بنام شاه همدا ن یاد شده است ویك بیت غنی را می آورد .

جمع کرد م مشت خاشا کی که سوزم خویشس را
کل گما ن دارد که بند م آشیا ن در گلستان

سخنانی از ابدا لی (احمد شاه بابا) می آورد ازبر تر ی هر ی ، سلطان شهید(نادرافشار) صحبـت هاداردزنده رود(اقبال)از فردوسی پسس سوی خاکدان رجعت میکنددر اخیر مثنوی جاو ید نامه . جا و ید فرزند خود راپیا م پدرا نه مـــی دهد .

نتیجه این تحقیق :

نتیجه آنکه این سـفر مـعنو یاست که در آغاز نفس ، عاقلـــه جو هر لطیفی از عالم بالادرخاکدان میرسد و باز میخواهد با صـــل خود پیو ندد مسافر پرواز بعا لـم افلاك میکند و اروا ح شاد مرد م را مـی بیند و چنـــانکـــه در دو زخ ناشاد و ناآرا م را دید ه بود اودر واقع بدرو ن دل و رو حخود مـیرود ودر اعماق اندیشه های خـود فرو می رود و در قد م اول زنگ وآلود گیها ی قلبی را می زداید و مهذب گرانه در سیر رو حـــی سفر معنو ی خود ادامه میدهد او همراه آسمانی دارد کـه راه ر اوقتیکه او را بر هبر ی قبو ل می کند برایشس می کشاید و خضرراه او میگردد پای او پر میشود او رابسر چشمه های نورو روشنا یی میرساند . مـــرا حل نقـــص و صور ت ها ی حیوا نی را که ازآن قوت غضب و شهو ت حر ص ، حسد ، ریا، بخل ، کبر پدیدا رشده است پشت سر میگذ ارد و بمر حله فر شتگی خودرا مـــی رساند . انشعا ب رو ح انسا ندر بدو امر بود که از کل خود جدا گشته بود واین جدا یی او پایه پایه ومر تبه بمر تبه قرار گر فت کـه بقو ت مر شد خود از دیارآشنـــا بیار آشنا خود را میرساند . زیرااول از عالم ملکو ت بعالم ناسو ت تنزل نمود که به آلایشس ما د ه وزشتی ها گرایید و در اصطـــلاح عارف گرایا ن قوس نزو ل خودراطی کرد و حال میخواهد در ایـن حر کت که بدو است از کل خودجدا گردد و باو جود منبع ومنشا ء آسمانی و خدا یی که دارد از آ نجا سقوط کرده است و کبـــر و حـرص و آز دا منگیـــر شان شده د ر رو یـــا ر و ی ا یـــن حر کت تنزلی باز حر کت رجعی او آغاز می یابد آنچه از واحد جدا شـــده است وباز میخواهد خودرا بدا نواحد خیر محض و فیضان حقیقـی برساند واز فراق نجا ت یابد وراه صعود او هموار گردد که چطور

میتواند از خود بخود سفر کند ودریك مرحله . ویك منزل نماندزیرا سیر باید توقف نداشته و قو س صعود خودرا بپیما ید چو ن د ر وجود انسا ن نفس اماره که د رپهلو ی قو ت غضبی و شهو ی او راگر فته است تظا هـــرا تـوخواهشا تی دارد که اگر این قو ا مهذب نشو ند و زیر دست عقـل قرار گرفته نشود مسافر از ایـــن سفر خود طر فه نبرد و تو قـــف کند و مناز ل دورو دراز و صعـب العبور را طی کرده نتواند .

انسا ن از مر حله جما د ی ونبا تی میگذ رد و پا بمـر حلـــه حیوانی میگذارد این و قتی است که اخلاق گر گی و خو کی دارد . در این و قت است که بسرو قـــت او نفس عاقله در اصطلاح فلا سفه مشائی عقل مستفاد میرسد چـو ن رفیق و رهبر ی اورا از واد یها ی مخوف حرص و بخل و غضـــب وشهو ت واز کوه های کبـــر و حساد ت و حقد برو شنا یی وقو ت دانش خود عبور میدهد . پای را بر افعی شهو ت می گذاردو خشم رامیخور د. در این سفر و د ر رهگذ ار این سفر که دیـــو ددو ستور و حیوانا ت درند ه عجیبـی فرا راه اوقرار دارد که در واقـــع همان منش و غرایز اوست کـــه بصور ت حیوانا ت متجاو زوانمود کننده میخواهد مسا فر را از این سفر دور و دراز مانع گردند و اوست که در هر لحظه از پیـــر خود عقل مستفـاد مدد میجوید و بکمك او خط مشی خود رادرسفر خود بخود بنور همراه خود کـــه خیرا و را تضمین میکند تعییـــن مینماید در حال و در راه سفر وبر خی وادی ها ا روا ح بر خـی مردم رانیز می بیند د راین سفرعنصر عشق و محبت دخالت عا م و تا می داردو محمودشبستر ی حق دارد آنکه بگو ید :

یکی ر ه بر تر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود درخودجهان شو
کسی این سر شناسدکو گذرکرد
زجزیی سو ی کلی یك سفر کرد
بکلی سیر او ل در منـــا ز ل
رود تا گردد او انسا ن کا مـــل
زعلم خویشتن باید ر ها یـــی
چوعیسی نبی گردد سما یـــی
در آن خلو ت سرا محبو ب گردد
بحق یکبار گی مجذو ب گـر دد
زبوی جر عه ای کافتاد بر خا ك
بر آمد آد می تاشد بر افـــلا ك

جا می نیز در شر ح لمعـا ت فخر الدین عرا قی متو فی(٦٨٦) در لمعه دوازد هم گو ید :

دربیان وصول سالکا ن به تما می سیرا لی الله و شرو ع ایشـــا ن در سیر فی الله و تحقیق آن بـــر هر که بحقیقت از راه سلو ك بـــا جذ به این در بکشا یند که د رخلو ت خانه نابود خود نشیند واز ذات وصفا ت خود کرانه گز ینـدوخود ودوست را در آیینه یکدیگر بیند و در آیینه دوست خود ر انگرد و در آیینه خود مطا لعه اسما وصفات دوست کند ».

این سیر بسو ی خدا شکـــــل عرفانی دارد که تاحدو د ی به سفر مسافر در سیر العباد شبا هـــت کا مل ندارد بدین تفاو ت کـــــه سفر رو حانی حکیم صبغه فلسفی تری دارد که باز هم به اشـــراق استبعاد ندارد . همین طور عـطاردر منطـق الطیر که هفت وادی را

مرغا ن طی میکنند و تجلی ایـــن سیر رو حی در گل گل اشعـــا ر مولانا بلخی و دربر خی اشعـــا رحافظ نمودار است .

در تمام کتب آسمانی و ادیا ن دیگر موضو ع بهشت و دوز خ یاد شده و دوزخ جایگاه اروا ح گنهکاروبهشت قرار گاه اروا ح نیکو کار گفته شده است و ما اگر در این موردچه دربودیزیم وادیان چیـن و فنقیها ورو م قدیم صحبت کنیـم بحث به درازا می کشد. همین طور در انجیل بر خی نکا ت جا لبـی است انجیل یوحنا بـاب ســو م (وکسی به آسمان بالا نر فت مگرآنکس کـــه از آسمان پایین آمد) این سخن بد ووعود را مـــــی رساند .

همین طور چنانکه در موردبایزیدبسطا می ومعراجاوگفته شد ایـــن نکته قابل تو جه است « دلم را به آسما ن بردند گرد همه ملکـــو ت بگشت و باز آمد . گفتم چه آوردی گفت : محبت و رضا »

«سیر معراج» حضر ت محمـــدصلعم در بهشت و دو ز خوارواحی که دیده اند از جبر ئیل پرسیده اند و جبرییل جوا بداد ه است مثلا جاییکه یاد شده است«و فراتوشدم مردی رادید م تخمی در زمین می افکند و درساعت بر مید هد .گفتم یا جبر ئیل آن چیست : گفت آن مثل مو من است با کر دارنیک که همی کارد در وقـت در بر می آید »

در « اردا ویراف نا مه » نیـــزسیر بهشت و دوز خ است کـــه پا داش مرد م نیکو کار و بد کاررا در دو زخ بهشت درمی نگـرد وچشم دید خود را می گو یدالغفران ابو العلا معر ی نیزنمو دا ر ی ازاین مطلب است که اروا ح شاعرا ن رادرحا ل پا داش در می نگر د وبا این قارح در مورد آنها صحبت های دارد . کمید ی الهی دانته راچنانکه خواندید نیز در بعضی اجـــز اخود همگو ن به سیر العباد است

است چنانکه بر خی قسمت هایش مقایسه گردید بدین گو نه است که .

«مسا فر بار هنما ی خودمرحله بمر حله عالم افلاك را طی میکند و در هر منزل تازه ای با دسته تازه از بهشتیا ن رو برو میشود . یعنی در هر پیشر فت تازه ای بسو ی کمال دریچه عالم نو ینی برو یش کشوده میشود که تا آن ز مـــان برایش مجهو ل بود طبقـــا ت بهشتیا نی که در این مرا حـــل ومنازل برسر راه او یند مظا هـــر طرق مختلفی هستند که بـــرای نزدیکی بخدا وند چه از راه عمل و چه از راه تا مل وجذ به و جـــوددارد کو ششس و تلا ش(عطار د) شو ر و اشتیا ق (زهره) معرفت از راه حکمت والهیا ت(خورشید) پیکار و مرگ در راه ایمان (مریخ) داد گستری وحق طلبی (مشتری) حیات رهبانی وجذبه (زحل) بـــه عبارت دیگر خدای بینی از راه ایمان وامید واحسان مراحل مختلف ایـــن سفر آسما نیند در هریك از این مراحل بهشتیا ن باعجا ز(عشـــق) پرده از راز خویشس و از فلـــك بر میدارند و اسرار نهان را بروی آشکار می کنند » .(۱)

« مصباح الا رواح» شمس الدین محمد برد سیر ی کا ملا بشکـــل وترتیب سیر العبا د الی المعا د ترتیب یافته است.

حتی بعضی ابیا ت آن مثل:

شهری دیدم عظیم ونا خو ش بگر فته هواش دود و آتش

این مطلب میرساند که درترتیب مثنوی خود از سیر العباد متا ثـــر است بخصو ص آنکه صا حـــب مصباح الا رواح نیز در مورد بدو وعود بحث خود را پرو رد ه است یکبار رو ح را از حال تجرد بـــه خاکدا ن پیاده میکند و تا اینکـــه مرکب و موکب جسمی خود را در

(۱) کتاب بهشت دانته ص ۹۲

می یابد وبعد بسیرو صعود خودمی پر دازد که خود رابه مبـــد ا اصلیو مو طن حقیقی خودبرساند در حالیکه در معراجعنا مه ها و کمید ی الهی و والغفرا ن معر یودیگرا ن مسیر دو زخ ؍ و بهشت و اعمال مرد مانیکه بپا داش کـردارخود رسیده اند و بعدا بها ی گونا گون گر فتارند مشاهده میگر دد .راه عود رانمایانگر است .

و آخرین کتا ب و منظو مه دورۀما همین جاو ید نا مه اقبال‌لاهوری است که شا عر باپیر خود مولینا بلخی سیر افلاك میکند و در هـر فلکی یکی از بزرگا ن را می بینــدوبا آنها صحبت ها میکند .

ابن عر بی . محی الدین ابـــوعبدالله العر بی نیز و صـــــف رستا خیز ؍ و طرز فرو ریختن کر ۀوسایر سیارا ت و پایا نوپاداش زندگی و آغاز زند گی دیگر را درجها ن دیگر و در پیشگا ه عد ل داد اردا و ر قرار میگیر ند بـــه تفصیل یاد کرده است و اینکـــه چگو نه پا داش و پر سش مـی‌شوند و شعله های کو ه پیکـــــر برستم گاران و متکبرا ن حملـــــه‌میکند . مطالب زیاد ی را باتفصیل در فتوحات مکیه اثر مشهور خوددرجلد او ل صـــــص ٤٠٢ و ٤١٩ دارد که از آ ن در جلـــــــــدسوم کتا ب پیا مبر زین العا بدین رهنما نقلی وو صفی آمده است .

در دوز خ طبقه تبه کـــا روستمکار در حال بدی قرار داردصدا های مهیب بلند میگر دد گـــرد ن‌بندی از آتشس بر مرد م که کار های نادرست‌کرده اند نز دیـــك‌میشود و نفسس آتشین دارد ؍چون کبو تری که ارز ن را از زمیـــن‌بر چیند تبه کارا ن را در رو ی زمین بر میدارد و در حلقو م‌آتشین‌خود فرو می برد . پا داشس‌اعما ل خودرا هر یك در مینگر ند و د رمو ضعیکه مرد م قرار دارند از آن ها سوال کرده میشود و پاســـخ‌شنیده میشود آنجا ست‌که‌محاسبه

درست از اعمال انسانا ن در دنیا کرده میشود و نا مه های رستگاران بدست راست شان داده میشود وازتبه کارا ن بدست چپ شا ن قرار دارد . رك به تفصیل بیشتـــــــــرفتو حا ت مکیه ایـن عر بی جاول وج سه پیامبر زین العا بدین رهنمـــا .

هو میرو س شاعر یو نانی ا زداستان رفتن آذ و سؤس یاد مـی کند که به بر زخ ر فته اســـتوارواح بسیار ی از پهلوا نا ن را بازنا ن ایشا ن دیده و با ایشـــا ن گفتکو های کرده است . (۱)

همین طور ســـفرا ر شیفیــــــر (پسر ی که شا ر ل مارتل از زنی عرب داشت به جهنم بر حســـب پدرش و باز گشت او یاد شـــد ه متن فرا نسوی قـــد یمی از ایـن افسانه خیالی در دست است (۲) .

هر دو ت مـــو رخ مشهـــور ازرو یای شخصی بنا م اریسته د ر شهر پرو کونز سخن می گو ید . افلاطون در کتا ب جمهور خود . داستانی از گفتار کسی بنـــا م از فرزند ار مینوس اهل پا میفلیا یاد میکند « ار» در پیکار ی مـــی میمیرد پس از گذ شـــت دوازده روز نعشس او که تاز ه بنظـــــــر میرسید رو ی هیز م برای سو ختن می گذارند جا ن میگیرد وبحر کـــت می آید آنچه راکه از آن عالم دید ه است باز گو میکند. در بین زمین وآسما ن قضا ت نشسته بودند و بر سینه عادلان این جها ن لوحه ای متضمن گوا هی عدالت وبر پشـــت ستمگاران لوحه‌ای دیگری نما یـان بود . گرو ه نخستین بســـــو ی جهان بر تر که زیبا یی و لذایـــذ بود می رفتند و دسته دیگر بجانب لجن ولای و حشت و عـــــذاب و تاریکی سرازیر بودند .

(۱) پانزده گفتار مجتبی مینوی ص۲۰
(۲) ایضاً ص ۷۲

در قرن او ل ميلا دی پلو تار ك داستان مردی بنام تس پزيرس را ياد ميكند كه مرد قمار بازو خوش گذرانی بودو دارا يی خودرا با خت وخود كشی كرد گنا هكارا ن رابا پا داش شان بشمو ل پدر خود ديـد و رو حش از دو زخ بـــه كالبد ش باز گشت .

زر دشت از او رمز و زند گـی جاويد ميخواهد و خوا هشش بر آورده نميگر دد و اما چند قطـره آب كه سبب معرفت كا مل است بدستش می ريزند زرد شت آ ن آب را مينو شد و شبا نه روز ی ميخوابد بعد از بيداری شر ح رو يای خود رااز جها ن ديگر و با اور مزد بيا ن ميدا رد. واين خبر در يشت ها (در بهمن يشت) يـاد شـده است .

گشتاسب چنانكه در زرد شـت نامه آمده است يكی از آرزو هايش آن بود كه در جهان ديگر مقام خودرا درك نمايد . زر دشت شير و شراب و ميوه و مخدر ی بنـا م (منگ) باو داد وسه شبا نـه روز خفت و در خـواب بهشـت ؤ دوزخ و جای خود رانيز ديدا ر كرد .(١)

در قرن دوازده بايد از رو يـای سن پا تريس و رو يای سـن پـل رايادكرد .

سن با تريس فرنسوی بـــارا هنمای خود من ميشل در دو زخ سفر ميكند و از آن رنجها وپاداش های مذموم ياد ميكند . (٢)

رساله های طير در اين مـوردزيا داست واز جانبی بسا كتـب شرقی ماسفرخود بخود وسفر خودآدم در عالم كه از مرا حلـی مـی گذرد واز ميدا نی به ميدا نـی .تا خود را از طلسم و پابند ی های

(١) (٢) مجله دانشكدهٔ مشهد شماره اول

(من) او و طبیعت و نهاد او زمینه‌ساز ی کرده است خود را ر هـــا سازد .

قصه غر بة الغر بیه رسا لـــه‌ایست‌از سهر و ر دی مقتو ل کـه مردی با برادر خود عاصم نا مـی‌از دیار ما و را لنهر سفر میکنـد و بدنبا ل صید دیه ا ی از بـــلادالمغرب است می افتند و در سیاه چا هی غل و زنجیر میگردند بعد اکه‌بذریعه هد هدی نا مـــه ای از پدر ایشان اشارتا میرسد که این‌تدبیر رابکار بر ید ودر نا مـــه نو شتـــه اســـت که در عـــز م‌سفر سستی مکن و دســـــت د ر ریسمان ماز ن واین رسا له ایست‌کامـلا رمز ی که همین صعود روح رابجا یگا هشں میرساند . (۱)

حافظ از این سفر بی خبـــــر نبوده است واین سفر رجع است که‌بشر باید از آنجا که هبوط کرده‌خود را بدانجا برساند و مطمئـــن گردد و قدم خود راپیشں نهد وبه‌مرحله عشق از سرا ی طبیعـــــت خود بیرو ن رود .

بعزم مر حله عشق پیش نه قدمی
که‌سود هاکنی ازاین‌سفرتوانی کرد
توکز سرای طبیعت‌نمی‌روی‌بیرون
کجابکو ی طریقت گذرتوانی کر د

عطار چار طبع یعنی همان نفس‌امار ه رابه مار هفت سر تشبیـــه میکند که این مار تا هلاك نگر دد‌نمیتواند انسان بجا یگاه خـــو د رسید و هفت سر این همان‌حر ص‌بخل ، خشم ، شهو ت ، کبر ، حسد ، طمع است که در سیرالعباد یاد شده است و طاوس باغ بهشت

---

(۱) زنده بیدار ترجمه مـرحوم فروزانفرص ۱۸۱ .

از زخم مار هفت سر سو خت .

خه خه ای طا وس با غ هشت در
سو ختی از زخم مار هفت سر

صحبت این یار در خونت فگند
وزبهشت عدن بیرو نت فگند

بر گر فتت سد ره و طو بی‌زراه
کرد ت از سد طبیعت د ل سیا ه

تانگر دانی هلا ك این ما ر را
کی شوی شایسته این‌اسررا(۱)

باید از رساله های طیر سهروردی و غزا لی نیز یاد کرد و از جانبی خاقانی ، شروا نی متو فی(۵۹۵) قصید ه بنا م منطق الطیر دارد .(۲)

بسا کسها طو طی شهبازو طا و س و کبو تر را بـد جان و رو ح تشبیه کرده اند ونیز یاد کنند که این جان یاروا نو روح جو هر یست که بـرو ی‌مصلحت در حبس تن قرار گر فته و گرایش هیو لا نی او را پـای‌بند کرده است هما ن طور میدانیم در روزگارا ن دیروز حتی امرو زفرشته گان را دارا ی بال و پـر میدانستند و هم به انسا ن مر غ‌لاهوت و طایر گلشن قدس مـی گویند :

حافظ راست :- طا هر گلشن‌قدسم چه دهم شر ح فرا ق
که درین دامگه حادثه چو ن افتادم

همین جو هر اعلی است که ا زآسما ن فرود افتاد ه و باز مـی خواهد بحکم فطر ت در جایگـاه‌اصلی خود باز رسد .

(۱) منطق الطیر عطار. (۲)آثار عطاراز فروزانفر .

ابن سینا بلخی در قصیـــده عینیه خود نفس انسا نی را به کبوتر تشبیه کرده است مسلما دراین قصیده اوصا فی تعبیه شده است که هبوط جا ن را از عالـــم برین نمایشس میدهد و باز حر کت رجعی و قوس صعود روا نانسا نی را مینما یاند .

ابن ابی اصیبعه صا حب طبقات الاطباء رسالة الطیر ی دارد و ابو حامد محمد بن محمد غزا لی نیـز بدین نام رساله تالیف کرده است ودر کلیله و د منه بابی است بنام (بـاب الحمامـة المطـــو قه) در رسایل اخوا ن الصفار مز ی از پای بند ی رو ح و را های آزا دی آن جستجو گردیده است .(۱)

مفکور ه ده عقل و نه افلاك واینکه آفریننده عقل اول را صا در نمودوعقل او ل فلك او ل و عقل دو م راتا اینکه میرسد بعقل دهم ونفوس بشر ی و عناصرو موالید این را(نظر یه صدور) گو ینـــد مورد تا مل وانتقاد قرار گر فت وامام غزا لی در تها فت الفلا سفـه برد این نظر یه مطالب گو ناگو نی آورده است ..

از قـر ن نـز ده و بیســـت بخصو ص از رو زگار یکه گا لیلـه گردش زمین را بدور آفتا ب نظـر داد واز سکو ن بود ن زمین انکا ر نمود و به عقاید عوا م آن روزگار مخالفت کرد . بنیا د گذ ارا ن نو فلسفه نظریه صدور ارستو واینکه فلوطین آنرا فی الجمله شکـــل اجتما عی تر بخشید به تشکیــل اجتماعی آنوقت سازگار و توافـق دادند یعنی تشکیل اجتما عی شکـل فیو دالیز م داشت و تقسیم بندی اجتماع به نحو ه بود که کرا مـت انسا ن حفظ نمی گردید .

برده و آقا وو ضیع و شریـف در اجتماع بار می آورد . از آنـرو برشت در کتـــاب ز ند گــــی گالیله این دور ه گرد ی که انسان ها ازنگاه رتبه و مقام های عاریتی چطور بدور یکدیگر میگرد ند ایـن

(۱) شرح مثنوی ازمرحوم فروزانفر .

طور مطلب راطرح میکند و ایـــــن‌وقتی است که زمین در حا لـــت سکون قرار دارد و هنوز به گفتهٔ‌متفکران علم تو لید نشده بود .

«وقتی که کار آفرینشش بپا یان‌رسید خورشید فرا خوانده شد و به اوفر مان داده شد همچـــو ن‌خدمت گار ی مهربا ن‌و مودب‌چراغ خویشس را بدور زمین بگر داند .

نظر این بود که هر چیز ی‌بدورچیزی‌بچر خد که آشکارا بر تــــر ازوست . وآن و قت در آسمــا ن‌و در زمین .

کو چك ها بدور بزرگها و عقبی‌ها به دور جلو ی ها گشتن آغا ز کردند و بدور پاپ کار دینا ل هاظواف کردند .

وبدور کار دینال ها اسقف ها.

وبدور اسقف ها کشیشس هـــاطواف کردند .

وبدور حاکم ها صنعت گرا ن‌طواف کردند .

وبدور صنعت گرا ن خادمـــا ن‌طواف کردند .

وبدور خاد مان ،سگان‌و ماکیا ن‌ها و گدایا ن طواف کردند .

(این و قتی است که کشـــــف گالیله صور ت میگیرد)

گالیله کتاب را دور اندا خـــت‌دوربین خود را میزا ن کردخورشید راگفت :بر جا ی بمان به کائنا ت‌گفت باید کاملا به نحو ی دیگـــــر بگردی ازین پسس دیگر خاتـــو ن‌است که بایدبر در خد مت گا ر بگردد .

کیست که نخواهد اربا ب خو دباشد .

مرد دهقان به اربا ب متکـــــی‌نباشد .

وزن دهقان شیر سهم کشیشس‌را به کودکا ن خود میدهد .

آدم ها مجبور بوده اند پشــــت‌خم کنند .

کیست که نخواهد ار بــــا ب‌خود باشد» .(۱)

(۱) از زندگی گالیله بقلم برشت آلمانی‌توجمه عبدالرحیم احمدی

جان دیو یی فیلسو ف قـــرن بیست در کتا ب بنیاد نودر فلسفه این طور نظر میدهد که « قـــرون وسطی بر اصل تسلط شر یـــق بر وضیع این فکر را افزود کـــه قدر ت وتسلط از ارادهٔ بر تر یـن سر چشمه میگیرد .بنابر این د رقرن وسطی کار های طبیعـت را ادار ی تکلیفی میدانستند و خیال میکردند و جودیکه مدبر اعمـا ل است آن تکالیف را مقرر دا شتند آنچه در اصطلاح حکمت علل غا یی و صو ری نا میده می شـود مقام برترین را احراز مینماید و علـــل محرکه یا فاعله در مرتبه اولی قرار میکرد . عالم علو ی یاعالم فـو ق القمر پایا ن و یا علت غایی حر کت هوا و آتش است کرهٔ خاکی پایان علت غایی حر کت اشیاء حسیـه ثقیل و متکاثف است .

افکار وانظار متقد مان در مورد طبقات واصناف مانند رو شـــن ملوك الطوا یفی قایل به مرا تـــب ودر جات بود و هر کدام از طبقـات واصنا ف بر اساس قدر تیکـــه از زبرد ستان کسب میگر دند برای زبر د ستا ن قوا عد اخلا قی و آیین خدمت گذار ی مقرر میداشتند .»

از سطور بالا این طور استنباط میشود که پند ار های فلسفی قرون وسطایی ونظریه صدور به صـــف بندی های طبقا تی موافق و همگون به ملو ك الطوا یفی ز مین بود ،فلسفه های نو این نظـــر را روی فلسفه های تجر بی و عینی قبو ل ندارد .

کوتاه کلام آنکه انسا ن درتلاش تصعید خودباید باشد و به حسب فطرت خود بـه آ شیان اصلـــی خود واصل آید و سیر العبـــا د برای انسا ن سالار ی واینکـــه انسان مقام والای خود را در یا بد و درك کند و آگا هانه خـــود رابشناسد و غرایز ناتراش خود ر ا تحت فر مان عقل قرار بد هـد وخوك و گرگ طبیعت را رام خـو د بسازد بخل وحرص وغضب وشهوت و خســـد را یکبـــار زیر پـــا

گـذارد کتا بیســت بـا ار زشـں وجوه مشتر کیکه چـه در اصل ویا اجزاء سایر آثا ریکه بـــــاسیر العباد داشت در مقد مـــه آورد ه شد و از جانبی شر ح آنرانیز که مرد نا معلو می کرده است در متن آور ده ام فکر میکنم دگـرابهامی‌در رموزسیر العباد با قـــی نخواهد ماند باز هم عجــــز ونار سا یی خود را در بحث واستقصا در پیرا مون این مثنوی رمز ی وعرفانی اظهار میدارم .

سیر العباد الی المعاد یا کنزالر موز حکیم سنا یی مثنو یست که محاسن اد بی آن در پهلو ی‌اندیشه های تابنا کی تجلی میکند. این مثنوی را طور یکه خود ش‌گفته هنگا می که در سر خســـں بوده است . سرو ده است وقاضی‌سر خس را مدح بلند بالا یـــی نموده است عمر ، حکیم را ایـــن‌بیت نشان میدهد که ظا هـــــرا سی‌و سه ساله بوده است .

زانکه جستم ترا بدیدهٔ حـــا ل

زآ خشیج سپهر سی وسه سا ل

از تمام ابیا ت سیر العبـــا دصـر ف دو بیـت در مثنـــو ی. حدیقه و کارنا مه بلخ نیز آمده ودرسیر العبادالی المعاد نیز آمد ه است .

یکی از آن :

ساخته هریك از میـان ضمیـر از قل الله ثم ذر هم بیر (تیر)

این بیت هم در سیر العبا د وهم‌در کار نا مه بلخ آمده است .

صور تش ابتدای قـو ت روح سیر تش انتها ی سو رت نوح

این بیت هم در سیر العباد وهم‌در حدیقه آمده است .

همین طور این مصر ع(اندرین‌تربت و هوای عفن) در سیر العبا د

آمده، وهم درکار نامه بلخ در زیـرعنوان صفت بلخ یاد شده است.
متن سیر العباد که در وا قــع سیر نفس و سیر رو حا نی است وسیر از خود بخود رموزواشارا تی دارد که هرکی بفهم آن قادر نیست از آنست که وقوف آنرا چون بهمه میسور نمیدانستند، بشرح آن پرداخته اندیك شرح مختصر ویك شــر ح مشر حتر از آن دید ه شده و شرح مفصل آنرا نگا رنده (در سر طان ۱۳٤٤ که متن سیر العباد را چا پ نمود دیده است و رساله سیـــر نفس کـــه در جز و چهارده رساله ازفخر راز ی را آقای امام نشـــر نموده اند آمده است . نگارنـده وقتی شرح مفصل آنرا که مربو ط کتابخانه آقای بهروز بود امانـــت گرفت و در آغاز همین شرح همان مقد مه نثری آن که سیر نفس عاقله است در سطور اخیر آن نو شتــه بود که از مصنفا ت فخر را زی است یعنی شرح به فخر راز ی نسبــت داده شده بود .

تحقیقا تیکه جنا ب استادمدرس رضوی کرده اند و گفته اند :
«چون بیشتر اساس این مجموعه (چهارده رساله) منسو ب با مــا م فخر راز یست نگارند ه میاند یشد آنکه این رساله از آن ایا م اســت یمکن شر ح سیر العباد از تالیفات وی باشد و لیکن پس از تجسس وتحقیق معلو م شد که رسا لـــه سیر نفس هم مولفش ناپیـــدا و مجهو ل است .» نیز مو لــــف شرح سیر العباد مجهو ل اســـت شرح مفصل سیر العباد در یـــن مجمو عه چاپ گردید ه است .
دیلی نیز بر سیر العبـاد الـــی المعاد حکیم ، او حد الدین طبیب رازی سروده است و دارای یکصدوشصت و دوبیت است این مثنو ی راعباس اقبا ل آشتیا نی در مجله دانشکده ادبیا ت شمار ه سوم سال دوم نشر کرده است که استـا دمدرس رضوی ازآن بما خبر مـــی دهد .

ای خداو ند جسم و جا ن خر د بیشس از این مر غ وهم بر نپرد
هرچه دروهم و در گمان آیـد ذات پاك تو پیشس از آن آیـد
عقل ما جمله وا له صفتـت لیك غا جـز ز کنـه معر فـتت
تو همه نور و جا ن ما تیـر ه چشم عقل از جمال تو خیـر ه
نور خورشید در جهان فا شست آفت از ضعف چشم خفا شسـت
ضعف مابس نشا ن قو ت تـو عجز مابس گوا ه قدر ت تـو
سر گذشتی خو شت بخواهم گفت در معنی آن توانم سفـت
سخنی چون شکر بده کا مش ذیل سیر العباد کن نا مشـس

مثنوی سیر العباد خصو صیات زیادی دارد :

۱ـمطالب رمز ی واشارا تخاص فلسفی و عرفانی

۲ـکم کم ضرب الا مثال نیز د رمثنو ی سیر العباد دید ه میشود .

مثلا « بر لب کوثر آب شورمخور» «آب داری بخا ك روی مشو ی»
راه بی ز حمت و تعـب نبو د ماه بی عقـد ۂ ذنب نبـو د
با خر ی در جدا ل چو ن با شی باسگی در جوا ل چو ن با شی
قدر عیسیٰ کجا شنا سد خـر لحن داو د را چه داند کـر
کعبه را جا مه کردن ازهوس است پاك بینی جمال کعبه بس است

۳ـد رهر منظو مه نا ظم ممدو ح خود را در آغاز کتاب می آوردو لی در مثنوی سیر العباد ممـدو ح در اخیر منظو مه ذکر شده است.
این مد ح آنقد ر پر قـدر ت واخلاصمندانه مینماید که ازشاهکار های مدیحه سرا یی است .

سیف حقی که تا کشیده شده است دست باطل ز حق بریده شده است
اوست مفتاح کنج خانه سـو د اوست مصبا ح آسما ن و جو د
باز عز مشس چو آید اندر تـا ز الظفر الظفر دهـد آواز

کف او در سخا و پیروزی شد کلید خزانهٔ روزی
عشق‌او نعرهٔ چنان خوش زد کاتش اندر دماغ آتش زد
بی‌تو چشم زمانه خیره بود ماه بی آفتاب تیره بود

مثنوی سیر العباد در نسخهٔ که‌مرحوم نغیسی چاپ کرده است ۷۷۰ در نسخه که استاد مدرس رضوی بچاپ رسانده اند ۷۹۹ونسخه کتابخانه خطی‌وزارت‌اطلاعات و کلتور (۷۵٤) بیت است و در این نسخه که همه‌باهم مقابله شده است و کمبود آن نیز آورده شده به (هشتصد)رسیده است نگارنده بسال ۱۳٤٤ سیر العباد را منتشر نمودچون باین نسخه دسترس نداشت به (۷۷۱) بیت بچاپ رساند

هر چند نسخه مربوط وزارت‌اطلاعات و کلتور را اصل قرار داد ولی از نسخه استاد مدرس‌رضوی نیز استفاده های شایانی کرد و کمبود آن را تکمیل نمود .

استاد مدرس رضوی از روی‌پنج نسخه که یکی شرح‌سیر العباد است چاپ سیر العباد راعیارساخته‌اند که نسخه بخط گلشن هروی ونسخه کتابخانه سلیمانیه و هم‌شرح آن خیلی جالب واصیل می نماید باید از نسخه دستنویس‌شاعر گرامی آقای قاریزاده که از استانبول آورده اند نام برد که‌این‌نسخه را استاد مدرس رضوی نیز در دست داشته اند از آنرودست نویس آقای قاریزاده به عنوان تایید تجقیقات استاد رضوی مفید افتاد .

به نسخه خود م اشاره به(نم) و به نسخه منتشره استاد رضوی (نر) وبه نسخه کتابخانه(نا) و یانسخه اصل یاد شده‌است ضبط همه نسخه ها در پاورقی‌نشان داده شده است خصوصیات

املایی نسخه را نگارنده نه‌نو شت بدلیل آنکه آقا ی استاد بشیـــر کلیا ت اصل حکیم راکه آفسیـت‌چاپ کرده اند مقدمه مستو فـا ی نوشته اند که مقد مه‌شان قسمـــا خصو صیا ت نسخه شنا ختـــی مثنوی سیر العباد رانیز در بـــر دارد با نهم باید یاد آور شد کـــه نسخه اصل وبر خی ابیا ت موخرو مقد م مینمود بخصو ص جا ییکه مدح ابو المفا خر محمد منصور دراخیر آمده است و تصحیح گر در ترتیب ابیا ت پیوست ابیـــا ت‌نسخه کتابخا نه عا مه کابل را که نسخه کهنسال است مراعـــا ت‌نمود .

باید در اخیر مقال از لطف‌واعتناء استاد گرانقدر آقای داکتر روان فرهادی که در ترتیب مقد مه‌نظر و رهنمایی خود را دریغ‌نفرموده اند تشکر و سپا سگذار بـو دو‌من الله التوفیق . «رضا مایل»

میزان ۱۳۵٦ .



مصادر و ماخذ مقدمه

۱ـجذوا تـمیر دا ماد

۲ـمثنو ی مولانا بلخی

۳ـافلو طین عندالعر ب عبـــدالر حمٰن بدو ی

٤ـرسالهٔ سیر نفس .

٥ـتاریخ فلسفه غرب را سل .

٦ـسیرالعباد الی المعاد حکیـم سنایی .

۷ـشرح بیتین جا می

۸ـمشکلة الا لو هیت، محمـــد غراب

۹ـکمیا ی سعاد ت امام غزا لی

۱۰ـگلشن راز محمودشبستر ی

۱۱ـشرح گلشن راز از لا هیجی

۱۲ـسه حکیم مسلمان از دا کتر نصر .

۱۳ـ تفسیر سور آبادی .

١٤ـاردا و یرافنا مه ..

۱٥ـتذکر ة الاو لیاء عطار .

١٦ـپانزد ه گفتار مر حـــو م مجتبی مینوی .

۱۷ـ عقاید فلسفی ابو العلامعری ترجمه حسین خدیو جم .

۱۸ـکمید ی الهی دانته تر جمه شجاع الدین شفاء هر سه جلد .

۱۹ـمجله روز گارنو .

۲۰ـجاو ید نامه اقبا ل .

۲۱—مجله دانشکد ه مشهد
۲۲—منطق الطیر عطار .
۲۳—شرح مثنوی مر حو م فرو زانفر .
۲٤—آثار عطار از مر حو م فروزانفر
۲٥—زند ه بیدار تر جمه فرو زانفر
۲٦—زندگی گا لیله بر شـــت ترجمه عبدالر حیم احمدی .
۲۷—دیوا ن حافظ .
۲۸—بنیاد نو در فلسفه جا ن‌دیو یی .
۲۹—رسالة الطیر خوا جه احمــد غزا لی .
۳۰—بحر الحقا یق خوا جه‌احمد باهتمام نصرالله پوردادوی .
۳۱—مصباح الا رواح شمســـ الدین محمد بردسیری .
۳۲—پیا مبر زین العابدین رهنما ج—۳

***

سیر العباد الی المعاد

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی

غزنوی


سیر العباد الی المعاد

بسمه تعالی

مر حبای برید سلطا ن و شـس   ای تراتخت (۱) آب وتاج آتشـں
ای بر(۲) از خاك و خاك را فراش   ای(۳) نه از آب آب را نقـا شـں
باغ را هم تو پشت و هم رو یی   شاخ را هم تو دایه هم شو یـی
مایــهٔ خشکیـی وقابـل نم *   پـدر عیسـی و مر کـب جم
ای بهنگام خو بی و زشتـــی   سا یق ابرو قا ید (٤) کشتی
باتو از قو ت هیو لا نـــی   ستد و داد نفس حیوا نـــی
آتشں از تو چو بسد ین خر مـن   آب باتو ز مردین جو شـــن
بر شوی تا اثیر وسر (٥)نشوی   بگذری از (٦) محیط و تر نشوی
روح را مانی ار چه پستی تـــو   کس نبیند ترا و هستی تـــو
باتو هم گام تست پای همـــه   بی تو هم نام تست جای همـــه

---

(۱) درن رونم هم‌تختت ازآب وتاجت‌ازآتش.

(۲) درنر ای نه ازخاك درنم ای‌به‌ازخاك.

(۳) نر وی از آب درنم دی توازآب

(٤) درنم قاعد   (٥) درنر ونم‌برنشوی.   (٦) نر بر محیط نم‌تا

(۷) درنسخه اصل تابود که ضبط‌بادرست‌است.

* ـ این بیـت دراصل نبـود ازروی نسخه‌و م آورده شد.

جنبش تو چو مرگ بیبا کست زان بهر خانه ات (۱) ره پاکست
گه به نیسا ن ز گل نگینه کنی گه به دی زاب آبگینه کنی
تیرگل چند بر نشا نه ز نی زلف شمشاد چند شا نه ز نی
کنی از جنبشی که خوا هی تو روی دریا چو پشت ما هی تو
در گلین گور و آتشین تابو ت جان مارا ز تست قو ت و قو ت
از تو چاکست (۲) جامه برتن گل چون گر یبا ن سرو دا من گل
محد ثی (۳) وگوا جلالت تست محد ثی حجت استحا لت تست
گاه تاجی و گه سر یر شو ی گاه اخضر گهی اثیر شو ی
گاه خر پشته برغد یر زنی گه کله گو شه بر اثیر زنی

---

(۱) دررروم ایت (۲) درنسخه اصل‌چاکت‌وپاك ودر ن م ازتو پاکست جان مسکن گل
(۳)دررر نسخه اصل مجد آمده‌ترديف‌ابیات‌درهرسه نسخه بیك نحو نیست وتنها شکل
وترتیب ابیات درنسخه اصل مراعات‌شده‌است.

چند فرا ش کو یها با شـــی چند نقاش جو یها (۱) با شـی
قلم جنبشں و قو ف تو یـــی تخته او ل حرو ف تو یـــی
تاکی از قوت خسا ن بـــود ن تاکی از پیك‌نا کسان (۲) بود ن
چند گر دی بسا ن بی اد بـــان گرد هنگا مهای بو العجبـــا ن
گرچه سیا ح کوه و جیحو نی(۳) ورچه مساح و ربع مسکو نـی
ورچه پیمودهٔ (٤) بچـا لا کـــی شیب و بالا ی کر هٔ خا کـــی
برهان یك ره ای‌فریشته فش(۵) خویشتن را زآب و ز آتشـــس
لگد ی بر اثیر در یـــا ز ن خیمه بر تار ك ثر یـــا ز ن
یك زمان از زبان (٦) بینش مـن گوش کن‌رامز آفرینشں مـــــن
تابدا نی که هر چه را م نینـــد همه جز چون تو باد نام نینند (۷)

(۱) درنم ونر رویها

(۲) درنم تاکـی از تنـگـ ناکسان بـودن درن ر تاکی ارتنگ ناکسان بودن

(۳) درن رکوه هامونی(٤) درنم ونززچاکی

(۵) درنم دنر ـ وش (٦)درنر زفان

(۷) درنم نه اند

صفت روح نامیه (۱)

دانك در ساحت سرای کهن — چون تهی شد زمن مشیمهٔ کن
سوی پستی رسیدم از بالا — حلقه در گوش زا هبطوا منها
یافتم دایهٔ قدیم نهاد — بوده باجنبشس فلك همزاد
گند(۲) پیری چو چرخ پر مایه — بی خبر ز آفتاب و از سایه
پیشوا بود نوع عالم را — دایگی کرده شخص آدم را
حیوان را به مرتبه (۳) مقدار — دایه و مطبخی و خوان سالار
کاو لین مایهٔ تناسل بود — جزو های نبات را کل بود
نقش نو شاد را ازو شادی — سرو آزاد ازو به آزادی
گلبنان ز و کشاده خد بودند — سرو ها زو کشیده قد بودند

---

(۱) درنم عنوان چنیز آمده آغاز ترکیب و ترتیب صورت انسانی **وصفت روح نامیه در نر** اندر مراتب نفس نامیه برطریق حسن **ظاهرفرماید**.

(۲) درنم‌ونر گنده.

(۳) نم به رتبت ومقدار

زو کشید (۱) و کشاده‌شد ببهار پنجهٔ (۲) سر وو چهره گلـزار
گو هری را که چرخ وا لا کر د جنبشس او بلند با لا کـــر د
جو یها ییکه خاز ن آبنــــد الف ونون جمع ازو یا بنـــد
این چنین دایه از کرانه مـــرا تربیت کرد ما د را نـــه مـرا
گرچه در اصل کود کی بـود م نزد اوچو ب و من یکی بو د م
چون گیا بی خبر همی خـور دم باگیا همر هی همی کـــر د م
هرزمان(۳) دایه پیش هرهستی جلو ه کرد ی مرا بهر دستـــی
اولین سبزساخت(٤) کسوت من بعداز آن‌لعل‌داد(٥) خلعت مـن
چون برید م ز سبز و لعل امیـد باز داد م یکی قماط سفیـــــد
چون در ید م قما ط سیما بـــی دو خت باز م قبا ی عنا بـــی

(۱) نم کشیده (۲) نر پنجهٔ برسروچهره‌برگلزار.

(۳) درنم اینچنین دایه (٤)درنم یافت.

(٥) درنر ساخت.

سا خت زا نپس مرا بەمستوری　کرته عودی وحجر ه کا فور ی
حجرۀ پر ز دیو هفت ســـر ی　شش‌سو وچهار بخش‌وپنج دری

دری از سیم و جزع بیجـــا ده　(۱)زویکی بسته، چهار بکشادە

چون‌درون‌ازالباس من(۲)پرداخت　ازبرون حجره راغلا فی سا خت

پس‌مراازبرای هرگون (۳)بر خ　کرده نه ماه جلوه به نه چر خ

دست‌آخرچو (٤) جلوه‌گشت تمام　شر بتم جا مه کرد و جا مەطعام

چو ن قو ی بیـخ(٥)کرد بنیاد م
پس بەشهر پدرفر ستـــا د م

(۱) ئەر زان ئەم زان
(۲)ئەم‌تن (۳) ئەم نه برخ
(٤) ئەم که (٥) ئەم قوی پنج

صفت مراتب نفس انسانی (۱)

یافتم بر کران روم و حبشس شهری اندر میان آتشس خوش

ازبرونش نوازدرو نش(۲) مبسن تر بتشس جاذب‌و هوا ش عفـن

رستنیها ش (۳) سر نگون ازتاب همچو سایه در خت بر لب آب

میوه دارانش(٤)چون د ل دا نا شا خ در شیب و بیخ در با لا

سا خته خیمه ها ز باد و ترا ب بیخهاز آتش وطناب از آب(۵)

سا حتش کشتی‌وسیاحت را(٦)
را حتشس کشتن و جرا حت ر ا

---

(۱) نم: صفت روخ حیوانی وطبیعی ونفس‌وآمیزش عقل دروی.

نر: صفت روح حیوانی ونتایج آن. درنسخهٔاصل نفس حیوانی را مدغم کرده است.

(۲) نم: ازبرونش تو ودرونش

(۳) نر: میوه دارانش

(٤) نر: رستینهاش (۵)نز طناب زآب

(٦) در نسخه اصل کشتی‌ومساحت آمده‌ضبط دونسخه دیگر کشتی وسیاحت آمده.

صفت نفس طبیعی (۱)

ملکی با دو رو ی و باده ســـر — اصل او از دو مادرو دو پد ر
پنج سر(۲)مشرفان ها مو نـی — پنج سر (۳) منهیا ن گر دو نی
ذات اشراف(٤)و مایهٔ اسر ا ف — دادهٔ علم و زادهٔ(٥) انصــــا ف
خاصهٔ (٦) نقش‌حرص‌وکینه وکام — جان دیو و بهیـــمه و ددو دا م
گه بصور ت پدر شو د مــــادر — گاه مادرشود به مهر(۷) پـد ر
باطنش نورو ظا هر ش نارست — ازدرون (۸) یکتن‌ازبرون چارست
عد ل ایشا ن بقا ی پیو ند ست — جور ایشا ن فنای فر زند ست
مایه زو یا فتند قو ت وهو ش — دست وچشم وزبان‌وبینی وگوش*
زورش‌ازعدل‌ومادت(۹)گهر ست — ظلمش از ضعف ما درویدرست
نقطه (۱۰)راچون‌ا سیردور کنند — این سرایت (۱۱)نگرکه‌جورکنند

(۱) این عنوان درنم ونر نیامده است. (۲) (۳) درنم ازو. «٤» نم اشراق
(٥) نر زادهٔ (٦) درن ر خامه ودرنم‌جامه. (۷)درنسخه‌اصل به‌جهر (۸) درن ر ازبرون
یك تن از درون چارست. (۹) نم مایه (۱۰) درنر نطفه
(۱۱) درنم ونر سریرت * این بیت درنسخه اصل نبود

سیرت عد ل چیست آبـــا د ی　　صور ت مر گ چیست بیدا دی

زرد چهره خزا ن از اسرا فست　　سبز جامه‌بهاراز انصا فست(۱)

نکند جز به بیخ عد ل در نگ　　میخ(۲)این خیمه های مینارنگ

زیر ك این خرد ه نیك ببسند د　　لیك ابله بر این سخن خند د*

در میا ن داد را ستــــی دارد　　داند(۳) آنکس که داد بنگا رد

داد بی راستی الف دد بـــو د　　با دبی قا مت الف بد بـــو د

لشکر او برین (٤)همه شرو شور　　دیو وددبود و حش و مرغ‌وستور

عالما نش سهٔ نور و نارو ظلـم　　بار گیرش (٥) دو اشهب‌وادهم

عا ملانش امل(٦) نگار همـــه　　مر کبانش سوار خوار همـــه

تلف عا مـــلا نشـــ داد ۀ ا و　　علف مر کبا نشـــــ زاد ۀ او

حاکمش هم ندیم و هم نقا ش　　خازنش هم حکیم و هم فرا ش

چون مرا با امیر کون و فسا د　　آشنا کردصاحب استعداد (۷)

---

(۱) دومصرع این بیت پس وپیش درنرآمده است .

(۲) درنسخه اصل بیخ است.　　(۳) نم بینـد (٤) نم شـکر او هـمیشـه پر ثرو شوردرن ر همه برین (٥)نم‌عاملانش. (٦) نم نظر نگار (۷) درنسخه اصل‌حاجت یاحاجب.

* این بیت درنسخه اصل نبود

دیدِ و پذر فت مایه دادونوا ختِ برگ ترتیب ونفسِ حجره بساختِ
چو ن در و حد حجره را بشمرد رفت واز بهر مصلحت بسپرد
چهار حد را بهفت صا حب حلم پنج د ررا به پنج طالب عِلـــم

صفت نتایج نفس انسانی (۱)

دیده‌ای‌حال(۲)بین‌چو بکشبا د م چون ستورا ن بخو ردِ ن استادم
گله ای شیر و گور می دیـــدم جوق دیو وستور مید یـــد م
گرد صحرا و کو ه مي گشتـــم زان‌ستورا ن ستوه مي‌گشتم(۳)
همه غمناك‌طبع‌و خورم(٤) دیـن همه بسیار خوار واند ك بیـن
همه را حرص(٥)و کا م‌آز ر دن همه رافعل(٦) خفتن و خور دن
در سفر سال‌و ماه چون نسناس لیك بر جایِ همچو گاو خرا س
گر چه بسیار ره نوشته بــو د گردسرگین(۷) خویش گشته بود
من‌چو(۸)دیووستوروچون ددودام مایل جاه‌وخورد وخفتن و کا م

(۱) این عنوان درن ر ونم نبود (۲) نو:باك بین درنم حال بین.
(۳) درنر این بیت درجای دگر قرار دارد.
(٤) این‌کلمه درحال خودش گذاشته شد . وبشکل امروز «خرم» آورده‌نشد .(٥)درن‌رفعل
(٦) درن ر پیشه (۷) نر گرد برگرد.
(۸) درن ر من وادیو وستور .

راست خواهی مرا(۱) دران منزل — سیر شد زان(۲) گرسنه چشمان دل
زانکه حس از برای بالا را — مستعد (۳) بود نفس گو یارا
آنزمانیکه چهره بنمودی — زین زمینم به جمله بربودی
زین همه جستنم زمان (٤) کردی — وز زمینم بر آسمان کردی(٥)
لیک چون زینهاد(٦) خود شد می — باز دیو و ستور و دد شد می
آخشیجم به تخت(۷) می راندی — فطرتم سوی فوق میخواندی
من بمانده(۸) درین میان مو قوف — مقصد مدور (۹) و راه تند و مخوف
خانه پر دود و دیدگان پردرد — راه پر تیغ و تیر و من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نبود — راهبر جز ستور*(۱۰) کو رنبود
نه مرا علم و اجتهادی بود — نه بر اینهام اعتمادی بود
راهبر چون ستور کور بود — منزل خوشتر تر (۱۱) گور بود
زان چراگاه و راه بر گشتم — عاشق راه و راهبر گشتم

(۱) نم دراین منزل (۲) نر زین
(۳) نم بستوه بود. (٤) درن م امان(٥) درن ردرز مینم برآسمان در نسخه اصل اززمینم برار رمان ؟ (٦) درنسخه اصل زین نهادخودشدی. (۷) در ن ر تخت . (۸) در ن ر من بماندم
(۹) در ن م مقصدم دور بود . (۱۰) نم ستوروگور . (۱۱) ن م خوشترین منزل .
* این بیت در نسخه اصل نبود از ن رآورده شد .

صفت عقل مستفاد (۱)

روزآخر براه با ریکـــــی (۲) دید م اندر میا ن تا ر یکـــــی
پیر مرد ی لطیف و نو را نـــی همچو در کافر ی مسلما نـــی
شرم رو ی و لطیف و آهستـــه چست و نغز و شگرف‌و برجسته
زمنـی از زما نه خـو شرو تـــر کهنی (۳) از بهار نو نو تـــر
همه دیده‌درو ن (٤)یك صفتش همه دل هفت عضووشش‌جهتش
گشته از نورو صفو ت قد مشس سایه ای(۵) پشت آینه شکمشس
سر آفاق بود و پای ندا شـت علت جای بود وجای ندا شـت
گفتم ای شمع این چنین شبهـا وی مسیحای ایـــن چنین تبهـا
اینچه‌حسن‌و(٦) کمال‌والایی است وینچه‌لطف(۷)وجمال‌وزیبایی‌است
گاه جو یای پا ی چون‌توشه‌است جای(۸) تیره‌چه‌جای چون‌تومه‌است
بسس گرانما یه و سکـــبا ر ی توکه ای‌گو هرازکـجا دار ی(۹)

---

(۱) درن‌ر صفت نفس عاقـلـه‌که اورا عـقل‌مستقادگویندنم صفت‌نفس‌عاقله‌وعقل مستضاد .
(۲) درنسخه اصل زروی باریکی‌این بیت‌در دو نسخه دیگر قبل از عنوان قرار دارد .
(۳) درنسخه اصل اززمانه نو (٤) درنسخه‌اصل دور وی (۵)رنسخه اصل ودیگر شانه پشت و (٦) درن‌ر ونم فروکمال و(۷)درنسخه‌اصل‌لفظ وجمال (۸) درن رون مخاك‌وشهیست ومهست (۹)نم آری بعدازین بیت درن‌رعنوان‌صفت عقل مستفاد آمده است .که‌در نسخه‌اصل ونم این عنوان نیامده.

گفت من بر ترم ز گو هرو جا ی / پدر م هست کار دار خـــدای
اوست کاول نتیجهٔ قد م اســت / کافتاب سپیده عد م اســـت
علت آن (۱) سرای و این فرش اوست / شبهت استوی علی العرش اوست
عرش او پایمال هر دو ن نیست / فرش او دست باف گردون نیست
او همی با فد از برای شمـــا / درسرای (۲) فنا قبا ی بقـــا
من بفر مان او بماند ه ز مـــن / در چنین تر بت و هوای عفـن
از پی مصلحت نه از سر جهل / مانده در بند یك جهان نا اهـل
ورنه کی بود ی آخر ارزا نـــی / پاد شا زاد ۀ ای به سگبا نـی
زشت نبود به (۳) بند باز پسـی / هم نفس جبر ئیل با مگســـی
ازتو پرسم توا ن بد اندر تگـك / باچنین اصل هم طویله سگـك (٤)
گفتمش هیچ هست از ینها سود / گفت کا خر چه سودخواهد بود
گا زری را زدست جو قی عـور / یوسفی را ز عشق مشتی کو ر
قدر عیسی کجا شنا سد خـــر / لحن داود را چه داند کــــر
گو هرم در غبار ر ه مانـــد ه / یوسفم در نشیب چه ما نـــده

(۱) ن ر این (۲) در ن‌ر فنا‌ء فنا‌در ن م درفنای بقا قبای شما . (۳) ‌درن م برای بازپسی ن‌ر برای بار خسی . (٤) ن‌ر خر.

خوش کجا باشد(۱)ارچه باشدزو ر | زندهٔ باد و مرده دریك گـو ر
راند زینسان هزار نکته ژ ر ف | که نه صو تش بکاربودنه حرف
گفتم ای خواجه سخن پر دا ز | درسخن کوت حرف و کوت آواز
گفت آن (۲)رنگها زبهرشماست | حرف و آواز رسم شهر شماست
حرف و صوت ازولایت جهلنـد | هردو در صدر علم نا اهلنـد
از شما شد بشکل موی سخـن | وزشما شد سیا ه روی سخـن
کو همی(۳)شکل او زنیکو یـی | می نه بینند بی سیه رو یـی
ای ترا زیر این کبود حصـا ر | دستهٔ گل نموده پشتهٔ خـا ر
سوی شهر قدم قد م بـر دار | خانهٔ استخوا ن به سگ بگذار
باخر ی در جدال چو ن با شـی | باسگی در جوال چو ن با شـی
خر نه ای کا هدان چه خواهی کرد | سگ نه ای استخوان چه خواهی کرد
ازنباتی ملك توانی شـــد | وز زمین(٤)بر فلك توا نی شد
(۵)دست در دامن حکیمـی ز ن | پای بر قو ت بهیمـــی ز ن
رغم مشتی بهیمـــه و دد ر ا | وار هان هم مرا و هم خود ر ا

(۱) نم ازچه (۲) نر کاین نم کاین لحن ها
(۳) نم ون م اصل (٤) نروززمینی فلك.
(۵) نر چنگ

دست از این خورد و خفت (۱) کوته کن — گام(۲) در نه حد یث در ره کن
توشه ای تو درین ره نا خو شس — چون شتر مرغ نیست جز آتشس
آتشی نی که ناتوا نی از وسـت — آتشی کآب زندگا نی از وسـت
یار باشم چو را ی دار ی تـو — دستگیرم چو پا ی دار ی تـو
من نسازم(۳) چو مارپای از د م — که نداری(٤) توچشم چون گژدم
شا خ من گیر تا بر ی گـر د ی — پای من باشس تاسری گر د ی
هم بدین شاخ سرفراز شو ی — هم بدان پای (٥) چشم باز شو ی
هر چه مساح اوشب وروز ستـت — زشتی(٦) آموز و زندگی سوزست
راه سو ی معاد باید تا قـت — کین معاش ازمعادخواهی(۷) یا فت
چون بدیدم براه زرق (۸) خود ش — هو د جی ساختم ز فرق خودش
جا ن خود را وثاق او کـر د م — تن خودرا برا ق او کـرد م
هردو کردیم سو ی رفتن ر ا ی — او مرا چشم شد من او را پـا ی
او مرا یار من و را مو نسـس — من واو همچو ما هی ویو نسس*

(۱) نر خواب (۲)نر پای (۳)نرمن ندارم.
(٤)نر نم تو نداری دوچشم چون گژدم..
(٥) نر هم بدین دیده نر هم بدان دیده.
(٦)نر زشت آموز (۷) نر باید.
(۸)نم چون ندیدم درنسخه اصل ورق.
*این بیت درنسخه اصل نیامده بود.

صفت جو هر خاك و آنچه نتا يـجاوست از شر ه و بخل و كينه (۱)

روز او ل كه رخ بره داد يـــم
بيكى خاك تو ده افتاد يـــم

خاكدانى هوا ى او نا خو شـــ
نيمى از آب و نيمى از آتشـــ

تيره(۲)چونر وى زنگيان از رنگ
ساحتش همچوچشم تركان تنگ

گرگ(۳)ديدم فتاده در تك و پوى
همه آهن دل و خما هن رو ى

موش چو ن گربه طفل خوار درو
مارچون خوك ثفل خــوار د ر و

گه برو(٤) ديوودسوار شــد ى
گاه گژد م طبيب مار شــد ى

واندر و يك رمه سگ آسو ده
لب ز مردار و رو د ه آلوده (٥)

خو ك ديد م بر آن گر ه سا لار
عملش اند كو خورش بسيـــار

جاذبه اش را چو وقت خوان بودى
مطبخى دافعه سگا ن بـــود ى

خود بخود نقش ديو مى كردند
* خودزبيمش غريو ميكر دند

از پى عشق صـــور ت لا ر ا
* قبله اى سا خته چليپـا ر ا

(۱) نم صفت جوهر خاكى وآنچه نتايجاوست. نر صفت گوهر خاك ونتايج اودرآدمى (۲) درنسخه اصل شهر آمده (۳)نريكرمهدد (٤) ن رگه ددوديوسگ سوارشدى م گه درو ديو سگ. (٥) قبل ازين بيت ذرنسخهاصل عنوانى آمده است بدين عبارت صــفت بشره خوردن ؟ * دراصل نسخه نبود .

صفت بخل (۱)

همه‌سر پیش (۲) درفگنده‌چو چنگ — همه واپس رو نده ه چون‌خرچنگ
همه درویشس و طبله پر دینا ر — همه نا هار و خانه پر مــر دار
هیچ ادبار بار چنــدا ن نــه — خانه پراستخوان و دندان نه (۳)
بهر آن تا چرا نماید ر نگــك — همه باسا یهٔ خود اندر جنگــك
وزپی‌آنکه چو ن فشا ند (٤) نور — همه از آفتا ب و مه رنجــو ر

صفت طبیعت (٥)

افعی دید م اندرا ن مسکن (٦) — شش (۷) سر و هفتروی‌وچهار دهن
هر دمی‌کزدهان (۸) بر آو ر د ی — هر کرا یا فتی فرو خــورد ی
گفتم‌ای‌خوا جه کیست (۹) این‌افعی — گفت کین نیم کار بو یحیـــی
اینك (۱۰) این‌مار کاروان خوارست — راه خالی زبیم این ما رســـت
بی من ار دست یا فتی بر تــو — نیز نوری نتا فتـــی بر تـــو

---

(۱) درن رونم صفت خیال تیره وصفت بخل.

(۲) کذا دراصل نسخه کلمه سر فگنده .

(۳) ن رون م نی . (٤) ن ر نشاند .

(٥) درن م بعداز دوبیت که آغاز به افعی‌میشودعنوان بدین گونه باشد صفت صورت مرگ وفساد طبیعت . درن رصفت صورت حسد .

(٦) درنسخه اصل معدن . (۷) درن‌رونم‌یك سر . (۸) ن ردهن . (۹) درن رچیست.

(۱۰) ن ر زانکه .

همچخودزشت ونا خو شت‌کردی مایهٔ دود و آتشت کـــر د ی
هفت عضوت به‌چار که داد ی ؟ چهار جزو ت بهفت مـه داد ی
بردی‌این افعی ازتو بهرهٔ خویش لیك چون بامنی ازو مند یشس
که یکی نور من بدو سد او ست نظر من درو(۱) ز مرد او ست
این بگفت و دو رخ بدو بنمـود چو ن مرا و را بدید افعی‌زو د
چون سگان پیشس مابخفت بخفت راه مارا بد م بر فت‌وبر فـــت

صفت کینه (۲)

چون ازآن توده‌رخ بره داد یـــم بیکی و اد ی اندر افتاد یـــم*
دیو دید م بسی در ا ن منـــزل چشم بر گرد ن وزبان (۳)در دل
رخ‌چو گام سمند بر سنـــدا ن دل چو کا م نهنگ بر دندا ن
همچو مال یتیم بیرو ن خو شـس لیك هنگا م آز مون آ تشـــس
آهن و سنگ هر یکی‌بدورنگـك دل بر آتشں بسان آهن وسنگك
با همه فعل شا ن زبد گهـر ی از درو ن تیغی از برو ن سپری

(۱) ن ر بدو. (۲) درن ر صفت صورت‌کینه .

(۳) ن ر مردم * درنسخه اصل نبود .

صفت طمع (۱)

چون ازآن قوم بدکنشس ر فتیم ... یدگر منزلی‌و حشس رفتیم (۲)
سنگ‌لاخی (۳)بدید م از دو د ه ... قو می از دو د دو زخ انـد وده
وحشیانی سیه چوماغوچو میـغ ... همه (٤)پرتیغ گه‌چو گو هر تیغ
همه ساکن چو حس بیخبـران ... همه حیرا ن بیکد گر نگـرا ن
یك رمه باژگو نه‌و مد هو شـی ... کرده در کار کفشس عور ت‌پوش
همه پر باد همچو نا ی انبـا ن ... هم چنو باسه کردن دود ها ن
کپیانی درو دو ند ه به تـک ... سرو دمشان بشکل گر به(٥)سنگ
بادپیمای‌وکژ(٦) چونای چوچنگ ... سردو رزد و گران‌چومرداسنگ
همه سر چشم گشته‌نر گس وار ... همه‌تن دست رسته همچو چنار
همچو نان هردو درنشیب‌و فراز ... هردوپاکرده پیش خلق فراز(۷)
کند بینا ن تیز خشـم همـه ... تیره رو یا ن خیر ه‌چشم‌همه(۸)
دیدهاشان‌نزغده (۹) همچونگین ... آب خورشان زرو ی همچوزمین

(۱) ن رون م صفت صـورت طمـع . (۲) این بیت پیش ازعنوان درنسخه اصـل آمده . (۳) ن ر- دیولاخی . (ن ر بوده که‌تیغ . (۵) ن ر روبه وسگ . (٦) ن ر کر ون م گر. (۷) درنسخه اصل هردوراپیش‌خلق کرده دراز .

در ن ر تیز بینان کند چشم همه ... تیـر رأیـان خیـره چشم همـه

درن م تیزخشم آمده وقافیه مراعات شده . (۹) درنسخه ن ر (بوعده) .

روی پر چشمها ی حر مت شوی — چشم‌پردیده‌های روز ی جوی (۱)
تن ناز کبسا ن نی کـــــر د م — تامن(۲)آن‌کوه زیر پی کـر د م
مانده ه گشتم ز پا ی‌از دیـــده — شانه نو بود وموی ژو لیـــد ه

صفت جو هر آب و آنچ نتا یج‌اوست از کسل و غفلت (۳)

باز دل دل کنان از آن صحـــر ا — بر سید یم تالب در یـــــا (٤)
من ز تر ی در آن مهیب مقـــر — خشك مانده م چو را ه دیدم تر
گفت همره که یك سخن بشنـــو — آن‌گهی دل قو ی کن و در شو
گر همه راه نیل شد بد ر ست — غم مخور موسی‌وعصا با تســت
باتو ز انجا که مکر بد خواهست — زین سه منزل سه دیو همراهست
گرنخوا هی همی مغا کـــی را — بند بر نه سه دیو خاکـی ر ا
گربجو یی همی ز غرق امـــا ن — هرچه(۵) اینجاست هم بدینجامان
چون ازین‌مایه صاف‌گشتی‌چست — آنگهی پای تو سما ر ی تســت
پیشس ازان‌کان طریق ببر ید م — زان جوا ن بخت پیر پرسید م

(۱) ن ر دیده برچشمهای حرمت شوی — روی پر دیدهای روزی جوی — ن م دیده برخشمهای حرمت شوی نم دیده برخشمهای.

(۲) ن ر تاچنان کوه . (۳) ن م صورت‌بخل . (٤) این بیت درنسخه اصل نیامده درن ر دندان کنان . (۵) ن ر زینجاست .

صفت ز حل که صا حب ایـــن ولایتست (۱)

که مرین خطه را برین خط بست(۲)
هست خصمی بلند گفتا هســت
خصم این هندوئیست دور اندیشس
خرفی صد هزار سالشس بیشس
گرچه دهقا نی (۳)چنین دا ر د
حجره بر چر خ هفتمیـــن دارد
گر چه چیره است گاه دهقا نــی
ورچه جلدست وقت چو پا نی(٤)
لیك چو ن در کف آورد شا هین
رخ(٥)ترش گرددو علف شیر ین
هم مراج (٦)بسیج او با مر گ
لیك از و کار زندگا ن بابر گ
تیز دستست وکند پای وحرو ن
زشت رو ی و پلید مایه ودو ن

صفت کسل و غفلت

من چو از پیر نکته بشنیـــد م
در شد م یك جهان جوان دیدم
همه دیوانه کیش(۷)و شیدا نــی
همه در بند وبند پیدا نـــی
همه باپا یهای آلـــــو د ه
همه با مغز های آمـــو د ه *
همه بی آگهی چو موش از خا د
همه سر مست همچو شاخ ازباد

(۱) ن ر صفت کیوان نم صفت صورت بخل.
(۲) نم گفتم این خط راکه پرخطر است .
(۳) ن ر اینچنین . (٤) ن م ون ر درچه چیره است وقت چوپانی . (٥) ن ر نرخ ترش.
(٦) ن ر هم سجیت مزاج . (۷) نر دیس.
(*) این بیت درنسخه اصل نبود .

همه رنجور و هیچ کار ی نــــی
همه حمال و هیچ بار ی نـــــی
همه حیرا ن و لیك نز علمــــی
همه ساکن و لیك نز حلمــــی
همه‌لب‌ها(۱)کشاده‌همچو صد ف
همه سر در کتف کشان‌چوکشف
همه فرعو ن شوم‌وگردن کشــــ
زده‌نقبی (۲) ز آب در آتشــــ
تنشان همچو سا حت سا حــــل
دلشا ن همچو با طن با طــــل
همه خرگو ش خفتهٔ بیــــدا ر
همچو مصرو ع ماند هٔ بی کا ر
گرچه‌زین‌گونه بی‌شره(۳) بود ند
قابل نقشبند شه بــــو د نــــد

فصل (٤)

هر نهنگی در وچو کوه بلنــــد
همه حاکم کشس و محد ث بند
وان نهنگا ن در و با مر خد یو
می نخور دند جز فر شته ودیو
من و را مرکب او مرا مو نسس
هر دو پو یا ن‌چوماهی و یو نس
چونگذشتم(۵)از آن‌منازل حوت
او و من همچو موسی و تابو ت
چون از آن راه تربرو ن راند م
خشك برجایگه‌فرو ما نــد م(٦)

(۱) ن م برکشاده . (۲) درنسخه اصل نطفی . (۳) ن م پر شره . (٤) د ر ن ر عنوان ندارد. (۵) نر گذشتیم خودزمنزل‌حوت . (٦) ن ر راندیم و ماندیم .

زانچ(۱)مر خیمه راطناب نما ند | بی سپر پیشس خاك وآب نما ند
گفتمشس بر هوا شدن خطر ست | نیست این کار پای کارپوست
وهم مافعل(۲)پر ر تواند کـــر د | پای ما کار سر تواند کـــر د
گفت کاندر تورا ستی زینهاست | کژی‌توهم ازتری‌اینها ست (۳)
مرد چو ن تر شود جبا ن گر دد | تیرچو ن تر شو د کمان گر دد
کو هی از چوب خشك در گردد | کژ کند کود کی چو تر گر دد
مرد م ترز محنت آرد رنگـــك | آیینه تر شو د که گیر د زنگ
جز و اینها به کل اینها د ه(٤) | تاشود راست همچو ناو ك وزه
چون گمانی نماند را ی تـو ا | پر بر آید چو تیر پای تـــر ا
آنچ او گفت همچنا ن کـــر دم | پس ازآن جایگه روا ن کر د م
روی دادیم ســـو ی بالا ز و د | او و من همچو کر گس‌و نمرود
چون تمام آن‌طریق ببر ید م(۵) | آنگه از پیر خو یشس پرسید م
کاین ولایت کراست گفت آنر ا | که‌بریدست‌وپیك سلطا ن را(٦)

(۱) ن ر ن م زانکه . (۲) ن ر کار .

(۳) ن م برخاست . (٤) ن ر جزو ایشان‌به کل ایشان ده . (۵) درنسخهٔ اصل چون تمام آن هوابریدم . (٦) این بیت درنسخه‌اصل درداخل عنوان فلك قمرآمده .

صفت ماه که صا حب ایـــن ولایتست (۱)

طبع او همچو آب سردو ترست لیك‌از آتش بسی رونده ترست
ملك‌او گه‌پس است‌وگه‌پیش‌است زانکه‌اوگه کم است‌وگه‌بیش‌است
اوبفر سا ید این نفر سا یـــد او بیفزا ید این نیفز ا یـــد
اینك‌این شهر در شماروی است خاصه اکنون که‌کار کاروی است

صفت هوا و نتایج او در آد می (۲)

اویگفت(۳) این وراه ببر یـد م زآتش و آب قلعه دیـــدم
قلعه ای در جز یر ۀ اخضــر واندر و جا دوا ن صور تگــر
سرشان چو ن سرستورا نچست پای‌شان همچو پای موران‌سست
اژدها سر بدند و ما هـی د م لیك تنشان بصورت (٤) مرد م

صفت شهو ت (۵)

تنشان همچو باغ خرم‌و خو شس پایشان زآب‌و فرقشان ز آتش
این نمودی ز گلخنی با غـــی وان نمود ی تذ ر و ی از زا غی
کهن از سحر نو همی کردنـــد زشتها رانکو همی کردنـــد

---

(۱) ن ر ون م صفت فلك ثمر . (۲) درنسخه اصل صفت جوهر بادوآنچ نتایج اوست ازحرص وشهوت ن م صفت صورت شهوت ونتایج او. (۳) ن رون م پارۀ چون زراه و قبل ازعنوان آمده است . (٤) ن رچوصورت.

(۵) این عنوان درن رو ن م نیست .

گر هی پنجه‌کرده‌چو ن سرشست — گرهی‌ماهی رعاده (۱) بد ست
یك‌جهان داعیه (۲) منی دید م — قبله شان او عیه منی دید م
کرده پیدا ز بهر غو غا را — حجرهٔ خلو ت ز لیخا ر ا
کوده ازنو عها د رو پیکر — پس همه جفت جفت ماده و نر

صفت حر ص (۳)

بیشس دید م ز قطر ۀ ژا له — اندر و سا مر ی و گو سا له
هرچه از سیم وزر همی دید ند — چو ن خدایشس همی پرستید ند
هم درآن‌قلعه حوض تنگی(٤)بود — واندرا ن حوض‌شان‌نهنگی بود
حلق او هفت بود و دندان شش — سرسو ی آب ودم سوی آتش
دم او قو ت نفس دیوا ن بو د — دم او دا م عمر حیوا ن بود
هرچه در دام او در افتا د ی — دم او سو ی دم فر ستا د ی
خوردنش ایچ(٥) برگذا ز نشد — یك زمانشس‌زفر(٦) فراز نشد
هر زمان حلق باز تر کر د ی — دم و بالا دراز تر کر دی
گر چه اورا چو مرگ برگ نبود — خور او هیچ کم زمرگ نبو د

---

(۱) درسخه اصل ماغـی رغـاده . (۲) درنسخه اصل دایه منی درن م اوعیه که بمعنی دعا آمده است . (۳) درن رصفت گوهر هواوآنچه انتایج اوست . (٤) ن رن م سنگی .
(٥) ن ر هیچ برگزار. (٦) ن ر دهان نم‌خوددنش هیچ برگزار نشد یك زمانش زفر فراز نشد .

چون علی از نبی(۱) دلیر شد ی … همچو خصمش ز خاك سیر شدی

ما هی جم کمینه مزد و ر شس … مار موسی کهینه (۲) گنجور ش

چون من آن کار و کام او دید م … راست خوا هی چنان بترسید م

که تنم همچو دل شد از خفقا ن … دیده مانند ر خ شد از یر قا ن

خواست تا او کند سوی من رای … گفت همره که برسر ش نه پای

گرچه(٤) اوچند مایه زشتی است … اندرین منزل او ترا کشتی است

سر او چو ن بزیر شست تو است … پای بر نه که دست دست تو است

به پیی بسته کن ز با نش ر ا … پای تو قفل بس دهانش را(۵)

گفت اورا پناه خود کـــــر د م … پشت او شا هراه خود کـر دم

بر سر ش ر فتم و نتر سیــد م … آنگه از پیر خو یشش پرسید م

که کی بود اینکه سخت هالك بود … گفت کین مستحث ما لك بو د

زین به شکر ند ساکنا ن اثیر … زین ببر گند خاز نا ن سعیـــر

(۱) درنسخهٔ اصل زاتش ار. (۲) ن م کمینه.

(۳) ن م ونسخهٔ اصل کام . (٤) که گراوچند . (۵) درن ر قافیه زبان ودهان پیش وپس افتاده .

صفت مشتری (۱)

وین خرابات جمله از چپ‌وراست
این(۲)عجب ترکه‌پارسایی‌راست
که‌همه قاضیان(۳) زدست ویند
همه ز ها د هم نشست و ینـــد
دا عی هر چه اهل تخت است او
راعی هر چه نیك بخت است او
بار گیرش قوام نفسانی است(٤)
زانچه هم طبع روح‌حیوانی‌است
در دو خط است احتشا م او ر ا
سعد اکبرشد ست نام او را(٥)

صفت جو هر آتش و آنچـــه نتایج اوست از خشم و کبر (٦)

این شنید م جدا شد م ز نهنگ
درهٔ پیش چشمم‌آمد تنگــك (۷)
در هٔ بسس مهیب وناخو ش بو د
گژ د م و مار و کوه آتشس بو د
تیره را یا ن تیز هشس در و ی
خیره(۸)رویان خیره‌کش در وی
اندرو جا دوان (۹) دیو نگا ر
واندر(۱۰)وکوه‌کوه گژ دم ومار
جا دوا ن از حمیم و قطران‌مست
حربه و تیغ آتشین در دســـت
گه‌پر ی را چو دیو میکرد نـــد
گه چو غولان غریو میکردنـــد
نقشس نیکو تبا ه میکر دنـــد
رو یها شا ن سیاه میکردنـــد

(۱) ن م برحبس . (۲) ن رن م (طرفه‌ترآنکه) قبل ازعنوان مشتـــری . (۳) ن ر پارسایان همه . (٤) ن ر بارگیری‌قوی و.
(٥) این بیت درن م ن ر. نیامده است تنهادرنسخه اصل بود. (٦) ن ر صفت جوهر آتش وآنچه ازوزاید . (۷) درن ر این بیت‌قبل ازعنوان . (۸) ن م خیره خویـان .
(۹) جاویدان . (۱۰) هم درو .

بیش ما کو بـود از آتشـــ و دود   که‌همی(۱)چرخ ازو دونیمه‌نمود
زیرا و جز مغاك و چا ه نبـو د   وزبر ش تا بماه راه نبـــو د
پیر چون دید ترس وانده مـــن   گفت همین «لا تخف و لا تحـزن»
گرت باید (۲) کزین مکا ن‌بر هی   زین بخور تا همین ز مان‌بر هی
بخور اکنو ن ز بـهر دار و ر ا   گژدم و مارو کو ه (۳) جادو را
کین غذا قوت نهانی تســـت   چشمه آب زندگا نی تســـت
از همه خورد نی در ین بنیـــاد   این هنی‌تربخورکه‌نوش (٤)توباد
گفتم این را گر فتم ار بخـــورم   (٥)ره گرفته‌است کوه‌چون‌گندرم
گفت جا ن زین حدیث‌بیغم کـــن   آن(٦)همه‌کم‌شود تواین کم کـــن
چون مرا پندا و بگو ش آ مـد   گرچه‌چون(۷)ز هربودنوش آمد
در دلم پند او چو محکم شـــد   آن همی خورد م این‌همی‌کم شمد
آخر الامرازآن‌گرا می خوا ن(۸)   پیش رویم نه این بماند نه آ ن
کوه راچون زبقعه (۹) ره کردم   زیر آن که نیکو نگه کـــر دم

(۱) ن ر که ازوچرخ . (۲) ن ر گرت‌بایدازین ن م بایدت گر. (۳) ن ر دیو جادو. (٤) ن ر نوشت . (٥) ن ر که گرفته است‌راه . (٦) ن ر آنهمه سودتست . (۷) ن ر خود . (۸) درنسخه اصل خان . (۹) درنسخه اصل لقمه .

صفت کبر (۱)

هر چهی بود وصد هزاردروی
دد و دیووستور و مرد م رو ی

در کشیده بخدعه (۲) مرد م ر ا
سپر ی کر ده شکل مـر دم را

چاه پر دو د و آتشس و سر باز
می بر آمد ز هر یکـــی آوا ز

این همه گفت چاه چاه منســت
وان‌همی گفت راه راه منســت

این همی گفت کاخ من حرم‌است
وان همی گفت باغ من ار م‌است

اینت (۳) گفتی شبان‌این‌رمه ا م
وانت گفتی خدای این همه ا م

درسر افکنده هریك از را هـــی
درچنان جایی این چنین چاهی(٤)

شکل شان چو ن بچشم او دید م
زان خسا ن لاجرم ببر یـد م*

گفتم این کشور مهیب کرا ست
زین طرف بیشتر نصیب‌کراست

(۱) ن ر صفت صورت کبر وصفت بزرگ‌منشی .

(۲) ن م درکشیده بخدسه مردم را شتری‌کرده شکل‌گژدم . (۳) ن م آن بگفته .

(٤) ن ر درچنان چاهی این چنین جاهـی.

(*) این بیت درنسخه اصل نبود .

صفت آفتاب و بهرام (۱)

گفت يك نیمه شا ه انجـــم را وان دگر صدر چر خ پنجم ر ا

که ملك را برین بلند حصـــار این وکیل است وآن سپه سالار

این کند لقمهٔ لئیمان ، خو شــ وان خورا ند کریم را آتشـــــ

چون رخم(۲)از حدیث او بشگفت آن جهان دیده پیر بامن گفت(۳)

کینهمه(٤)ره که دیدی از چپ و راست همه هیزم کشان دوزخ راسـت

زین پس ازشرب عدن کن مستی که ز هیزم کشی سقر رستی(۵)*

ای شد ه بر نهاد خود ما لـك رستی ازچاه و دو زخ و ها لـك

لیك ماند ه است پار ه یی ازشو هم کنو ن رخ بما نماید ضــو

کرد م آخر ز نـــا ز گفتـا ر ی که بس است راه، پیر گفت: آر ی(٦)

زا د می این حدیث محد ث نیست شب روی کار هر مخنث نیست

عاشقی را که برگ خواری نیست شب جز از بهر پرده داری نیست(۷)

شب نه بیند کسیکه در طلب است که خود(۸) آنسوز او چراغ شب است

عاشقان کا ن چرا غ در گیر ند پرد ۂ شب ز پیشس برگیر ند

لیکن ار چه شبست و تاریك است دل قوی دار صبح نزد یك است

---

(۱) ن ر صفت آفتاب ن م صفت بهرام وجورشید . (۲) ن ر زان حدیث . (۳) در نسخه اصل . (٤) ن ر کان همه چه .

(۵) ن ر جستی نم که توهیزم کش سفررستی.

(٦) درنسخهٔ اصل کی بس ازراه تیره درن م که پس ازنازتیره . (۷) این بیت درنسخه اصل نبود . (۸) ن ر که همه نور * درنسخه اصل نبود .

تا بگفت این چو بنگر ستم خو د صبح دیدم‌ز شرق(۱) سر برزد
شادگشتم‌چو (۲)دیده شد بینا برج و درواز ه دید م از مینا
آن زمین چون (۳) تمام بنو شتم تاز حد ز مانه بگذ شتم
گفتم :این‌راه چیست؟گفتا: راست پای حد ز مانه تااینجا ست
برگذ شتی ز راه عا ریتی آمد ی در سر ا ی عا فیتی
ای گذ شته زبند گلخن و گو گلشن اینك در ون گلشن شو
روکه‌اکنون‌بخلد (٤) پیو ستی که ازین رستهٔ خسا ن رستی
کانکه از سعی وعمر کر گس‌بود ملك المو ت پشه ای بس‌بود*
مژ ده مژده که از چنین تحو یل رستی از تیغ ز خم عز را ئیل
پس نها دیم هر دو چون‌گردون پی ز در واز ه ز مانه برون
چون گذشتیم ا زآن‌پسین دربند
طار می دید م آب‌گو ن و بلند

(۱) ن ر کوه . (۲) ن ر که . (۳) ن رزمانه . (٤) ن ر بجان به پیوستی .
(*) در نسخه اصل نبود .

صفت اروا ح ادیا ن (۱)

اندر و صد هزار صف بر نـــا   خو شد ل و تازه روی ونابینـا
نه ز تقصیر تختشا ن خبــــر ی   نه زتوفیر فوقشا ن اثـــــر ی
ازکم اند یشگی چوجنبش‌چر خ   سره وزیف نزد شان یك نر خ
همه کو تا ه دید ه لیك از نـــاز   پایها سو ی قبله کـرده درا ز
همه اندیششا ن زناز کشــــی   همه پیرایهٔ جما ل و خو شی *
همه را چهر ۀ چو ما ه نکـــــو   همه پاکیز ه رو ی‌و بی آهو *
چون زپا ی آن مقر بسر بر دیم   رخت‌زی‌عالم (۲) دگر بر دیـــم

صفت معطله (۳)

اندرو حلقه حلقه مرد م کـهــل   دید ه‌شد جمله یکدگر را اهــل
جان شان‌دود و جسمشان‌شرری   قبله شان نفس‌و دین‌شان‌سمری

---

(۱) ن م صفت مراتب انسان ن ر صفت‌مراتب نفس انسانی وصفت فلك قمـر .

(۲) ن ر منزل . (۳) ن م ارباب تقلید ن رصفت فلك عطارد وصفت ارباب تقلید یعنی‌عامه خلق . * این دوبیت درنسخه اصل نبود .

همه قانع به لقمه و شهـو ت دور از افسادو دوراز آفـت(۱)
همه‌اندك‌رضا وافزو ن خشم(۲) همه با هشت قبله ویك چشـــم
همه دجال‌و اعور و معیـــو ب درفسادزمانه بس مر غو ب(۳)
چون از آن مر حله گذر کر دیم روی ز ی منز ل دگر کرد یـــم

صفت طبا یعیا ن (٤)

مرد مان دید م اندر و بسیـــار چشمهاشان‌دو ،قبله هاشان‌چا ر
همه در بند آخشیج و طبـــا ع عادت طبعشان‌چوطبع سبا ع(٥)
همه در بند چهار رنگ آمیـــز همه‌راقبله چهارنقش انگیز (٦)
بر فساد و عناد شر مجبـــو ل دیدهاشان تباه‌ودین مجعو ل(۷)

دل‌چو زا ن اهل جهل ، بر کند م
بد گر منز لـــی (۸) در افگند م

* (۱) درنسخه اصل نبود . (۲) ن ر همه‌افزون رضا واندك خشم . * (۳) در نسخه اصل نبود . (٤) ن ر صفت فلك زهره وصفت طبایعان . * (٥) این بیـت در نسخه اصل نیست . (٦) ن ر همه دربند چارچنگ‌انگیز همه راقبله چاررنگ آمیز . (۷) این بیت درنسخه‌اصل نیامده . (۸) ن ر مقصدی.

صفت ستاره شناسا ن (١)

مرد مان دید م اندروهمه دو ن
دید شان همچو قلبه‌شان افزون
همه نزد یك خود بلند شـــد ه
قبله شا ن هفت نقش‌بند شده
جانشا ن تیره بود ورخ‌چونگا ر
قبله‌شان‌هفتبود وچشم(٢) چهار
همه از هفت و چارلاف ز نا ن
مردصورت ولی‌بفـعل زنا ن(٣)
کر ده از هفت بینوا معبــو د
دل‌زمعبودخویش بیمقصو د (٣)
زا ن چو بگذ شتم آمد م بنظـر
بدگر منزلی نگار ین تـــــر
که درو صد هزار نو شه بـو د
دیده شان هفتو قبله‌شان ده‌بود

صفت اهل ظن و پندار (٥)

همه‌سلطان‌و لیك در زندا ن(٦)
همه‌قاضی ولیك با رنـدا ن(٧)
بیشتر آب دارلیکن شــــو ر
بیشتر در فرو ش لیکن کـو ر
خو ب دیدار و تیر ه هو ش‌همه
زهر خوار و شکر فروش همه

---

(١) ن ر صفت فلك آفتاب وصفت ستاره‌پرستان ومنجمان ن م صفت ستاره پرستان .
(٢) ن م دیده . *(٣) * (٤) در نسخه‌اصل وجود نداشت . (٥) ن ر صفت فلك مریخ وصفت ائمه ظن یعنی گمانیان بی‌یقین.ن م صفت ارباب ظن . (٦) ن اصل بازندان در ن ر بارندان . (٧) ن اصل درزندان .

همه پست و دراز عمر چو کو ن همه کو تاه دید ه چو نفر عون
همه‌چون‌او پیك‌ره‌ویك خو ی(۱) «مالکم من اله غیر ی » گـو ی
نامه ای برنخوانده زیشا ن‌کس همه‌عنوان نا مه دید ه و بســ
همه را کرده مست سو دا پـز جنبشں (۲) سایهٔ قبا لـه ر ز
به کلید ی در ی همی داد نــــد به کلا هی سر ی همی داد نـد
شبهه(۳) بر عرض در همی‌سفتند آنکه از رو ی لاف می گفتنـد
کانکه مارا نیا فت جز گم نیست آنك زین شهر نیست‌مردم‌نیست
آن مکان چو ن بدید ه بسپر د م رخت‌زی‌مر حله دگر بر د م(٤)

صفت معجبان (٥)

دید م از رو شنی معاینه مـــن منز لی بر مثا ل آینه مــــن
اندرو صد هزار حو را فشـــ تر و تابا ن بی آب و بی آتش
همه در کام دل موافق خو یش همه معشوق خویش‌وعاشق‌خویش
همه از مرد مان جدا ما نـــد ه همه در بند خویش وا ما ند ه
از خبر نز سر معایـــنـه ا ی قبله شان گشته رو ی‌آینه‌ای *

(۱) ن اصل یکده ویك جوی . (۲) ن رسایه جنبش . (۳) ن ر مهره های بعرض درسفتند . (٤) ن ر: چون ازآنجای رخ بره‌کردیم بدیگر طایفه نگه کــردیم .
(٥) ن ر صفت فلك زحل وصفت متعجبان یعنی خود پرستان ،در ن ر بعداز مرائیان آمده
* درنسخه اصل نبود .

کابشس از تابشس عمل بــو دی
رنگشس از جذبه امل بــو د ی*

همه در رای خود همی را ندنــذ
بوسه بر پا ی خود همی دادند

زانکه هر جا که بنگر ید نــد ی
جز که دیدار خود ندید نــد ی

همه را قبله هم بر یشا ن بــود
همه‌رادیده‌هم دریشا ن بود ؟(۱)

قبله شما ن نور بود لیك اسفـل
دید شما ن چار بود لیك احو ل

هرکرا قبله آینه چینی اســت
لاجرم(۲)پیشه خو یشتن‌بینی‌است

وان کرا آیینه یقین با شــــد
گرچه خود بین خدای بین باشد

چون از آنجا ی‌رخ بره کردیـــم
بد گر طا یفــه‌نگه کــــر د یـم

(۱) کذادر نسخه قبله . (۲) نر بی‌گمان.

* درنسخه اصل نبود .

صفت مرا ئیا ن (۱)

مرد مان دیدہ م اند ر و جمعـــی		روشن و تیر ەذا تچون شمعی
تنشما ن زیر و د ل زبر دیـــد م		قبله شان رو ی یکدگر دیـد م
اصل خود را فدای خود کر د ه		خویشتن راغذا ی خود کر د ه
آفتا بی بز هـــر ۂ (۲) داد ه		گو هری را به مهـــــــر ۂ داده
بسته بر خودزعشق(۳) عا فیتـی		همه پیرا یهـــــا ی عا ریتـی
با دو معشو قه ناز می کردنـــد		بدو قلبه نما ز میکر دنـــــد
شمع بودند هریك اندر سـو ر		ازبرون پنبه و زبرونسونو ر(٤)
بر گذ شتیم هر دو روشن بین		از چنین منزل و هزار چنیـــن

(۱) ن ر صفت فلك مشتری وصفت‌مرائیان یعنی خودنمایان . (۲) ن ر ذرۂ . (۳) ن ر زعیش . ن م بسته برخود زبهر عافیتی .

(٤) در ن ر شمع بودند هریك اندر سوز		از درون پنبه و برون سو تـــو ز

توزپوست درخت خدنگ است از چـوب‌آن تیروازپوست‌آن زین اسپ راپوش مینمودند وتوزکه اینجا آمده نام پارچه ایست که ازنسج همین درخت ساخته میشده . ن م

سوال کرد ن از پیر (۱)

چون بدید م هزار گو نه نما ز پیر خود را سوال کرد م بـــاز
کین(۲) کیانندورای‌شانبر چیست زین تعبد بدستشا ن در چیست
بسنکوروی‌ودالبربای‌و خوشند(۳) زهره طبعند و آفتا ب و شمنـد
گفت اینها که خوب چهره‌تر نـد چشم‌ز خم جمال بو البشر نــد
گرچه بیرو ن ز جنبشس فلکنــد ره نشینا ن حضر ت ملکند (٤)
گرچه مسعود رو ی‌و منحو سند ورچه مطلق نهاد محبو سنـد
بر همه مشکل آفر ینشس شا ن قبله ای گشته حد بینشس شا ن
هرچه‌نزدیك‌این صف‌ازدینهاست وانکه زندان هریکی زینهاســت
بامنی مهرشان‌طلب چه کنــی
در بهشتی‌حدیث‌شب چه کنــی

(۱) این‌عنوان درنر ون م نیامده و اشعاردرزیر عنوان معجبان وخود پرستان آمده‌است.

(۲) ن ر که‌کی باشند . (۳) ن ر کشند .

(٤) درن ر ازین بیت به بعد زیر عنوان‌صفت فلك البروج وصفت جمهور مقلدان که درعالم ملکوتند آمده است .

وصیت پیر (۱)

توچو مردان کشید ه نهمت باش — واندرین ره گشاده‌همت با شس
هر زمان آتشی همی افـــرو ز — قبله و قبله جو ی را می سو ز
خاصه این منزلیکه‌درپیش است — رهزن صد هزار درو یشس است
ساحتش منبسط هواش در ست — قبلهٔ صد هزار عاشق سســت
منز لی دلو با ی و جا ن آو یز — مرد مانی در و نگار انگیـــز
شاخ کانجا ر سید بر بنهـــد — مرغ کانجا رسید پر بنهـــد
چون بدیدی رکیب (۲)سست‌مکن — عزم بود ن در و درست مکـن
پای بر فر ق استقا مــــت زن — آتشس اندر د م اقا مــت ز ن
همه اندر ز من ترا اینســـت — که تو طفلی و خانه رنگین است

ور ندانی نگه کن از دو ر شـــس
تابه حیرت نیفتی از نو رشـــس

---

(۱) درن اصل صفت ودرن ر این عنـوان‌نیامده وهمه اشعار زیر عنوان صفت فلـک الافلاك و صفت نفس‌کلی و صفت رو حا نیان‌آمده است . ـ۲) ن ر رکاب .

صفت نفس کلی (۱)

بنگر ستم بروی تعظیمی* دیدم از نور پاك اقلیمی
من و او هر دو سوی‌شه را ندیم خیره‌درنور او فرماندیم(۲)
دیدم آن پادشاه گردونرا علت اختران گردونرا
عادلی(۳) عالمی خردمندی خوش حدیثی و نیك پیوندی
صورتش علم و خویشتن داری سیرتش را مشس‌و کم آزاری
مرجع نورهای عالم خاك صدف گوهر ائمه پاك
مبصرو هیچ حدو قسمی نه مدرك هیچ‌حس‌و جسمی نه (٤)
سخت بسیار بخش لیکن علم نیك بسیار خوار لیکن حلم (٥)
گرچه بسیار خوار و نا دانست هر چه اوبیشخورد به دانست(٦)
به هرا صلاح صورت من و تو اویکی بود لیك رو یشس دو
رویی از بهر علم سوی پدر رویی از بهر فعل سوی صور

---

(۱) ن ر صفت فلك‌الافلاك وصفت نفس‌کلی‌وصفت روحانیان . (۲) این دوبیت درن ر قبل ازعنوان جاگرفته است . (۳) ن ر عالمی‌عادلی . (٤) درن ر مصارع مقدم ومؤخرآمده.

(٥) ن ر سخت بسیاربخش لیکن حلم سخت بسیار خوار لیکن علم .

(٦) ن ر اوچو می بیش

آن یکی پر ز گو ش لیك‌ازهو ش واین‌دگر(١)پرزبان ولیك ازنوش
دریکی حا ل ازآن‌دو سو بشگفت هم سخن گفت و هم‌سخن‌پذرفت
پیشش او از برای کسب‌و شرف زده چندین هزار عالم صـــف
همه بی دست و بی قدم پو یان همه بی کام‌و بی زبان گو یا ن
همه از جبس واز خیال بـــرون همه باقی و بی چگو نه و چو ن
همه راقبله بر جبلت خو یشـــں همه‌رادیده (٢)سوی‌علت خو یشں
هم درو واردا ن حضرت غیـــب هرم‌دروصادرا ن لشکر عیب (٣)
هم درو عالمان صور ت(٤)شرع هم درو عا ملان صورت فـر ع
یك صفشں ر هروان‌و مظلو ما ن خیمه(٥)شان‌دیده های‌معصو مان
در(٦)صفی‌را هبا ن و قسیسان درصفی (٧) با لها ی قد یسان
در صفی ساکنان (٨) پو ینده در دگر خا مشا ن گو ینـد ه
در صفی (٩) در نطق می سفتند با من‌و او بخلق می گفتنـــد .
کین همه تعبیه ز بهر شما ست هردو باشید شهر شهر شما ست

(١) ن ر این یکی . (٢) درن اصل قبله. (٣) درن ر کشورغیب ولشکر غیب قافیه و ردیف آمده است . (٤) درن اصل سیرت .

(٥) ن م چشمه . (٦) ن ر یك صفش . (٧) ن ر بارگی بالهای . (٨) درن اصل سالکان . (٩) ن م هریکی .

کیسه ای خواستم که بر دوز م   باشم آنجا و حکمت(١) آموز م
هم‌بدانجای(٢) خوا ستم تن ز د   در زما ن پیر بانگ بر مــن زد
که‌نگفتم ترا که چو ن او با شــ   مختصر چشم و بد پسند مباش
گرچه زین‌سو مدبر فر شند(٣)   وان که زا ن سو مقدر عر شند
گرچه‌چرخ‌وز من(٤)مما لك‌اوست   آنکه‌استاداوست(٥)مالك او ست
چوپدر (٦)دید ی از پسربگذ ر   برلب کوثر آب شور مخــو ر
در محیطی بگردجو ی میــــوی   آب دار ی بخا ك رو ی مشو ی
ناقصی از پی تما مــــــی را   عبره کن عالم اسا مـــــی ر ا
از پی صیت و قیل و قا لــی را   چکنی ملك بی کمـــــا لی ر ا
شبهر بی دوست خواهی‌آنجاپوی   مغز بی‌پوست‌خواهی آنجا جوی*
از پی آنکه اهل بینشس او ست   مالك کل آفر ینشس او ســـت

(١) ن ر دانش . (٢) ن ر نزدآن قوم .
(٣) ن اصل مقدر. (٤) ن ر زمان . (٥) ن‌اصل سالك . (٦) ن ر داری . (*) ایــن بیت درن اصل نبود .

صفت عقل کل (۱)

پادشا هی که بعد کن کان‌اوست
اصل کون و نتیجه جان او ست

پاد شا هیکه امر بنیت او ســت
را عی راعیا ن ر عیت او ســت

تحت‌ ِرمان (۲) تخت‌فرمان اوست
اصل قرآن واهل قر آن اوست

ملکت خویشس رابفر ما ن اوست
زانکه در ملك خویشتن‌دان‌اوست

برتر از غایت تنا هی او ســت
خا مهٔ دفتر الٰ‌ـهی او ســـــت

هیچ کس را بدو بدا یت نیست
ملك اورا چنو نهایت نیســـت

او بوابدا ع تا ببیو ستنــــــد
در در واز هٔ عد م بستنــــــد

مقصد و عزم اولیا بـــــا او
ستد و داد انبیا بـــا او (۳)

نیکخواهش زننگ‌خوا هش پا ك
بار گا هش ز بار گا هش پا ك

واهب نطق و کاتب منشــــو ر
مبد ع امرو مبد ع مــــا مو ر

نه چو افلاك انجمشس انجـــا م
نز(٤)برش جنبش و نه‌زیر آرام

سا خته امر بار ی از بختشـــ
از ازل تاج واز ابد تختشـــ

(۱) ن ر صفت عقل کل و صفت کروبیان .

(۲) ن اصل و. (۳) ن ر با اوست .

(٤) ن ر زیرجنبش .

گرچه معلو ل علت سخن است ور چه‌خامو ش‌ترجمان کن است
باچنین قدر ت و کما ل قـدم همه‌لطف و تواضع‌است‌وکرم(۱)
پرد ها دارد از صفت (۲)در پیش زیر هر پرد ه یك جهان‌در ویش

صفت فقرا (۳)

صف او ل که پـر د ۀ عینند د ر خرابا ت قا ب‌قو سیننـد
گا ه در علت مجا هـد ه اند گاه در مجلس مشا هـد ه اند
گاه در سکرو گاه در صحو نـد گه در اثبا ت‌و گاه در محو نـد
همه هم باده اند و هم مستنـد همه هم نیستند و هم هستند .
کرده بر ذات شان هزار عمـل نقش بندا ن کار گـاه از ل
پس تو آن پایگا ه بگـذ ا ر ی سر بدین کلبه ها فرود آ ر ی
خیز و پی بر سر جبلت نـه رخ سو ی پیشگا ه خلت نـه
با خر ی در سوا ل تا نشـو ی باسگی در جوا ل تا نشـو ی*

(۱) این بیت درن اصل نبود. (۲)ن‌رشرف.
(۳) ن ر صفت عقل کلی ن م صفت ارباب
توحید . (*) درنسخه اصل نبود .

صفت سالکا ن طریقت (۱)

همت از گفت او چو نو کر د م　　باز از آنجا ی قصد رو کر د م
آن مکا ن بر دلم چو دشمن شد　　در زمان من نمانده او من شد
چون از آن اصل مایه فرد شدم　　طفل بود م هنوز مرد شد م
چو ن دگر شکل گشت بنیاد م　　رخ دگر باره سو ی ره داد م(۲)
سالها گشتم از برای نظر　　گرد این پرد های پهنا و ر
گه به بغداد و گه به باد یه ا ی　　گه به فردوس و گه به هاویه ای
گاه دل شمع راه غیر ت بو د　　گاه جان غرق بحر حیرت بو د
گاه کردی مرا چو سیر نیاز　　گاه در پرده ماند می چو پیاز
گاه از قهر قبض پست شد م　　گاه از لطف بست مست شد م (۳)
گاه از آن پرد ها بر ید م من　　بیکی پرد ۀ رسید م من (٤)
پرده ای ذا ت او سراسر نور　　بود ن پرد ه پر ده را مستو ر*

(۱) ن ر این عنوان درجای دگر آمده .

(۲) درن ر عنوان صفت ارباب عبود یت بعدازین بیت آمده است . (۳) ن ر گاهی ازلطف بسط مست شوم گاهی اززخم قبض پست شدم . (٤) ن ر چون ازین پرد ها بریدم من بیکی پرده دررسیدم من

(*) این بیت درنسخه اصل نبود از روی ن ر گرفته شد .

صفت اهل معر فت (۱)

ساکنا ن دید م اندر و پو یا ن «رب زدنی تحیرا » گو یا ن
نیست‌گشته‌همه بعزت (۲) هست علم بی نیاز ی اند ر دست
چشم شان تا ولا یت آد م اسم شا ن تا نهایت عا لم
در بقا از بقا فنا گشته ازچراوز چو ن جدا گشته (۳)
جسته از چنگ خد مت حیوا ن رسته از ننگ قد مت‌و حد ثا ن
معتکف در سر ا ی راز همه پر نیاز ا ن بی نیاز همه

(۱) ن ر صفت سالکان طریقت .

(۲) ن ر زغزت . (۳) درنسخه اصل ازجزاجداگشته

صفت اربا ب تو حید (۱)

صف دیگر که خاص تر بودنـد
بی دل و دست وپای وسربودند
فارغ‌از صورت‌و مواد (۲) همـه
بر تر از کثر ت و تضا د همه
خمشا نی ز جان به آئین تــر
ترشانی ز شهد شیرین تر (۳)
ما عبدنا ك اجتهـــاد همـــه
ماعر فنا ك اعتقـــا د همـــه
همه در نیستی بقو ت هســـت
قایل و قابل بلی وا لست (٤)
جسته‌از قسمت مائین و(٥) الوف
رسته از زحمت حدو ثوحروف
چشم‌وحدت ندید ه‌جسم یکی(٦)
علم آد م نخواند ه اسم یکـــی
جا ن فرو شا ن بار گاه عـــد م
خر قه پو شا ن خانگا ه قـــدم
همه از تاو ك بلا خستــــــه
همه از ننگ خو یش وار ستــه*
بنده لیکن چو سایهٔ عنقـــــا
زند ه لیکن چو صخر ۀ صمـــا
در کمال مقدر تقد یــــــــر
چهار تکبیر کرد ه بر تد بیر(۷)
طوق دارانش بر نبشته زشو ق
فلك‌الامر (۸)کله بر طـــو ق

(۱) ن ر صفت ارباب تو حید وعبودیت‌در ن م درصفت اهل رضا . (۲) ن م مراد.
(۳) این‌بیت درن ر زیرعنوان صفت سالکان‌طریقت آمده بود . (٤) این بیت درنسخه م زیرعنوان ارباب معرفت جا گــرفتـــه .
(٥) ن م مآت والوف. (٦) ن م چشم وحدت‌ندیده چشم یکی . (۷) ن ر تکبیرن م چهار تکبیر کرده برتکبیر . (۸) ن ر فلك الحکم‌ن الف فلك الحمد . (*) این بیت درنسخه اصل نیست .

سا خته هریك از میان ضمیــر از قل الله ثم ذر هم بیــر (۱)
معبد خاك کو ی تل کـرد ه (۲) منفذ آب رو ی سل کــرد ه؟
یفعل الله مایشاء از هو شــ ساخته بنده وار حلقه گو شــ
خورد ه یك باد ه بر رخ سا قی هر چه با قیست کرد ه دربا قی
جان ایشا ن میا ن آن کبــر ا دفتر نقش انتم الفقــر ا
همه از رو ی افتقــا ر و و لـه لاشده در کمال الا اللــه
نور دید م در و رو ند ه یکــی همچو ما هی رو ند ه بر فلکـی
که همی کرد از ان مسافت دو ر خر قه هاشان(۳)ز تابشی پر نور
پیش او ر ه کشاده می کردنـد اولیا را پیا ده می کردنــد
پیش رو ی آور ید ه راه درشت قلبها کرده پا ك از پس و پشت
من دران رهرو وچنـا ن (٤) منزل خیره ماند م نه دید ه ماندنه دل
خواستم تا درا ن طریق شـوم یابرنگی از آن فریق شــو م
عاشقی زا ن صف سقیم وصحیح پیشم آمد خمو ش لیك فصیـح

(۱) ن م تیر. (۲) ن ر بل کرده وسوالیه گذاشته شده کذادر نسخه اصل . (۳) ن ر خرقه پوشان . (٤) ن ر دران .

دست برمن نهاد وگفت با یست — هم‌درین‌جایگه که‌جای‌تو نیست(۱)
ای به پروا ز بر پر یده ه بلنـــد — خویشتن را رها شمــر د ه زبند
بازبر(۲) سوی لایجوزویجــو ز — رشته در دست صور تست‌هنوز
تاتو در زیر بند تا لیفـــــــی — تخته نقش کلك تکلیفـــــــی
پس برین رو ی را ی‌نتوا ن ز د — شرع راپشت پا ی نتوا ن زد
که‌دوم(۳)عالم ازروش کششاست — چون گذ شتی‌ولایت چشش‌است
خودبخود ر ه فرا ند اند کســی — ره بر اشخا ص و حدت آمدوبس
رهنمای تو (٤)آنگه آن نوراست — نیك نزدیك لیك بس دور است
اور هاند تراز فکر ت خو یشس — او رساند ترا بفطــر ت‌خویش
(۵) پی او دار تابحد ق ر سی — (٦)در اوگیر تا بصد ق رســی
شهر پر دوست خوا هی‌آنجاپوی — مغز بی‌پوست‌خوا هی آنجاجو ی
کوست از دیدهٔ حقیقت و حد ق — رهبر اصد قا به مقعد صـــدق
این همه‌ز شت بود نغز آنســت — ای ن‌همه پو ست بود مغز آنست

(۱) ن ر هم برین جاکه جای تونیست
(۲) ن ر بازرو . (۳) ن رکه درین عالم‌ن م که درم عالم ازروش چشش است .
(٤) ن ر رهنمای تودانکه . (۵) ن ر دراودار.
(٦) ن ر دم .

او تواند نمود مر جـــا ن ر ا بی نقا ب حرو ف قـــر آ ن را
کاندرین روز گار سالك او ست چشم باز اندرین ممالك اوســت

تخلص (۱)

گفتم آن نور کیست گفت آن نو ر بو المفا خر محمد منصـــو ر
واعظ عقل و حافظ تنز یـــــل مجرم عشق و محر م تا و یـــل
خیل طا لو ت را سکینـــهٔ حلـم امت نو ح را سفینه علـــــم
سیف حقی که تا کشید ه شدست دست باطل ز حق بریده شده است
اوست مفتاح گنج خانه جـــو د اوست مصبا ح آسما ن و جو د
قابل تابشس نبو ت او ســت لوح محفو ظ شرع وسنت او ست
ظا هر طا هرش مد بر بـــــر خاطر عا طـــر ش مفسر سر
آنکه نارد چنو صنایع (۲) دهـر نیز در هیچ شهر قا ضـی شهر
روح بر مرکب عنایت او ســت عقل در مکتب هدایت او ســت

(۱) ن ر حسن التخلص درمدح ابوابوالمفاخر سیف الدین محمد بن منصور . (۲) درنسخه اصل متابع .

صور تش دیو راپر ی فش کرد / سیر تشں مغز نافه‌را خو ش کرد
قلبهٔ زیر کا ن ستانه او ســت / گنج معنی کتابخا نه او ســت
ملکا ن صبح صاد قشں خوا نند / مفتی مشر قشں از ان داننـــد
حز مشں آنگه که قر عه‌گرداند / الحذر الحذر همی خوا نـــــد
باز عز مشں چو آمد اندر تـا ز / الظفر الظفر دهـــــد آوا ز
خنجر از (۱)بهر خشم بر نکشد / سپر از هیچ خصم در نکشـــد
تیغ بر کفر بر کشد علمشـــں / سپر از عار بفگند حلمشـــــں
زخمشں از بهر شر عودین‌باشد / سیف چون حق بود چنین‌باشد
زاید از خشم او صلاح و ثبا ت / راست‌چو نانکه(۲)از قصاص‌حیات
حلم او حد تخت‌پستیها ســت / علم او تاج‌قد (۳) هستی هاست
داغ حر مان اوست بر بیـــدا د / زان‌بدو هیچ‌کس‌نباشد شاد (٤)
دست اگر در عطا نبر دستـــی / همچو حر صشں سخا بمردستی
داد اورا چو داد و قت نظــــر / خواهی‌از پای خوان‌و خواه‌ازسر*
چون سخا را ازوست مایه‌وسود / که ازو بی نیاز خواهد بـــو د
بنیت و غیبتشں درین عا لـــم / بر تر آمد ز ار حم و تر حـــم

(۱) ن ر روی . (۲) ن ر هم ازان سان که ازقصاص حیات. (۳) ن ر سد . (٤) ن ر زان نه بیدادکس نباشد شاد . * این بیت‌درنسخه اصل نبود .

خلق را زان بنان بی تقصیـــر
جان غنی گشت کا ن وگنج فقیر

رای بیدار ش از طریق صو ا ب
عالم(۱) خصم راکند درخـوا ب

چو نحسد نزد عقل کاسد نیست
زانچه(۲) محسودهستوحاسدنیست

حسدش/ از کدا م دد با شـــد
آنکه محسوداو خرد با شــد (۳)

چون نبا شد هوا مدد که کنـــد
چون ندارد حسد ، حسد که‌کند

کلك او در سخا و پیـــرو ز ی
شد کلید خزا نــــه رو ز ی

از در او بر ند در آفــــــا ق
نسخه های مکار م الا خــلا ق

عاصی(٤)آنجا که راندبایدخشم
همچو نرگس ندید ه باد ۀ چشم

بوده آنجا که بود باید گو شـ
همچو سوسن بد ه زبان خاموش

صدر او تر جما ن امید ســـت
قدر او سایبا ن خور شیدست

بوده در مجلس از گهر سفتـــن
گشته بر منبر از دعا گفتـــن

صورتش ابتداء قـو ت رو ح
سیر تش انتها ء سورت نو ح

در سخا ناسخ طبیبا نســــت
در سخن سید خطیبا نســـت

چونش هنگا مقال و قیل بـود
کاتب الو حی جبر ئیل بـــو د

علم دین تابدو سپر د قضـــا(۵)
جهل ر حلت گز ید سو ی فنا

---

(۱) ن ر یك جهان خصم. (۲) ن رزانکه.

(۳) * درنسخه‌اصل نبود . (٤) نرخاصه.

(۵) در نسخه اصل بقا .

لفظ او هست درسوا ل و جوا ب شکری همچو آب وایمن از آ ب
تانشد باز در ج یاقو تشـــس مختصر بود عقل را قو تشـــس
چون برآمدجواهر (١)ازدوطریق خواند سلطا نش افسردوفریق
عشق اونعر ه ای چنا نخوش زد کاتش‌اندردماغ آتش ز د(٢) *
او همی علم عشق به دانـــد خبر از راه نیك به رانـــــد
عدل (٣) اواصل‌استقامت ما ست حکم او حاکی قیا مت ما ســت
چو ن قدر در سخا ر یا نکنـــد چو ن قضا در قضا خطا نکنـد
شد چو دیبا ز دست‌فرش فرش گشت زیبا زپا ی عز ش عر ش
پیش آن سر که در خز ینه بود چو ن چراغ اندر آبگینه بـــود
عمر او را ز بهر افـــزو د ن پیشه بخشید نست وبخشود ن
معنی‌بسم(٤) دیــده بود از دو ر بو المفا خر محمد منصـــو ر
زا ن چو تر کیب خودفراهم کر د الفی ازنگاه خود کم کـــر د
شد بدین چند حرف خر سند او تاشود در شمار هم چنـد ا و

---

(١) ن ر دوگوهر . (٢) * درن اصـل این بیت نبود (٣) ن ر پند . (٤) ن ر اصل جسیم .

موا جهه (۱)

ای زدر گاه کد خدای ثبـا ت   رفته تا صدر غایة الغا یـا ت
برتو خودرا ز بهر کسب محـل   جلوه کرده مخدر اسـت از ل
پست کرد از برای مر قـد ر ا   فر تو قد فـر ق فر قـد ر ا
پیشس صدر تو چو ن پر ستاران   طوق دارا نو طیلسا ن دا را ن
این جها ن تو آستا نه تسـت   وان جهان نازمزدخانه تست*(۲)
از پی خویشس نز پی‌ایشـا ن   عاشقی برنیاز درویشان * (۳)
هر چه‌اندر نقا ب قو ت بـو د   خاطرت راخرد به‌فعل نمود (٤)
بی‌تو(٥)انگور میتوا ن گفتـن   با تو معدو م شی توان گفتـن
نه‌ازل پیش چون‌توخواهدکاشت   نه ابد چو ن تو نیزخواهدداشت
پدربابصر تو یی کیـن ر ا   پسر بی بد ل تو یی دیـن ر ا
ازتو دارند صد هزار فتـو ح   وارد و صا در طبیعـت رو ح
غیرتی هست ر غم اعـدا ر ا   برتو مرا مها ت و آبـا ر ا
تانزا یند چو ن تو یی در دیـن   این سترو نشده‌است آن عنین

---

(۱) درن ر ایضاً فی مدحهه . (۲) * (۳) * درن اصل نبود . (٤) درنسخه اصل به عقل نمود . (٥) درن ر باتو ؟

نه بعالم چو تو خرد مندی است — نه فلك را به از تو فرزندی‌است
بی‌توچشم زمانه خیره بود — ماه بی آفتاب تیره بود
از تو زنده‌است (۱) گاه‌حکمت‌و دین — علم پیشین و شرع باز پسین
از خطا خامهٔ تو در فتوی — همچو نامه قیامت یحیی
پایهٔ‌منبر تو بر فلك است — انبهی مجلس تو از ملك است
پند تو دردل شمیدهٔ گبر — همچو بر گل سرشك دیدهٔ ابر
خلق‌بیدار شدبه نوبت (۲) تو — از خروش خروس دعوت تو
زانکه تا این خروس‌پر به فشاند — خفته جز بخت حاسد تو نماند
مگس اکنون بقوت ملك است — زهره‌اکنون نفیرهٔ(۳)فلك است
تا هم از طبع تو طلب نبود — زهره را زهرهٔ طرب نبود
باعدوی(٤)تو خواند اسطقسات — کاکثروا ذکر هادم اللذات
زنده با کینهٔ تو حی نبود — گر چه موجود گشت شی نبود
حاسد ار با تو در نعیم شود — در مساس عرق‌حمیم شود
نایب تو بس است در جسدش — اژدهای حسود هم حسدش
ای در آموخته معانی را — مرد بیران آسمانی را
نامدت بر گذر که تقدیر — هیچ تر دامنی گریبان گیر

(۱) ن ر زنده ازتست. (۲)ن رزدوست‌تو.
(۳) ن اصل مهینه . (٤) ن ر باحسود .

جز بداد آفرین نیاز ت نیست / جز بخلق حمیده آز ت نیست
خودجز اینت مباد کاز بود / کاز بستن نه از نیا ز بود
مرد م آز و ر چو ما ر آمد (١) / او یکی و دلش هزار آمد
نه قضابهر نام ونا ن کردی / بلکه این شغل بهر آن کردی
تایکی‌چشم زور(٢) بر دو ز ی / قاضیا ن را قضا بیا موز ی
تاز حکم تو عقل در تکلیف / ادب القا ضی کند تا لیف
شیمت عقلت از پی دین را / مغز تین (٣) کرده مغز تنین را
بذل بی ذلتی همی تو کنی / عدل بی علتی همی تو کنی
این دگر ها اگر چه‌فارو قند / به سرو بن لفیف مفرو قند
داد(٤)شدفوق و تحت بنیا د ت / گو ئیا نفس داد شد داد ت
عدل‌ازین پیشس و پس‌گداخته‌بود / آزش از صدر دین بتاخته بود
چو ن ترا یافت باز در پا لشس / آمد از باش تو در نا لشس
ساعتی باد ل تو همبر شد / سایبا ن ز مانه جانو رشد
نکنی بهر خوا ب هیچ بسیج / زانچه(٥)جانی وجان نخسبد هیچ
شحنهٔ راه دین صلا بت تست / روح (٦)شر ع نبی خطا بت‌تست

(١) ن ر درردیف بود. (٢) ن ر جور .
(٣) ن اصل دین . (٤) ن ر دادهٔ . (٥)ن‌ر زانکه . (٦) ن ر جان .

کا هد از هیبتت همی دو ز خ — همچو زافسو ن و همیا ن آژ خ
صدر حکم تو زروۀ فلك است — پیشکار تو زا ند رو ن ملك‌است
حجتم بر کسی که کس باشـــد — بدر و شمس و هلال بس باشد
خا ز نا ن ز دو د ۀ مطـــــو ی — وارثان خزا نۀ تقـــو ی (١)
ای ندید ه چو خو یشتن دگر ی — درنشا بور بلخ و مرو و هر ی
با همه عالم ار تو بنشینـــی — عالمی(٢)والله ار چو خود بینی
گرچه(٣) مانند ماه تافتـــه ا ی — تو هنوز از فلك چه بافته ا ی
باش تا چرخ مر قد تو شـــو د — باش تاعرش مسند تو شـــو د
باش تاپا ی بـــر برا ق آ ر ی — روی ز ی (٤) خطۀ عرا ق آر ی
باش تا از پی تما مـــــی ر ا — جان دهی ر فتگا ن شا مـــی را
باش تا ماد ت هو ی و نفـــا ق — باز گیری ز عرق اهل عرا ق *
باش تابر گر ی ز چهر ۀ بـــأم — زحمت شام را ز مغر ب و شا م
تا به بینند نیز ما حضـــــر ی — بصریا ن بصیر تت اثـــــر ی
گرتو در بصر ه در س نحو کنی — بصره از اهل نحو محو کنی(٥)
چون در احکام اسم و حرف‌شدی — یابه‌فعل‌زمان‌و ظرف شد ی (٦)

(١) ن ر خازنان رموز مصطفوی وارثـان‌خزانۀ نبوی . (٢) ن ر درجهان . (٣) ن ر توکنون همچومـه . (٤) ن ر روی در .
(٥) ن ر بصره ازاهل بصـــره . (٦) ن رصرف شوی . * دراصل نبود .

خیره گر دند همچو جا ناز جسم نیست گردند چون الف در بسم
چون بدانست فضل تو هرکس خود ببینندعجز خود زان‌پس(۱)
(۲)بینشش خویش جست‌بر تو کنند نحوا عمی در ست بر تو کنند
(۳)چون شناسد تراجهان ملو ل چه خبر مر حلیمه را زرسو ل
جان چه داند که قهر مانش کیست کان چه‌داند که در میانش‌چیست
خر(٤) نداند زدانشس ترو خشك نزد او بار او چه‌پشك‌و چه‌مشك
ازل او ل که این جها ن داد ت هم چنین محتر م فر ستا د ت
کزپی اختر سعاد ت تـــو وزپی خد مت ولا د ت تـــو
اولین بر ج ازین حصار کبـود تاکمر بر نبست رخ ننـو د
شد کمر بند هم درین دهلیـز همچوجوزا زپیش جوزا نیز (٥)
چون ندید است آز را رنگـی دادمالت بدست خر چنگـی (٦)
علم و حلم اندرین ز مانه‌تر است درس و ترس‌اندرین میانه‌تراست
علم دین از برای دین با یـد تو چنینی و این چنین با یـد
علم کز بهر کاخ و باغ بـود همچو مر دزد را چرا غ بـود
هرکرا چشم عقل باشد کـو ر علم(۷) برو ی چوپر بودبر مور

(۱) ن ر چون ندانست فضل توهرکس ز تو دید ند عجز خـود زان پس
(۲) ن ر منشی . (۳) ن ر چه . (٤) ن رخرندارد . (٥) ن ر همچو جوزا بـه پیش حورا چیز ؟ (٦) ن ر چون نبود آزرازتورنگی داد مالـت نچنـگ خـر چنگـی
(۷) ن ر علم اوهمچو .

ای همه صلح و هیچ جنگـــی نه ای همه صدق و هیچ رنگی نه
مردرا ازنفاق زاید رنگـــک زر چو خالص بودنگیرد زنگ
تاتو در ملك جان در آمده ای زیر پر از ملك بر آمـــده ای
بالقای تو دین عقیم نمانـــــد بابقای تو در یتیم نمانـــد(۱)
ملك تو پاسبان احرار ســـت ملك تو دیدبان اسرار ســـت
کلك(۲)پرآبت آتشین مارســـت خاك خوار است وبادرفتار ست
چون سیه‌شدسرزر اندود ش آتشش اندر جهان زند دود ش
خون مردان خورد به صبح‌وبشام شیر خواره که دید خون آشام
تاز عنبر دهان خود پر کـــرد شبه راگنج خانهٔ در کـــرد
نوك او در سخا و فیــروز ی شدکلید خزانـــهٔ روز ی
پخته را خامهٔ تو خام کنـــد صبح را هیبت تو شام کنـــد
به قبول تو جان گرا می شـــد پیر بینا به عقل را می شـــد
هرکه (٤) نزدیك تو روا نشو د درفضای عدم روا نه شـــو د
وانکه بیرون نهدز حد تو پـــی ذره ها در هوا شود بـــرو ی
زهرهٔ زهرهٔ از پی آنســـت که برو از تو داغ حرمانست

(۱) ن ر باوفای تو دین عقیم بماند با سخـای تـو در یتیـم بماند

(۲) ن ر با . (۳) نسخه اصل بهره وری . (٤) ن ر هرچه .

نقشس خلق تو بر زبا ن اسـد
ناف آهو کند دهـا ن اسد

بریا هیچ سور و سور ت نیست
درسخن هیچ‌زروزورت نیست(۱)

بقبو ل تو گرد سیر شود
زهر ۀ گاو همچو شیر شو د

چرخ را با سخا ت نا م نما ند
طبع با آتشس تو خام نماند

تاعطای تو گو هر (۲) و در شد
حر فها ی طمع میا ن پر شد

رو که گمنا م شد نیاز از تو
ممتلی معد ه گشت آز از تو

وزچه(۳) نیکوست‌اینکرم(٤)برآز
لیك آن به که‌ازکریمی (۵) با ز

معدۀ آز(٦) چو ن بپر دا ز ی
گلشکرهم ز خلق (۷)خودسازی

تانمود ی جمال رو شـن ر ا
نوش ونیشی‌محبو دشمن‌را (۸)

دشمنت هست در صـف او ل
ضال همچو ن ستور بل هم‌اضل

جمع‌کرده است از پی خنـده
چرخ مشتی از ین پرا گنـد ه

تابدانی کـه مهتر ند چنان(۹)
خشك مغز ند از ان ترند چوجان

حاسد ت را که از در خا ریست
سرو روی زسر نگون سا ریست

چرخ‌را بر کسیکه محر م نیست
زین چنین ریشخند هاکم نیست

دشمنا نت آنچه ماده آنچه نر ند
بهمه حال هیزم سقر نـد (۱۰)

---

(۱) ن اصل بریاهیچ شروشورت نیست درسخن هیچ رزق و زورت نیست .

(۲) ن اصل بخششش . (۳) ن ر گرچه .

(٤) ن ر از. (۵) ن اصل لطافت. (٦) ن ا آب . (۷) ن رلطف.

(۸) ن ر نوش ونیش دوست ودشمن را .

(۹) ن ا تاندانی که بهترنـد چنـان .

(۱۰) ن ا همه حمال هیزم سقرند .

دید ه دارند لیك خیر ه چو طمع　　مغز دارند لیك تیر ه چو شمع
نامد ت در گذر گه تقد یـــــر　　هیچ تر دا منی گر یبا ن گیر *
کرده ای از تو گنج خانه قـو ی　　وار ثان خزا نهٔ نبـــو ی (۱)
پیشس تو یك عد و درنگ نکر د　　چون قضاصف‌کشیدو جنگ‌نکرد
درهٔ ذره ای چه درد کنـــــــد　　سپه پشه ای چه گـــر د کنـد
سپر از هیچ خصم نفگنـــد ی　　سایبا ن ها ی سینه شا ن‌کندی
زا نز خصما ن خود نتر سیدی　　کز احد فتح مکه مید یـــد ی
بر تو زا بلیس کی نشستی‌گرد　　کت سرا فیل زیر پر پر و رد
بدل از هیچ حاسد ی مند یشس　　مشك بر هیچ خاكدان مپر یش
که کند خود ز بهر کین تو پاك　　با دگیر ددو(۲) عارضش راخاك
آنکه‌عونش(۳)به‌سعی‌کر گس بود　　ملكك المو ت پشه ای بس بود
گنجها داده ای ثنا یا بـــــی　　رنجها داد ه ای جز ایا بـــــی
راه بی ز حمت و تعب نبـــو د　　ماه بی عقد هٔ ذ نب نبـــــو د
زیر ك از رنج بی خرد نر هـــد　　چشم (٤) نیکو ز چشم بد نر هد
نفس کل‌چون‌گل عدوت(٥)سرشت　　نام او بر فراز یخ بنو شــت

* (۱) دوبیت درنسخه اصل نبـود .

(۲) ن ا گردد . (۳) ن رونم عمرش .

(٤) ن ا روی نیکو. (٥) ن ر عدبسرشت.

تا چو خورشیددینت رو ی نمو د نفس‌یخ(۱)رانه مایه ماندو‌نه‌سود
کزتو موجود ی اربر ی باشد همچو معدو م اشعر ی باشد *
باتو یك روز آز و ناز نکـرد برتوانگشت کس درازنکرد*(۲)
بر کشید آن دل محبت تـو از دوعالم عنان مرکب تـو (۳)
ازتواضع درین جها نی تـو ورنه ابیرون از آسمان تـو(٤)
آتشس اندر مجاز و تلقیـن ز ن آب تحقیق بر رخ دیـــن‌ز ن
ای به صف نعا ل مختصر ا ن وی بانکارسوی ما (۵) نگر ا ن
گرچه باما درین قرو نسـت او از همه قر نها فزو نسـت او
تانگو یی که جز بر ما نیسـت خانه اینجا و خواجه‌اینجا نیست
تن‌و جا ن هردو آن جهان چکنند خر عیسی بر آسما ن‌چکننـد
ای غلام نقا ل (٦) منقـو لا ت فارغ از چهر ها ی معقـو لا ت
چون ندید ی دمی سلیـمان ر ا توچه دانی ز بان مر غـا ن را
توچه دانیکه ز یر هر بنـد ی جان گو یا ی (۷) هر خرمند ی
می چه‌بیندزدید ۀ(۸) تر تیـب زیر این پرد های بی تر کیـب

(۱) ن ر نفس اوزا نم نقش . (۲)* این‌دوبیت درنسخه ا نبود ازن ر آورده شد .
(۳) قافیه درنسخه ها ناهمگون آمده است .
(٤) * درنسخه اصل نبود. (۵) ن ر من.
(٦) ن ر نقاب . (۷) ن ر جویای .
(۸) ن ر بدیده .

تو برین تختهٔ فریب و هوس نقشش ایمان و کفر دانی بس
توچه دانی کزین چه میجویم خواجه داند که من‌چه‌میگویم(۱)
ای زتو چشمها (۲) نکرده فراز روی پوشیدگان عالم راز
من به اسپ وستام و جامه ترا تهنیت کی‌کنم چو عامه ترا
تو ازین جامه گرت ناید خشم هم(۳)بر هنه بهی چو مردم‌چشم
فلکی را ز کوکبی چه لطف قلزمی را ز زورقی‌چه شرف
تو بدین مخرقه کجا مانی من چگویم تو خود نکو دانی
توچو مردان زهد وره باشی یاچه در خورد این دوره‌با شی
زان عنان سوی آسمان تابی تاچو خرشید بر جهان تابی(٤)
آنکه او شاه بخردان باشد کی سماکارهٔ ددان باشد
کی کند جز حریص نادانی گردنی در سر گریبانی
تو درین عالم فریب و مجاز هم غریبی و هم غریب نواز
زنده کردی امید رابوفا قبله کردی سر خس رابه سخا
از برای زیارت بکرو مکه خالی شده سر خسس انبو ه

(۱) ن ا خواجه داند کنون بودگویم .
(۲) ن ر دیده ها . (۳) ن ر تو . (٤) درن ر این بیت نبود .

تا جی از علم هر خطیبـــی را | تختی از حلم هر غو یبـــی را
بکشی پنج و قت ناز همـــــه | چهار گا نـــی کنی نما ز همـــه
آنکه(۱) زین پس بهشتی‌آرا ید | هر که در شد درو بـــرو ن‌ناید
ای(۲) خجسته قدم‌چو فرهـما ی | وی نکو میز با ن چو فضل‌خدای
تا مرا خوان تو بچنگک نشـد | کار نای گلـو چو چنگک نشــد
از عطا ی تو ملك جوی شـد م | وز ثنای تو را ستگو ی شـد م
کف تو کار ساز فر ع آمـــد | گفت‌تومقتدای شر ع آمـد (۳)
شاکو کف تست گفتـــا ر م | چاکر دست تست دستـــا ر م
سر من یافت زان کف‌وگفتـا ر | از درو ن مغز وازبرو ن دستا ر
من بمدح تو سرو ری گشتـــم | من ز دستا ر تو سر ی گشتـم
همه کس را به مر تبه ، مقـدا ر | سربود او ل آنگهی دستار (٤)
جز مرا کز تو اندرین کشـــور | بود دستار او ل آنگه سر (٥)
از پی شکر ت ای سرا حر ا ر | اینك‌ازمن فصیح‌تر دست آر(٦)
شکر من گفتن‌از زبان‌هو س‌است | شکر من رازبان شکر بس است
کعبه را جا مه‌کردن ازهوس‌است | پاك‌بینی‌جمال (۷) کعبه‌بس‌است

(۱) ن ر کانکه ن اصل آن . (۲) ن ر و ی(۳) ن ر

گفت تو کار ساز فرع آمد | کـرد تو مقتدای شرع آمـد

(٤) ن ر هرکسی را بمرتبه ومقـدار | سر بود پیش وپس بود دستار

(٥) ن ر پیش دستار بود آنگه سر . (٦) ن ر ازمن اینك . (۷) ن اصل لباس.

پایم آنرو زکه‌سوی‌تو شتافت   سراوهمچوشمع (۱)جانی یا فت
آمدم باز تاچنان گـــــر د م   تاچو (۲)خورشیدجمله جان‌گردم
بدو لفظ نکـو که بشنـــو دم   یك در اندر هنر بیفز و د م(۳)
زاغ را چو ن هما ی فر دا د ی   لاشه را همچو باشه پـــر دادی
بتو صا حب ولا یتی گشتـــم   درقبو ل تو آیتی گشتـــم
با(٤) قبول تو جا ه کم نایـــد   چون سر آمد کلاه کم تایـــد
گرچه زینگو نه در توانم سفـت   پیشس تو کی سخن توانم گفت
که‌گر(٥)ازلطف‌سوی من نگر ی   عقل و جانم به جملگی ببـر ی
چون همه جز و ها بکل پو یـــد   چار دیوار چو ن سخن گو یـد
که عطا رد بر تو روز سـلام   هست ما خوذلکنه وسرسا م(٦)
ای برون برده از مرا تـب د م   قدم از پرد ۀ حدو ث و قـد م
من ترا جسته ام بدید ۀ حـــا ل   زآخشیج‌سپهر سی و دوسال(۷)
پردۀ هر دوا ن شگا فتـــه ا م   مر ترا هر دو جانیا فته ا م(۸)
چو ن اثر می نه بینم از رو یت   چکنم پس جز آنکه در (۹)کویت

(۱) ن اصل شرع جائی یافت . (۲) ن رکه . (۳) ن م اختری در فلك بیفزودی
ن ر یك جو اندر فلـك بیفـــزودی
(٤) ن م از. (٥) ن ر اگراز. (٦) ن رلکنهٔ تمتام . (۷) ن ر زانکه‌چشم‌تربدیده‌حاـ
سی وسه سال . (۸) ن اصل تا چنین دردزد بیافته ام .
(۹) ن ر از .

بر پی عبر تی همی پـــو یــم | وز سرغیرتی (۱)همی گو یــم
(۲) ای نگردیده بر تودورصفات | پرده بسته (۳) بر آیینه فکر ات
مر مرا آب شد ز حیرا نـــی | آتش دیگ (٤) رو ح حیوا نی
نیك(۵) دور است‌راه تابر تـــو | از پی کسب جا ه بر در تـــو
کار ازین خو بتر کدا م کنـــم | خویشتن (٦) بندهٔ تو نا م کنـم
از همه‌عا لمت گز ین دا نـــم | کوربادم (۷)گرت جز این دا نم
بر حسو د ت چو دید ه بگمـارم | سگ به از من‌گرش‌به‌سك دارم
زین سپس مد حتت چودین‌دا رم | بسر توکه در سر این دا ر م*
چون کمانگر کمان بگر دا نـــم | توز زه کن زه گر یبا نـــم **(۸)
از چو من بنده چا کری بایـــد | وزتو آزاد ه پـــرور ی بایـــد
خوا جه باشم به بند گی نرسـم | تانمیر م بز ند گی نرســـــم
کانکه را زند گی بقا بر گشـت | حاجب بار این بقا مرگست*(۹)
ازتو زین در بہا نبایدخوا ســت | لیك همه عقده ها ازآن‌دریاست
در ثناء تو مرد مزد نه‌ا یـــم | پا کبا زیم مهره دز دنه ایـــم

(۱) ن ر حسرتی . (۲) ن ر کای .
(۳) ن ر ز آینه . (٤) ن اصل رنگ .
(۵) ن ر پس چودور . (٦) ن ر خویش را.
(٦) ن ر خویش را . (۷) ن ر باشم .
(۸) ** این دوبیت درنسخه اصل نبود .
(۹) ** این دوبیت درنسخه اصل نیست .

که کژی رسم بی نیاز ا ن نیست
نقش بدشرط (۱) پاکبازا ن نیست

تو مرا بـا ش جـاه کم نا ید
چـو سر آمـد کلاه کم نایـد

درسخن نر م باشس با من تـو
درسخا گرم باش با من تـو

تا تو گر می ر هی ببرگ بو د
گرم چو ن قلب گشت مرگ بود

کار ت ایزد همه نکو کرد ست
برمن (۲) آن کن که باتواوکردست

آخر از بهر رغم انجمـنی
چون تو یی را نکو بود چو منی

شد مرا همچو شست ما هی کار
همچو در یا م کن بصد دینـا ر

کارمن زین قدر فراهم گیر (۳)
کاه بر گی ز کا هدا ن کم گیـر

بد ه ای هم تو خصم وهم تو شفیع
خواهی ازخاص وخواهی ازتوزیع

همه خو شی وناز بتوا ن کـر د
چون بود شعر بکر معطی مرد (٤)

تا خرد گو هر سخن سفته است
بخدای ار کسی (۵) چنین گفته است

من چگویم که خود زرو ی قیا س
نیك دانی ز فر بهی آما ســس

آنکه این خواند شا عرش خوانم
و آنکه دا نست سا حر ش خوانم

بهر این نظم تابـــن در یـا
آب ما خوذ شد با ستسقاء (٦)

---

(۱) ن رکار . (۲) ن ر با . (۳) ن رزین قدر کارمن . (٤) ن م فرد ن ر چون نکو بود شعرمحطی مرد . (۵) ن ر بخدای ارچنین سخن . (٦) ن ر آب ماخود بشد به استقاء .

شعر من‌زی توخودنیامد سست(۱) — که شدید القوی شما یل تست
رو که شد ختم در زمین بوز مـن — حکمت و شرع‌و شعربر توو من
شاعرا نیکه طالب مزد نـد (۲) — زین سپس در ز نظم مـن دزدند
عرضت از عرض دین مقید بـاد — جزو ت از عقل کل موید با د
منهی راز ها بیا ن تو بـــا د — معطی آز ها بنا ن تـو بـــاد
برزعقل(۳) از شرف‌مکانت با د — همچو جان عمر جاو د انت باد
سیر تت مایل محا ل مبـا د — صورتت قابل زوا ل مبـا د



(۱) ن اصل شعرمن درتوخود نیایدچست .
(۲) ن ر دل وجانیکه طالب مـــزدند .
(۳) ن ر عرش ن م برزعرش .

فر هنگ و لغات‌اصطلا حا ت

آبگینه ـ شیشه

آخته ـ بر کشید ه

آخشیج ـ بمعنی ضد و مخالف‌ومجاز ا یکی از عنا صر اربعه با دو خاك و آب و آتش .

«آخشیجم به تحت می راند ی »

آزور ـ حریص

آژخ ـ دانها ییکه از جسم انسان‌می بر آید سخت است و درد نمی کند .« همچو زافسو س‌و همیا ن‌آژخ»

آلو ده ـ ملو ث،آمیخته

آمو ده ـ پیراسته ، مز ین ، پر ، مملو .

«همه با مغز های آ مـــو د ه »

آیینه چین ـ هفت جو ش کـــه‌مرکب از فلزا ت هفت گا نه‌است ودر بیمار ی لقو ه درا ن نظـــرکنند .

اثیر ـ آسمان کره نار، بلند

احد ـ کو هی است درشمـا ل‌مدینه در آنجا یکی از غزو ا ت حضرت محمد صلعم صور ت‌گرفته‌که در تاریخ اسلام به غزو ه احـد معرو ف گشته است .

احو ل ـ کژ بین ، دوبین .

احداث : مرد م نو خاسته جمع‌حد ث

اخضر ـ سبز

ادهم ـ بمعنی اسپ سیا ه

«بار گیر ش دو اشهب و اد هم »

ارزیر ـ قلعی
ارم ـبهشت شداد
استسقاء ـآب خواستن نـــا م‌بیماری
اسطقس ـ لفظ یو نانی است به‌معنی عنصر و به الف تـــا ی عربی جمع بسته شده است.
«باعدوی تو خداند اسطقسات»
استقصا ـ بنهایت چیـــز ی‌رسید ن ، نها یت کو ششں .
اشرا ف ـ پابند شد ن بر سرچیزی ایستاد ن
اشعری ـ کسیکه پیروابوالحسن‌اشعری متو فی ۳۲٤ باشد .
همچو معدوم اشعری باشد
اشهب ـ هرچیز سیاه رنگ که‌سفیدی در رنگش غا لب با شدو اسپ سبز که کثر ت مو هـا ی‌سفیدبر مو های سیا ه او غا لـب باشد .

اصد قاـ دوستان
افتقار ـ احتیاج درو یشی .
امل نگار ـ آرز و پر ور
امهات ـ مادرا ن
امهات سفلیـ عناصر اربعه
انبهی ـ کثر ت و بسیار ی
اندود ه شده ـ مالیده شـــد ه،آغشته .
ادعیه ـ جمع دعاء ظر فها
بابر گـ باسا مان‌وسر انجا م.
باژ گو نه ـ واژگون، بر گشته‌وپشت رو.
باشه : پرند ه شکار ی‌کو چک‌تر از باز .

بایسته لازم و محتا ج الیـه
براق— حیوا ن بالدار یکه‌سرش‌مثل سر انسان مینمود و مر کـب حضرت محمد بود بسوی معراج
پرد هٔ عین — حجا ب چشم
بسیج— اراد ه و قصد کرد ن.
هم مزاج بسیج او با مر گـ
بهیمه— چار پا ی
بو العجبا ن — مشعبـد ان، با زی‌گرا ن
بی آهو — بی عیب
بو یحیی — کنیت عـز را یـیـل(ملك المو ت)
بیر— صا یقه، طو فا ن ،خدای‌رعد وبرق
پیك — قاصد چا پار
کی برید ه استو پیك سلطا ن‌را
تالیف —دو چیز ویاچند چیز رابا هم پیو ست کرد ن
تابوت— صندو ق جناز ه تختهٔ‌راکه مرده را بدان گذ ارند .
تبیره — طبل و کوس .
تر دامن — گنا هکار
تذروی — خوش خط و خالی .
تعبیه —تر تیب داد نو آمـا د ه‌کرد ن .
تلقین — فهما نید ن سخن بـــه‌زبان کسی داد ن
تله — نو عی از دا م
تمتا م — کسیکه در سخـــــن‌گفتن ناتمام بود .
تن زدن — کنایه از خا مو شـــی‌شدن .
تنز یل — فرو فرستا دن .

تنین — بمعنی بار بز رگ‌وقوی
«مغز تین کرده مغز تنین را »
تین— انجیر

توحید — یکی گفتن و یکـــی دانستن ودر اصطلاح سالـکا ن تلخیص دل وتجرید او از آگا هـی‌بغیر باری تعا لی .

توفیر — افزو د ن ، تمام کردن‌ودر اصطلاح زیادی‌ب ر مال مقا طمه را تو فیر گو یند .

ثریا — پروین .
ثفل خوار — درد ی خوار

جاذبه — قو تی است در آد می‌تاآنچه از غذا مناسب و مفیدباشد جذب‌بدن کند .

جزع— بفتح او ل وسکو ن دو م‌سنگی است که بفارس مهره یمنی وحرز ایمانی گو یند.

چلیپا — صلیب .

جوزا — نام بر جی اســت ا زبروج آسما ن و نام صور تی ا ز صور جنو بی آسما ن بصور ت‌مردقایم .

چهار تکبیر — اشار ت اســت .بچهار بار الله اکبر گفتن کــه در نماز مرد ه خوانند و چهار تکبیـرگفتن کنایه از دست شستـــن و گذشتن آمده . حافظ گو ید :

من همانند م که وضو سا ختم‌ازچشمه عشق
چهار تکبیر زد م یکسره‌بر هر چه‌که هست

چهار چنگ انگیز — چهار طبـع‌مخالف.
چهار رنگ آمیز — چهار خلـــط‌صفرا سو دا . بلغم، خو ن .

چهار گا نی کنی - یعنی نما زدور کعت را ازسر حال چار رکعت بدانی .
جوق- گرو ه ، دسته .
«جوق دیو وستور می دید م »
حدثان - چیز نو
حرو ن - سر کشی
«تیز دست است و کند پا ی وحرون»
حمیم - آب گر م
حو را فشس - حور مانند
خاد - بمعنی مرغ شکار ی (باز)
خدعه - مکرو فریب .
خدیو - پادشاه خداوند .
خر پشته - خیمه و طاق و هرچیز بلند که اطرا فشس پست باشد.
خرم دین - مباحی کسیکه همه چیز را حلال شمارد .
خما هن - سنگ سیا هی کـه رنگشس به سر خی مایل باشد .
خرف - پیر بی عقل .
«خر فی صد هزار سالشس بیش»
خلت ، بضم او ل بمعنی دو ستی آز موده
«رخ سو ی پیشگا ه خلت کن »
خوانسا لار- سفره چی - طباخ
خیر کش - بی باك ، ستمگر .
خیمه مینا ر نگ - کنا یـــه ازآسما ن .
خیره رو یا ن - بی شر ما ن
داعی - خوا هنده ، طلب کننده

داعیه ــ خواهش .
داهول ــ علامتی که در صحرا برای رمیدن مرغان سازند .
درباقی کردن ــ مراد از رهاکردن واز دست دادن باشد
«هر چه باقیست کرده درباقی »
دشخوار ــ دشوار
دره ــ پوستی که بهم دوزند و گناهکار را بدان زنند .
دهلیز ــ مابین در واندرون سرا
دیو ــ پهلوان ــ بدکردار
دیو لاخ ــ مکان دیوان
دیوانه دیس ــ دیوانه مانند .
راعی ــ نگهبان ــ حاکم ، شبان
رامش ــ شادی ، طرب ، آرامیدگی .
ربع مسکون ــ ربع زمین که سکونت کرده شدهٔ انسان است و مرادازآن هفت اقلیم جهانست که هفت بساط مطوله از شرق تا مغرب درربع مسکون واقعند ــ غیاث للغات.
رکاب سست کردن ــ توقف کردن ، ایستادن .
رنگ ــ شرم ، خجالت .
رنگ آورد . ــ خجالت کشیدن.
روح حیوانی ــ نفس حیوانی ، روح حیوانی جسم لطیفی است که محل آن . تجاویف قلب صنوبری الشکل است .
«فرهنگ علوم عقلی »
رهی ــ غلام و بنده .

زبا نیه ـ مالك دوز خـ مـرد م‌اوباش .
ز فت ـ بخیل و گر فته
زفر ـ فارسی بمعنی دهان و به‌عربی بمعنی ستو ن در خت .
زمرد ـ در داستا ن های‌باستان‌آمده است .
که زمرد اگر مقابل چشم افعی‌بر ند چشم اوبتر کد .عسجدی‌راست:
اگرچه دیدهٔ افعی بخا صیـــت‌بجهد .
بدان گهی که زمرد بدو بـــری‌بفراز .
من این ندید م و دیدم که‌خواجه‌دست بداشت
برابر دل او چو ن جهید چشـــم نیـــا ز
مولو ی گو ید :
مال‌چون مارست این چاه ا ژ دها سایه مردا نز مرد ایـــن دو را
زا ن ز مرد مار را دید ه جهـــد کور گردد مار ور هرو وار هـــد
حکیم سنایی گو ید :
که یکی نور من بدو سد اوست نظر من بدو ز مرد او ســـت
زنادقه ـ ملحدا ن و بی د ینان
زهره طبع ـ خو ش منشس
سائق ـ راننده
سبکبار ی ـکم قیدی، فارغبا لی‌بی تکلیفی .
سپر افکند ن ـ در جنگ نـــامردی کردن و تسلیم شد ن
ستام ـ زیور ی که مخصو ص‌اسپ است .
سترون ـ عقیم ونازا ، بی ثمر.
ستوه گشتن ـ فرو ماند ن وعاجز شد ن .
سجیت ـعاد ت و خوی
سکر ـ بمعنی ستی آمده د راصطلاح عر فا .

از خویشس رفتن و بیخو د ی . «گاه درسکر و گاه در صحو ند»
سعد اکبر - بمعنی مشتـــر ی«غیاث اللغات »
سعد اکبر شده است نام او را
سعیر -آتشس افرو خته .
سفت - بکسر او ل دو ش گا ه‌به معنی محکم .
سقر- دوزخ «فر هنگ خیام»
که ز هیزم کشی سقر رستی.
سکینه -آرام و آسایش
سما کاره - خد مت گار، سبوکشس میخا نه
«که سما کار ه ددا ن باشد »
سماری - یکنو ع زور قی است
آنگهی پای تو سماری تســت
سمری - افسا نه ای
سمند - اسپ زرد رنگ ، تیروپیکا ن
زهی است نزدیك بز ر د ی
«دل چو گام سمند برسندا ن »
سموم - باد گرم .
سندان -آ هنی است که آهــن‌گرا ن و مسں گرا ن بدان آهن و مس کوبند .
سو داپز - آنکه خیال‌و جنو ن‌در او آمده باشد
سیر شد ن دل - بمر گ راضی‌شدن .
شبه- سنگ سیا ه برا ق‌مانندکهربا
شحنه - حاکم‌و کو توا ل .
شدید القو ی -سخت نیرو

شره ــ حر ص
شمید ه ــ بیهو ش و آشفته   پند تو در دل شمید ه گبر
شو لیده ــ حیران و در هم گشته
شرو شور ــ خو ش و نا خوش
شیمت ــ فطر ت وذات و نهاد   شیمت عقلت از پی دین بــاد »
صحو ــ یعنی هشیار ی و تعبیر می شود ازباز
گشت و با حساس بعد از بــی‌خودی و غالبا مقابل سکر آمده .
الصحو :و هوا لر جو ع العارف الی الا حساس
بعد غیبته وز وال احسا سه ،«کشاف »
صف نعال ــ صف آخرین که‌به‌جانب برو ن باشد .
که اهل مجلس متصل آن نعلین گذ ارند .
ضال ــ گمراه
ضوء ــ رو شنا یی
طارم ــ خانهٔ بلند و خانهٔ چوبین وبالا خانه
«طار می دید م آبگو ن و بلند »
طالو ت ــ نام سر دار ی از بنی اسرا ییل که سقا بود با جا لوت نام
جنگ کرد منتخب اللغات
«خیل طالو ت راسکینه حلم »
طباع ــ سر شت مرد م که بران آفرید ه شده
طبله ــ صندو قچه کو چك
طر فه تر ــ شگفت تر
طوق دارا ن ــ بندگا ن
طیلسا ن ــ نو عی از عبا کــه خطیبا نو قاضیان بر دوش اندازند.
طیلسا ن دار :قاضی وعالم دین ومو شد .
عاطر ــ دارا ی بوی خو ش

عبره کردن ـ گذ شتن .
عدن ـ باغ بهشت که مـــرد مجاوید در آن باشند .
عامل ـ خد متگار ـ کار گر . « عاملانشس امل نگار همـــه»
عرش ـ محل استقرار اسمـــا ء مفید الهی است .
وآسما ن راعر ش گو یندو فلك الا فلاك را نیزعر ش گو یند .
عقد ۀ ذنب ـ اصطلاح منجمانست وعقد ه راس و ذنب راعقد تیـــن گو یند .
عقیم ـ نازا.
عقل مستفاد ـ سر انجا م عقل انسا ن به مر تبه . میرسد که صور معقو لات درنزد اوحاضر می شودواو بالفعل همه را مطالعه ومشاهد ه میکند و بدو ن ترتیب مقد مات واجد تمام علو م می شود این مر تبـــه راعقل مستفاد گو یند .
عنقا ـ نام مر غی است افسا نوی
عنین ـ نا مرد
این سترو ن شده است آن عنین
عور ـ در لغت مردیك چشم ولی در اینجا بمعنی بر هنه است .
غدیر ـ تالاب که آب بارا ن درآن جمع گر دد .
غریو ـ شور و غو غا
غو غا ـ شور و مشغله گاه بـــه مرد م فرو مایه نیز اطلاق میشود .
فراز شدن ـ بسته شد ن
فرساید ـ کهنه شوددر حا لت نقصان و خراب بچیزی در آید .
فرقد ـ نام ستاره نزدیك قطـب
فرند ـ شمشیر و گاه جو هـر شمشیر ..
فساد ـ تباه شد ن و دراصطلاح فلسفی از حالتی ـ بحا لتی بد تر

درآمدن .
قاب قوسین ـ مقدار دو کما ن
قران ـ جمع شد ن دو ستار ه یا بیشتر دربر جی .
قبله ـ بضم بمعنی بو سه .
قدم ـ دیرینه شد ن
قدیسں ـ فر شته مقر ب
قر عه گر داند ن ـ فال زد ن
قسیسں ـ دانشمند و عالم دین نصاری .
قصا ص ـ کشنده را کشتـــن وزخم زننده را ز خم زد ن
قطرا ن ـ رو غنی است کـه ازسرو کو هی گیر ند بد بو وسیاه باشد . جادوا ن از حمیم وقطران مســـت
قماط ـ بکسر او ل بمعنی کهنه ایست که در قندا ق کود ك نهند. در اصطلاح کابل لته اطفـــا ل باز داد م یکی قما ط سفید .
قهر مان ـ کار فر ما ، حکــم باجلال و قهر.
کار دار ـ وزیر پیشکار .
گازر ـ رخت شوی .
گازر ی را ز دستجو قی عو ر یوسفی را زعشق مستی کـــور
گاو خراس ـ گاویکه بر خراس بر دور خود چر خد
«لیك بر جای همچو گاو خراس »
کبراء ـ بزر گا ن
کپی ـ بو زینه
کپیان بو زینگا ن
کر ته ـ پیرا هن
گرد نشستن ـ زبا ن رسید ن، غم واندو ه بر خاطر نشستن .

گرسنه چشم ــ ممسك ، بخیل
کر گس ونمرود ـ اشارت است به تختی که نمرود ساخته بود و ریسمان را بپای کر گسهــــا بسته نموده و درحصه بلند تخت گوشت آویزان کرده بودو نمرودرا گر کسان بطرف بالا می بردند.
گشنی کردن ــ بار در کردن جفت شدن .
گل‌شکر ــ گل قند ، مرکبی ازشکر وبرگ گل .
گمار ــ بگمارم ــ دیده گماریدن چشم دوختن
گمانیان ــ ظنیان .
کمینه ــ کمتر و کمترین .
گنده پیر ــ زال و عجوز .
کند چشم ــ کندنظر
کوته دیدگــی ــ خودبینی .
کون ــ بمعنی بودو هستی .
کهل ــ مرد میانه سال .
کهینه ــ خردو کوچك
کیسه بر دوختن ــ توقع بسیارداشتن .
لایجوزویجوز ــ جایز و ناجایز .
لحن ــ آواز خوش که بانغمه باشد
لفیف مفروق ــ لفیف هر چیز پیچپیده و در هم و کلمه که درآن دوحرف علت باشد .
لکنه ــ در ماندن در سخن
ماحضر ــ طعام اندك
ماغ ــ پرنده ایست سیاه نام آبی .
ماهی رعاده ــ یکنوع ماهی که هر گاه بدست گیرنــد از آن

بر فی جهد و دست را بی حس کند

مبطله ـ بی خبرانی که ندا نندد‌ر این جهان از بهر چیستندو آنها را که آفرید ه وبرای چه‌آفریــــده است .

مبد ع ـ‌نو برو ن آورند ه .

مختصرا ن ـ کنایه از فرو ما یه‌گان

مجاهد ه ـ‌کو شش نمود ن

مجعو ل ـ گر دا نیده ،سا خته‌شده .

محاق ـ‌کاستن

محد ث ـ‌بفتح دو م چیز یکه‌تازه‌پیدا شده

محد ث‌ـ‌بکسر دو م پدیدآورنده‌وابداع کننده

محر قه ـ‌تب شدید که بـدا ن‌مرض عاید گر دد .

«توبدین محرقه کجا مانی »

مخر قه ـ تیغ چوبین‌که بعضی‌قلندرا ن دارند و هم خر قـــــه درویشا ن .

مرا تــب نفس انسا نی‌ـو د راو ایل تا هنوز ولایت و جــوددر تحت تصرف استیلا ی او بــو داورا نفس اما ره خوا ننــد ودر اواسط چو ن تدبیر ولایت و جو دبتصر ف دل مفو ض گــردد و از تمرد نفس بقایا ی مانده باشــدوبدا ن واسطه پیو سته خود ر ا ملامت کند از آنرو نفس لوامـــه‌گویند وچو ن از حر کت مناز عت بادل طما نینه یا بد و در تحـــت‌جریا ن احکا م رام گردد وکرا هت آن بر ضا مبد ل شود ،رك‌فرهنگ‌لغات‌و تعبیرا ت عر فانی

مرائیا ن ـ خودنمایان

مردا سنگ ،مر دار سنگ

مردود ـ باز گر دانیده شــد ه‌پذیرفته نشد ه

مر قد- خوابگاه و مجازآقبر
مسام - سو را خهای بسیا رباریك که در تما می بدن آد می و غیره زیر هر بن مو جهت دفـع عرق وبخارا ت باشد .
مستحث -بر انگیز نده
مسند - تکیه گا ه با لش بز رگ
مشر ف - بلند و خبر دار ونویسنده که بالا ی نو یسند گا ن دیگر معین شود .
مشیمه کن - عبار ت از امرباری
مصروع - کسیکه مرض صر ع دارد .
همچو مصرو ع ماند ه بیکار .
مطلق‌نهاد - آزاده سر شت
معتکف- آنکه در مسجد بـرای‌عباد ت نشیند .
معول - اعتماد کرده شده‌اعتماد‌کرد ن
مقعد صد ق-جای نشستـن‌پسندید ه .
ملك المو ت پشه بس بود .
کنایه از پشه که در بینـی نمرود فرو ر فت و بر اورنج‌عظیم رساند تا نمرود مرد ز یرا دعـوی‌الو هیت کرده بود با گر گس بـه آسمان رفته بود .
منحوس - بدا ختر
منشور -فر مان پاد شا هی
منهیا ن-خبر دهند گا ن
موسی وتابو ت -کنایه‌ازهنگامی‌که موسی را مادرش بر تخته پار ه نهاد و با مواج دریا سپرد
میغ- ابریکه متصل بز مین‌باشدوهوا را تیر ه کند .

مینا ـ شیشه بخصو ص آنچـــه شبیه بیا قوت وز مرد و سا یـــر جواهرا ت سازند .

«برجو درواز ه دید م از مینا »

ناقد ـ سره کننده درم ودینار

نای انبان ـ انبان پر بادی که به آن نوازند .

نزغده ـ مفا صل آدمی اســـت که تند شده باشد .

دیده ها شان نز غده همچونگین «برون آمده»

عنصری گو ید :

گر تب دوز خی برو ی نکو ست بر بهشتی نز غد ه باشد دوست

نسنا س ـ جا نور یست قـــوی تو همی که گمان میکنند بشکـــــل آد می است .

نفس اماره (نفس حیوانـــی)روح انسانی را به اعتبار غلبـــــه حیوا نیـــت نفس امار ه گو ینـد جهت آنکه صا حب آنرا همیشه به کارهای بدوادار میکند «شرح قیصری»

در کشف المحجو ب آمده نفس اماره عبار ت از بخل و حر ص و جهل وکبر و شهو ت و حسد است یعنی تظا هر بدین صفا ت میکند وقو ت بهیمی بدان نیز توان گفت :

نفس کل ـ اهل ذوق گو یند این عالم از محیط فلك اعلی تا مرکز تحت الثر ی یك شخص اســـت که اورا عالم کبیر خوا نند و نفس کل اورا روانی است که در جسم اویك فعل میکند .

فر هنگ اصطلا حا ت عر فانی

نفس نبا تی ـ رو ح انسا ن را در موقع ظهور افعا ل نبا تیه نفس نبا تی گویند .

نفس گو یا ـ نفس نا طقه ـدر کمال او لست مرجسم طتیعی آلی‌را ازآن جهت که فعلا به اختیـــــارعقل کند و رایها ی‌کلی‌رااستنبا ط کند و صنا عت هارا اخترا ع کنندو‌معقولات کلی را در یا بد.

رساله نفس بو علی

نفیره ـر میده .

نقال ـ سخن با هم گفتـــن ورسانید ن بیکدیگر .

نکال ـ عقو بت وسزا وازهرچه‌باشد .

نگار گر ی ـ نقا شی

نگار انگیز ـ خیا ل نگار

نگینه ـ سبز رنگ

نو شاد ـ نام شهر یست کـــه‌مرد م آن به زیبا یی معرو ف‌بود ه اند . نقش‌نوشاد را از و شا د ی

وا هب ـ بخشند ه

وثاق ـ خانه و حجره

وحش ـ بکسر حا و یرا ن وخشك .

وله ـ بمعنی پریشا نی همه از روی افتقار وله

هودج ـ کجاوه

هیولا نی ـ منسو ب به هیو لی‌که‌مادهٔ هر شی است .



اشارا ت و تلمیحا ت در آیه ها وحدیث و مقو له

چون تهی شد زمن مشیمه کن ، اشار ت است به آیه کن فیکـــو ن

شبهت استو ی علی العر ش اوست، اشار ت است به (ان ربکم الذ ی خلق السموا ت والارض فی سته ایام ثم استوی علی العر ش .

سور ة الا عرا ف آیه ۲۵

از قل الله ثم ذر هم بیر . اشاره به آیه قل الله ثم ذر هم فی خوضهم یلعبو ن ، سور ه انعا م آیه ۹۱

فلك الا مر کله بر طو ق .

اشا رت به آیه: یقــو لو ن هـــل لنا من الا مر من شی قل ان الا مر کله لله ، آل عمران آیه ۱٤۸

قایل و قا بل بلی بوا لست ، اشار تست به آیه واذا خذ بك من بنی آدم من ظهور هم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بر بکم قالو ا بلی شهد نا ان نقو لو یو م القیا مه اناکنا عن هذا غافلین .

سور ه اعرا ف آیه ١٤.

حلقه درگوش زا هبطو منها .

اشار ت است به آیه قلنا اهبطو منها جمیعا فا ما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدی فلا خو ف علیهم ولاهم یحز نو ن .

سور ه بقره آیه ٣٦

مالکم من اله غیری گو ی .

اشار ت است به آیه‌وقـــــا ل‌فر عون یا ایها الملاء ما علمت لکم من اله غیری .سور ه قصص آیه۳٦

دفتر نقش انتم الفقراء اشار ه

به آیه یا ایها النا س انتم الفقر اءلی الله و الله هوالغنی الحمیـد ، سور ه ملا ئکه آیه١٦.

یفعل الله مایشا از هو شـی .اشار ه است به آیه قال کـــذلك الله یفعل الله مایشاء سور ه آ ل‌عمران آیه (۳٥)

ماعبد ناك اجتهاد همه . اشار ه بحدیث قدسی و ماعبد نا ك حـق عبادتك و ما عر فنا ك حق‌معرفتك.

اکثر وا ذکر ها دم اللذا ت . حدیث‌جامع الصغیر ج یك‌ص٥٤

رب زدنی تحیرا .

سخن شبلی است رب ز د نی تحیرافیك کشف‌المحجوب‌ص۳٥۳.

تعلیقات

در اختر شناسی قدیم ،روحیات‌واخلاق هر کسیکه بدنیا می آمــد زیرنفوظ ستارهٔ قرار میگرفــت‌وبرای تعیین مقدرات انسان ها بسراغ ستاره در تعیین مقدرات‌خود می شدند .

بنا بعقیده بطلیموی زمیــن‌مرکز کائنات و نه فلك بصورت کرات شفاف بدورآن درگردشنند .

فلك اول ماه‌که نزدیکتر از همه افلاك بزمین است ، فلك دوم عطارد (تیر) فلك سوم زهــره(ناهید)، فلك چارم خــور شیــد فلك پنجم مریخ (بهرام)، فلك‌ششم‌مشتری (بر جیس) فلك هفتــم زحل (کیوان) ،فلك هشتم فلــك‌ثوابت ، فلك نهم فلك الا فلاك‌که محرك نخستین گفته میشود .

حرکت این افلاك نظر به قرب‌وبعد فرق دارد هریك که دورتراز زمین است سریع تر است ، مقدمه‌کمیدی الهی بهشت ص ۲ .

دانته در کتاب ضیافت خــو دسمبولیك افلاك رانیز یاد نموده بدینگو نه « هفت فلکی که بمــانزدیکتر از همه مفهوم اند افلاك سیاراتند و در بیرون از آنهــادوفلك دیگر جای دارند وبالای آن همه آسمانی است که بیحر کــت‌است هفت فلك اول متوافق بــا علوم ثلاثه و علوم اربعه هستندکه به ترتیب عبارتند از صرف

ونحو، منطق ، بیا ن، ریا ضـــی موسیقی ، هند سه هیئت . فلـك هشتمین یعنی فلك ثوابت هـــم آهنگ باعلم طبیعی یعنی فز یـك وعلم اولین ماو راء الطبیعه و فلك نهمین هم آهنگ باعلم اخلاق است وآسمان ثابت باعلم الهی اســت »ص٤ مقد مه بهشت دانته

افلاك از نگاه شعرا

از لیلی و مجنو ن نظا می :

بر هفت فلك كه حلقه بستنـــد نظارۀ تست هر چه هستنـــد
بر خیز هلا نه‌و قت خوابســت «مه» منتظر تو آفتا ب اســت
در نسخ عطار د از حرو فســت منسو خ شد آیت و قوفســت
زهر ه طبق نثار بر فـــر ق تانور تو کی بر آید از شر ق
خور شید بصور ت هلا لـــی زحمت زو ه تو کرده خا لـــی
مریخ ملاز م یتا قت موکب رو کمترین و شا قــت
درا جه (مشتری) بدا ن نـور از راه تو گفته چشم بد دو ر
کیوان علم سیا ه بر دو شـــ دربند گی تو حلقه در گو شــ
ای دو لتی آن شبا که‌چو ن روز گشت ازقدم تو عا لم افـــرو ز
پر گار بخا ك در کشیــــد ی جدو ل به سپهر بر کشیـد ی
چون از سر سدر ه بر گذ شتی اوراق حدو ث در نو شتـــی
رفتی زبسا ط هفت فر شـــی تا طار م تنکبا ر عر شـــی
سبو ح زنا ن عر ش پا یـــه ازنور تو کرده عر ش سا یـه
از حجلۀ عر ش بر پر یــــد ی هفتاد حجا ب را در یـــد ی
خر گاه برو ن ز د ی ز کو نیـن در خیمــه خا ص قا ب قو سیـن
هم حضر ت ذو الجلال دیـــد ی هم سر کلام حق شنیـــد ی

از شر فنا مه حکیم نظا می

بدر یا ی هفت اختر آمد نخست قدم را بهفت آب خا کی بشست
رها کردبرانجم اسبـــا برا به مه داد گهوار ۀ خـوا ب ر ا
پس آنکه قلم برعطا رد شکست که امی قلم رانگیرد بد ســـت
طلاق طبیعت به نا هیـــــد داد بهشکرانهقرصیبه خو رشید داد
بهمریخ داد آتشخشم خو یش کهخشم اندران ره نمیر فتپیش
رعونت رها کرد بر مشتـــر ی نگینی دیگر زد بر انگشتـــر ی
سواد سفینه بکیوا ن ســـپر د بجز گو هری پا ك با خود نبرد
باندازۀ آنکه یکد م ز ننـــــد بیك چشم ز خمیکهبرهم زننـد
زخر پشتۀ آسما ن در گذ شـت زمین و زمان را ور قدرنو شت
زدیوا نکه عر شیان بر گذ شت بدرج آمد و در ج رادرنو شت

دلش نور فضل الهی گر فـــت
یتیمی نگر تا چه شا هی گر فـت

از هفت پیکر :

می بر ید از منـــا ز ل فلکــــی شا هرا هی به شهپر ملکـــــی
مار را در خط حمایل خو یشـــ داد سر سبز ی از شمایلخویش
بر عطار دزنقر ه کار ی دســت رنگی از کور ۀرصا ص بشست
زهره را از فرو غ مهتا بـــــی بر قعی بر کشید سیما بــــــی
گرد را هش به تر کتاز سپهر تاج زر ین نها ده بر سر مهــر
سبز پو شید چون خلیفه شـا م سرخپو شی گذ اشت بر بهرا م
مشتر ی راز فر ق سر تا پـای درد سردید و گشت صند لسای
تاج کیوان چوبوسه زد قد مش در سواد عبیر شد علمشـــــس
منزل آنجا رسا نه کــــزدوری دید در جبر ئیل دستـــور ی

سر برو ن ز دزمهد میکا ئیـل ‌ برصد گاه سو ر اسرا فیـل
گشت از آن تخت‌نیزرخت گرای ‌ رفرف و سدر ه دوماند ه بجا ی
سر برو ن زد ز عرش نو را نی ‌ در خطر گاه سر سبحا نـــی
چون حجا ب هزار نور در یـــد ‌ دید درنور بی حجا ب رسیـــد
گا می ازبود خود فرا تر شـــد ‌ تا خدا دیدنش میسر شـــد

شیخ محمود شبستری‌در گلشن‌راز افلاك راَ با هفت ستار ه نا م میبرد : بدینگو :

تفکر کن‌تو در خلق سمـــاوا ت ‌ که تا ممدو ح حق گر دی‌درآیات
به‌بین یکره که‌تا خودعرش اعظم ‌ چگو نه شد محیط هر دو عالـم
ازو در جنبش اجسا م،مدو ر ‌ چراگشتنند یکره نیك بنگـــــر
بهر روز و شبی‌این چرخ اعظـم ‌ کند دور تما می گرد عا لـــــم
وزد افلاك دیگر هم بدینســـا ن ‌ بچرخ اندر همی باشند گر دا ن
ولی بر عکس دو ر چر خ اطلس ‌ همیگرد ند این هشت مقو س
معد ل کر سی ذات البرو جاست ‌ که اورا نه وفا ت ونه فرو جاست
بهفتم چر خ کیوا ن پا سبا نست ‌ ششم بر جیس را جاومکانست

بود پنجم فلك مریخ را جـــای ‌ بچار م آفتا ب عالـــــم آرا ی
سوم ز هره دو م جای عطـــارد ‌ قمر بر چر خ دنیا گشت و ا رد
تو گویی هست این افلاك دوا ر ‌ بگردش‌روز و شب‌چون‌چرخ‌فخار
هرآنچه در زمان و در مکانست ‌ زیك‌استادوازیك کارخانه اسـت
عناصر آب‌و بادو آتش و خا ك ‌ گرفته‌جای خود در زیر افــلا ك

خواص ونفوذ ز حل :

از گفتار صا حب المبصر بـــه‌روایت بو تی« طبیعت ز حل‌سر د وخشك افسرد ه تاریك و سخـت‌گیر و شاید هم گاهی‌سردومرطوب است و رنگ نا خو شا یندی‌داردامور ذیل همه وابسته به نفو ذزحل

است .

در یانور دی سفر های دو ر ودرازوپر مخاطر ه ، بدنهادی ، حسد حیله و فریب اغوا خطر جو یـــیغرور ، تفر عن ،زرق‌و ریـــا لاف‌وگزا ف ، تفا خر عبو دیت دربرابر حکام وزور مندان و هـــر کوششی که برای نیل بمقصو دازراه زور گو یی یابد طینتی یاپیمان شکنی یا مجادله یا قیدو بند یـــابزندا ن افکند ن صور ت گیـــرد لذات معنو ی و فکر ی تجر بــه‌اندوز ی از راه حیلــه یا از را ه مشاوره مردا ن سالخور ده و بـــاوقارکه صحبت شا ن ملال انگیـز است ، طما نینه ترس استر حام بیماری ، اختلا ل، مشاعر ، کلا ه بر داری ،حزن و نا امید یخرابی‌ضایعا ت مختلف مرگ و همـــه مربوط بدان نو حه و مر ثیـــــه نیاکا ن و اعمام و برادرا ن ارشدو خد متگذارا ن و ستور بانا ن آد م‌های حقیر را هزنا ن و قـــطاع الطریقا ن نبشس قبر ، دزدا ناموال‌مردگان بد زبانا ن و ناسزا گویان جادو گرا ن جنگجو یا ن قســـیالقلب و مرد ماندنی الطبع و فرو مایه ».

نقل از مقد مه سرود بیست ویکم بهشت دانته .

خواص مریخ:

مضمو ن(المبصر) و به تحقیق‌بوتی چنین آمده (طبیعت مریخ گرم وآتشین و خشك و تند اســت.وطعمی تلخ دارد و نماینده جوا نی قدرت جسمانی تند خو ی اسـت‌حرار ت آتشی حریق ، انفجــا ر و هرگو نه حادثه ناگها نی‌ازنفوذاین ستار ه‌ناشی می شودپادشاهان مقتدر کسو ل ها دو ك هـــاشوالیه ها ودسته های سر بازا ن جنگجو یی و نام طلبی آ لات‌وادوات‌حرب‌فنو ن لشکر کشی را هز نی توطئه تارا ج و غار ت گر ی تهو ردلاور ی، خشم و کینه ،توســل

بطریق غیر مشروع در مقابل طرق‌مشروع شکنجه داد ن و زندانـــی کردن تاز یانه زد ن و در غـــــل‌وزنجیر افکند ن در دوغصه ،دزدی های بزرگ وکوچك ، ترس‌ووحشت‌ستیزه جو یی ، دشنا مگو یی ،نا پاکدلی ، پیما ن شکنی ، نابکاری‌در نده خو یی ، زخم زبان درو غ گو یی، آمیخته با بد نهاً دی، نـا پایدار ی در عقید ه و تغییر سریع در رفتاروزود رنجی ، پشیما نـی‌آنی ، بیو فا یی ، بیشر مـــی، گستا خی علاقه بجهانگر دی،زندگی‌منزوی ، انتخا ب مصا حب بـــد علاقه به نیشس قبر و تاراج‌اموا ل‌دکان همه اینها مستقیما مر بـوط بدین ستار ه‌نحس است تغییررنگ‌آن غالبا از مرگ پادشا هـــا ن بروز جنگها وسقو ط امپرا طور ی‌ها میدهد .

مقد مه سرود چهارد هم بهشت‌دانته .

خواص مشتری :

مطالب المبصر از گفتار بو تی«مشتری دارا ی طبیعیتی نیم گر م مرطوب ،روشن‌و معتدل اســت ونماینده رو ح زندگی حر کـــت، کود کی ، زیبا یی و خرد منـــدی بشمار می آید داد گستری،حسن تشخیص ، قانو ن و حق قانـو ن‌گذارا ن و قضا ت در ستکـــار ، دانشمندا ن ادرا ك صحیح، تعبیرخواب مذهب ، ترس از خداوند و تکریم او ، نظم و تر تیب ، بر دباری واستقا مت ، دلیر ی‌وشهامت بهنگا م خطر خلوص و صفـــا ی‌معنو ی ، پیروز ی ، توانگرا ن و نجیب زاد گا ن وبزر گوا را ن ،امید و شادی ، راحت طلبی ، مال جویی،تندرستی ، امنیت ،عقید ه‌نیکو آزاد منشی فر ماند هـــی بیباکی ، علا قه عاقلا نه و دور ا زبدخواهی بحکو مت وفر مانروایی زیبایی و آرایشس لباس ، فصا حت‌وبلاغت ، پیوستگی رو حی‌باکسا ن

ودو ستا ن‌نفر ت از بد ی و بدان‌علاقه بشناسا یی مجهو لات، همه اینها از آثار ی است که مستقیما به‌نفوذ مشتر ی در روی زمین ودر طبایع مرد مان جهان مربوط است .

مقد مه سرود هجد هم از بهشت‌دانته تر جمه شجاع الدین شفا

خواص سعد نحس عطارد

«بو تی» از رو ی کتا ب(المبصر)می نگارد : ستار ه عطارد بربیست ودو خاصیت و صفت اثر دارد که‌عبار تند از: میل شناسا یی ،اسرار وامور پنهانی ، غیب گو یی ،وپیش‌بینی حوا د ث آینـــده ، در ك معنی‌کتابها ی عمیق و دشوا ر ،مطالعا ت علمی و فلسفی، استعداد بخاطر سپرد ن تاریخ ها و قصه‌هافصاحت و بلاغت ، ظرافت قریحه‌و ریزه کاری ، ریاست طلبی ، نـــامجو یی شهر ت خوا هی ،چر ب زبانی استعداد خو ب جلو ه داد ن، آن‌چیز ی که مورد نظر است میـل بکمال در هر کار زیر دستی‌د رهنرهای زیبا ، علا قه ببازار گانی وعمل بدان علاقه زیاد بخر ید و فرو ش‌انواع معا ملات سیر نگـهدا ر ی تلون و تغییر در عادا ت ، میـــل‌خو شگذ رانی ، و شهو ترا نی ، تمایل بدرو غ و گوا هی کـــذ ب‌ونشر اکاذیب اشخا ص فعا ل و وجاه طلب و آنهاییکه رو یـــه واصو ل سیاسی واخلا قی ثابتـــی پیرو ی کرده و بخصو ص از را ه‌آنها نام آور ی جسته اند آدمها ی عطا ردی هستند و آن خصــا یص‌خو ب و بد ی را دارند که مربو ط به تاثیر ونفوذ این ستاره است.»

بهشت دانته مقد مه سرود پنجم

خواص ماه:

بوَ تی مفسر معرو ف کمیـد ی‌الهی از کتا ب(المبصر) که یـك نفر ستار ه شناس عر ب نو شته‌است خوا ص ماه‌و تاثیر آنرا این

طور تر جمه ونقل میکند .

«ماه کره ای سرد و مر طو بوم مو ز است گا هی در ماه‌ایجا د خو نگر می ونشا طو آماد گی‌برا ی‌کار میکند و گا ه حس خلو ص واحتیاج بدی و نیایشس پدید میآورد همیشه بر انگیز انند ه‌حس جمال پرستی و زیبا یی و دو ستی‌است و لی استعداد سحر و جا دو علوم غریبه اکتشافا ت وسیا حت‌های بر ی و بحر ی نیز هست ، از لحاظ احسا سا تی ستار ه‌خاصی‌زنان نجیب و زنا شو ییها ی مسعود است واین جنبه خو ب‌آن پاپا ی جنبه دیگر ی می آید‌که مربو ط بنفوذ این ستار ه در پیما ن‌شکستن و تهمت بستن و درو غ گفتن است » مقد مه سرود سو م بهشت‌دانته

تاثیر ز هره :

ازکتاب (المبصر) بو تی گوید:زهره کو کبی است سردومرطو ب وبا طبیعتی سست و آرا م صفات‌ومشخصا تی که مربو طبدانند عبا ر تند از زیبا یی و جمال‌پرستی‌آزادی فکر ی و دور ی از تعصب برد بار ی جاذبه و ملا حت‌آراستگی‌در رفتار ، علاقه به لباس و زینت های طلا ، نقره ،فروتنی در برابردوستا ن ، حسن معاشر ت، علاقه به آواز ومو سیقی ، میل به‌خو شگذر انی و شاد مانی ، شو ق رقص وساز علاقه به استعما ل‌عطر و رو غنیا ت معطر ، استعدا د ساختن‌آهنگ‌وآوازهای نشا طانگیزبر دستی دربازی شطرنج،میل به تنبلی وفرا ر از مسوو لیت ، می‌پرستی، پیمان شکنی،شهو ت رانی سستی روح ، علاقه بسیار به‌خوراك و لذات جسمانی حق طلبی وعدالت دوستی ، نیکخوا هی ونوع‌پرور ی» .

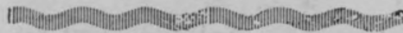
مقدمه سرود هشتم

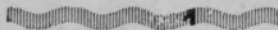
خواص خور شید :

از متن المبصر از بو تـــــــی«خورشید مظهر رو ح حیا تـــی وفروغ و جلال یعنی مظهر منطـق‌وادرا ك و علم و مقیاس زند گـی است و بیشس از همه پاد شا هان‌وشا هزاد گا ن و پیشوایا ن‌ونجیب زادگان وبز رگا ن و صا حبا ن‌شخصیت راشا مل میشود .

صلا بت موفقیت و پیـــروز ی‌زیبایی و جلال تند هو شی غرورو بلند پرواز ی ، میلّ مشرو ع ومردانه برای ریاست و قدر ت پول دوستی ، فصاحت جمال پرستـی‌ازآثار آنست خد مت گـــذ ارا ن مخلص خداوند فقها و علمـــا ی‌علم الهی ،قضا ت و خرد مندا ن پدرا ن و برادرا ن رو حا نی زیـر نفو ذ این ستار ه اند وتاثیر آ ن باعث می شود کـــــــه « ارواح‌خورشید ی» سخت گیـــــر ی و مسوو لیت شناسی وانتقا م جو درکیفر بدکارا ن و متمردین جـــد ی باشند » .

نقل از سرود دوم بهشت دا نته





عقید ه حکیم سنا یی علیه‌الرحمه‌دربار ه کواکب و نجو م‌در مرو ر سالیا ن و تا هنگا م سالخورد گی‌تحول عمد ه کرده است. درپایا ن حدیقة الحقیقة به بهرا م شـــاه‌غزنوی خطاب می کند:

پا ی بر نه بر آسما ن‌سر مست تیغ بهرا مشا هی اندر دسـت
مه چو پیش‌آید ش سرش‌بشکن تیر اگر دم زند زبانش بکـــن
زخمه بستا ن ز پنجه نا هیـــد تاج بر نه به تار ك‌خور شیـــد
تیغ ببیرو ن کن‌ازکف بـهرا م تندی اوبه تیغ او کـــن ر ا م
باز بر جیس رابکن دنــدا ن ده بتاراج خانه کیـــــو ا ن
نیزه یك ره بسو ی بالا کـــن هفت سیار ه راثر یا کــــن
زره آسما ن ز سر بر کشـــی اخترا ن را بطاعت اندر کشـی

حکیم سنا یی این اندرز رادامه‌می دهد ونام ها ی برو ج ر امی آرد ، مثلا بر «کمان» روز خلـــق«بزغاله»... سر انجا م گو ید .

هردو عالم چو شد مسخر تـــو جمع شد جن‌و انس بر در تـو

حکیم سنا یی اشاره باین مـــی‌کند که چون آد می در راه حـــق پو یا باشد زمین‌ونیز انجم و برو ج اورا مسخر می شود. واین عقیده اوپس از سیر منا زل سلو ك وعر فا ن است . رحمة الله تعا لی!

درین او اخرحد یقه فصلی‌درباره‌احکا م نجو م دارد که پس ازفصل طب آمده است و در بار ه افـلا ك وبروج می نگارد .سعد و نحس وصفت طبایع اربعه و صفت بروج‌دوا زده گانه را بیا ن می کند و علم نجوم را مخترع بطلیمو س می‌داند‌اما منجما ن جا هل را نکو هشـــ می کند و در پایا ن سخن درین‌باره‌می گو ید .

نیست الا یقدر ت یـــز اد ن نیك وبد در طبایع وار کـــا ن

رموز

پیوست با محا سن زیا دی که‌سیر العبادالی المعاد داردموضوعات عمیق فلسفی به صور ت ر مـــزآمده قبل از آنکه بر خی مسا یـل رمز ی مثنو ی سیر العباد یادشوددر موردرمز مطالبی بیا ن میدار م وچند کتا بی از صد ها کتاب‌رمزی‌رایاد میکنم.

از دور ترین دور ه های تا ریخ باید از کتا ب کلیله و د منه بیـد پای هندی یاد کردکه بزبان سنسکریت پنچا ننتر شهر ت دارد دا رای مطالب اخلاقی و اجتماعی‌و حکمی ،است‌وخالی ازمو ضوعات کنایو ی واسار ت ها و تعبیر ها نیســـت‌و همیـن طـو ر دا ستا ن هنـدی بو د اسف و بلو هر و به اشار ه‌وتلمیح در مسایل حکمی‌بین استادو شاگرد ورهرو ورهنما ردو بدل‌شده‌است ودر رسایل اخــــو ا ن الصفا و خلان الو فا آ مده اســت‌رسالەزند ه بیدار ابن‌طفیل‌و ایـن سینا و غر به الغر بیه سهروردی‌وبر خی رساله های در علم حرو ف رمز مطلق است همین طــــــو رداستان که جا می بنظم آور ده‌است‌و به‌صورت های مختلف تذ کر رفتـه‌است و اصل آن یو نانی است .

جا می در منظو مه سلا مـــا ن‌وابسا ل شکل ر مز ی‌و قصه ر ا اینطور ادا میکند .

باشد اندر صور ت هر قصه یی	خرده بینا ن راز معنی حصه یی
صورت این قصه چون اتمام یافت	باید ت از معنی آن کا م یافت
وضع اورا راهدانی کرده اسـت	کو به سر کار راه آورد ه است
زان غرض نی‌قیل و قال ماوتست	بلکه کشف سر حا ل ماو تست
شرح اورا یك بیك از من شنو	پی تاسرگوش باش‌وهوش شو

همین طور شیخ محمـــــــودشبستر ی و حافظ و عطـــا ر و مولینا بلخی و صد ها شا عـــروعار ف دیگر و فلا سفه ر مـــز واشا ر ت را جسته جسته بکـا ربرده اند .

عارفا ن ازبت و خرابا ت‌و زناروود ها اسماه کلما ت دگر چیز ی منظور دارند میر حسین غور ی دراین مورد پر سشس های از شیـخ محمود شبستر ی کرده است وپاسخ مطلو بی گر فته است واین سوا لها و پر سشس ها در دا خل یك مجمو عه بنام گلشن راز یـــاد میشود و شرو حی نیز بران شده‌است .

چه خواهد مرد معنی زان عبار ت — که دارد سو ی‌چشم و لب‌اشارت
چه‌جوید از رخ وزلف‌وخط و خال — کسی‌کاندر مقامات‌است و احوال
شراب‌وشمع‌شاهدراچه‌معنی‌است — خرا باتی شدن آخرچه دعویست
بت وزنا و ترسایی دراین کو ی — همه کفراست ورنه چیست‌بر‌گوی

بعد از آن جوا ب این ابیا ت راشیخ محمود شبستر ی مید هد و تعبیرا ت و اشا رت و رمو ز را بیان‌میدارد که مقصود از شـرا ب و شاهد و شمع چیست .

اگر چه هر کلمهٔ‌بذات خودنشانه‌ورمزی است ولی بر خی کلما ت تعبیر خا صی بخود میگیرد کـــه‌بیانی و نمو داری از رمز است.
رمز درواقع یکنو ع سرا ست‌که گاه مقصود خود را می‌پوشانند ومیخوا هند به شکلی صحبت شودکه تنها خواص بدانند و عـــوا م رابدان راهی نباشد ر مزدر فلسفه‌وعرفا ن راه یا فته اســـــت و فیلسو فا ن و عارفا ن مقا صـــدذهنـــی خو د را به تعبیـر خا ص رمزی ادا میکردند .
این ر موزیابشکل تشحیذ خاطراست که در زند گی فکر بار مـــی آورد و یا ازنگا ه هم مانندی بکلام‌خدا که فهم باطن کلمات منظـو ر

وطمح نظر است و یا اینکه نا اهلان بر مقاصد تجلی فکری حکما به آسانی مطلع نشوند و براه دگر این مقاصد و مطالب سوق داده نشود و یا اینکه این مطالب رمزی زحمت زیادی بر طالب وارد میکند ومسلما وقتی مطلب غامض وپیچیده باشد جوینده با هشیاری زاید الوصفی به حل و درك آن می پردازد (۱).

شیخ اشراق شیخ شهاب الدین سهروردی و قشیری وابن عربی هریك رموز کلمات و اشارات وسایر صوفیه هریك رموز و اشاراتی در خلال گفتار خود دارند ودر رموز و اشارات صوفیه مطالبی نیز گفته اند.

جامی گوید: «دیگر آنکه هرکس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال طریقت نیست پس از برای ستر آن اسرار و اخفاء احوال الفاظ و عبارات تیکه در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیده بیگانگان دور ماند واز نظر نامحرمان مستور.

دی شانه زد آن ماه سرگیسو را بر چهرهٔ نهاد زلف عنبربو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را تا هرکه نه محرم نشناسد او را

دیگر آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت چون به لباس اشارات مذکور گردد تاثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن باشد که بصریح عبارات در آید.»(۲)

سیر العباد پر از اشارات ورموز است:

از سرای کهن عالم علوی را مراد دارد و همین طور دایه قدیم نهاد مقصود زمین است که در سیر العباد آمده است هجره پرز دیو هفت سری ،ششس سو وچار بخشس و پنج دری

(۱) ر.ك : تعلیق برسلامان وابسال استادمبلغ . (۲) لوامع جامی .

حجره‌عبارت از بدن‌باشدو دیوقوای‌روح حیوانی است هفت سر رمز واشارا ت از هفت اخلاق‌ضمیمـــه‌است و شش سو مسلما ششـــ جهت شمال و جنو ب شر ق وغرب‌فوق‌و تحت چار بخشی چار طبـــع وپنج دری پنج حس است.

ازین پنج در . دری از سیـــــم‌وجزع و بیچار ه(زویکی بسته چار بکشاده) اشار ت‌و رمو ز بـــه‌حس لامسه میکندکه خود لمســـ بسته است و اما چار کشـــا د ه‌است وآن چار چشم‌و گو ش،دهان وبینی است .

مثلا در جای میکو ید یافتم بـــرکران روم و حبشس (شهر ی اندر میان آتشس خو ش) مقصود ازرو م نفس نا طقه و حبش نفس نا ریـــه که عالم ظلما نی است در جای‌دیگرپیر مرد لطیف و نو را نی .

مقصو د حکیم از نفس عا قلـه‌است که در پیکر حیوانی مسا فر که بسیر خود ادامه میدهد رفیقا نه‌ورهبرا نه می پیو ندد .

وده ها مثال‌و شواهد دیگـر ازسیر العباد داریم چو ن شرح آ ن پیو ست بر متن چاپ گردید شرح‌آن‌میتواند بیانی و نمو دار ی‌ازرموز واشار ات آن باشد .

عقل مستفاد یا نفس عاقله :

عقل نظری آنست که معا نـــی‌کلیه و صور عقلی را در ك میکنـــد واین عقل را از جهت ادرا ك آ ن‌معا نی مرا تب ود ر جاتی است،عقل بشری در مسیرکما لی وقوســـــ‌صعود ی خود چهار مر تبه راسیر میکند و در هر مرتبه نام خا صی‌بخود می گیرد انسا ن هنگا میکه تازه پابعر صه هستی میگذ اردهیچ‌گو نه نشانه تعقل و تفکر در ا و وجود ندارد ، عقل درین مر تبـــه‌قوه واستعداد محض بوده از تمـــام معقولات خالی است بهمین جهت‌اورا به هیو لی تشبیه کرده نامش

را«عقل هیو لا نی» گذ ارده اند .

چون عقل از این مرتبه گذشته‌به مرتبه دیگر نایل میشو د و در اینجا اولیا ت یعنی معقو لات‌بدیهی‌ومطالب ضرور ی را از قبیـــل اینکـه کل بز ر گتر از جزء است‌در می یابدوبنام عقل‌بالملکه‌خوانده می شود، عقل متکا مل دراین مرتبه‌نیز متوقف نگشته بر جایگا ه عالی تری صعود میکند و درین معقولا ت‌نظری کسی رابد ست می‌آورد، این مرتبت راعقل بالفعل خوانند .

سر انجا م عقل انسا ن بـــه‌مرتبه میرسد که صور معقو لا ت درنزد او حاضر می شودو اوبالفعل‌همه را مطالعه و مشا هد ه میکند وبدان تر تیب مقد مات وا جـــد تمام علو م میشود این مر تبـــه راعقل‌بالمستفاد گو یند چه عقـل‌درین مقا م مستفاد از عقل فعـــا ل است که هموار ه در راه تکا مـــل‌نفوس را از قو ه بفعلیت میرساند تابحد اعلی و او ج‌تر قی و کما ل‌مطلو ب خود نایل آینـد ، عقـــل فعال همچو ن آتشی است کـــه‌چراغها ی عقل از آن مشتعـــل و روشن می شود .

نقل از سلا مان وابسا ن تعلیق‌از استاد مبلغ

«عقل فعال عبار ت از عقل دهـم‌است (عقل فعال) از مبدا فیا ض درعالم عناصر فیض تراو ش کردودرنتیجه عالم عنصر ی بو جو دآمد وازعناصر اربعه موالید سه گانـه‌معدن ،نبات ، حیوا ن وسر انجا م انسا ن کا ملترین حیوانـــا ت‌است ظهور کرد بعقید ه حکمـــاء واجب الو جود که خدا ی عالـــم‌عناصر را به عقل فعال عنایـــت فر مود ه و هر کمال و فعلیتی که‌در این عالم به نظر میرسد ازو ی تراوش میکند واینکه «عقل فعال »نامیده اند سه و جهه ذیل را در نظر داشته اند .

اولا آنست که مو جدنفو سـسماست و آنها را از حد عقل بالقو ه بیرو ن کرده و به مر حله عقـل بالفعل میرسا ند .

ثانیا آنکه این عقل از تمام جهات فعلیت دارد و کا مل است .

ثالثا آنکه موجد عالم عنا صر ومبدا صور ی است که ازو ی بـه مواد عالم طبیعت افا ضه می شو دواز باب مبالغه در عقل اورا فعـال گفته اند ، باید گفت که مقصـو دحکما ازینکه عقل فعال را مو جـد عالم عنا صر میدانند آنست که وی واسطه فیضی از فیض مطلق است.

صانع بیچون چوعالم آفر یـد عقل او ل را مقد م آ فر یـد
ده بود ملك عقو ل ای نکته دا ن وان دهم باشد موثر در جها ن
کار گرچو ن اوست در گیتی تمام عقل فعالش ازآن گردید نـام
اوست در عالم مفیض خیرو شـر اوست درگیتی کفیل نفع و ضر

هفت اور نگ جا می (سلا مان وابسال)

شرح

سیر العباد الی المعاد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه نفس عاقلهٔ ما را که کمال جسم ماست دو قوّت است که از آن بدو روی و دو نظر تعبیر کنند، پس آن نظر کـه با عالم سفلی است قوّت عامله گویند، یعنی قوّت کار کننده. وآن نظر که باعالم علویست قوّت دانا و دانش دهنده. پس این عالم صورت که کالبد ماست مستفید ست از قوّت عامله، وقوّت عامله مفید و مدّبر و محرّك عالم صورت ماست. وهمچنین قوّت عاملهٔ مستفیدست ازقوّت عالمه ومحرّك ومدّبر ویست. وقوّت عالمه مفید ومدّبر ومحرّك قوّت عامله است. وقوت عالمه مستفیدست ازعقل فعّال که او از ورای عناصر وطبایع است، و مدّبر ومحرّك ویست. وعقل فعّال مفید و محرّك و مدّبرقوّت عالمه است. وهمچنین عقل فعّال که زیر فلك قمر است مستفید است از عقل فلك قمر، ومدّبر و محرّك وی است. وعقل فلك قمر مفید ومحرّك ومدّبر ویست. وعقل فلك قمرمستفیدست ازعقل فلك عطارد، ومدّبر ومحرّك ویست. وعقل فلك عطارد مفید و مدّبر ومحرّك عقل فلك قمر است. وعقل فلك عطارد مستفید است ازعقل فلك زهره و مدّبر ومحرّك وی. وعقل فلك زهره مفید و مدّبر ومحرّك عقل فلك عطاردست. وهمچنین عقل فلك زهره مستفیدست از عقل فلك آفتاب و مدّبر و محرّك ویست، وعقل فلك آفتاب مفید و مدّبر ومحرّك عقل فلك زهره است. وعقل فلك آفتاب مستفیدست از عقل فلك مریخ و مدّبر ومحرّك ویست. و عقل فلك مریخ مفید و مدّبر ومحرّك عقل فلك آفتابست. وعقل فلك مریخ مستفیدست ازعقل فلك مشتری ومدّبر و محرّك ویست، وعقل فلك مشتری مفید و مدّبر ومحرّك عقل فلك مریخ است. وعقل فلك مشتری مستفیدست ازعقل فلك زحل ومدّبر و مجرّك ویست. وعقل فلك زحل مفیدومدبر

و محرّك عقل فلك مشتریست. و عقل فلك زحل مستفیدست از عقل فلك البروج ومدّبر و محرّك ویست. و عقل فلك البروج مفید ومدّبر و محرّك عقل فلك زحل است. وهمچنین عقل فلك البروج مستفید است ازعقل فلك الافلاك و مدّبر ومحرّك ویست. وعقل فلك الافلاك مفید ومدّبر ومحرّك عقل فلك البروج است. وعقل فلك الافلاك مستفید است ازعقل کل، ومدّبر و محرّك ویست. وعقل کلّ مفید ومدّبر ومحرّك عقل فلك الافلاك است. جملهٔ افلاك وعناصر وموالید مستفیدند ازعقل کل، وعقل کل مفید ومدّبر و محرّك این جمله. وعقل کل مستفیدست ازفیض باری تعالی ومدّبر و محرّك ویست. و باری تعالی مفید ومدّبر ومحرّك عقل کل، و آن جمله محرّکات در حکم ویند.

فصل

بدانکه اول موجودی که از مبدأ فیاض فائض شد بی‌واسطه، عقل کل بود. پس بواسطهٔ عقل کل عقلی دیگر و نفس و جسم فلك الافلاك پدید آورد. و بواسطهٔ آن عقل، عقل ونفس وجسم فلك البروج باجملهٔ کواکب پدید آورد. وانکه بواسطهٔ آن عقل، عقل ونفس و جسم فلك زحل بازحل پدید آورد. وهمچنین براین ترتیب تا عقل ونفس و جسم فلك قمر با قمر پدید آورد. آنگاه بواسطهٔ این عقل، عقل ونفس دیگر که آنرا عقل فعّال گویند پدید آورد. وآنگاه بواسطهٔ این عقل، عقول ونفوس سفلی و انسانی پدید آورد. و آنگاه بواسطهٔ این جمله عقول ونفوس این چهار عنصر، یعنی آتش و باد وآب و خاك پدید آورد. وآنگاه بواسطهٔ عقول و نفوس و چهار عنصر سه موالید پدید آورد. چون جمادات ونباتات و حیوانات در سه درجه، دون ومیانه و کامل، درجهٔ جمادات دون، چون سنگ وآهن و مانندآن، میانه چون مس و ارزیز ومانندآن، کامل چون سیم و زر ولعل ویاقوت[ومانندآن]. آنگاه بواسطهٔ جمادات نباتات را پدیدآورد هم بدین طریق، دون ومیانه و کامل. دون همچون نباتی که در بیابانها روید بی‌تخم، و درختهای کوچك که در کوهها روید بی‌تخم. میانه چون درخت سیب و زردالو و آلو و مانند آن، کامل چون درخت خرما و انار

و نیشکر و مانند آن، وآنگاه بواسطهٔ نباتات حیوانات پدیدآورد، درسه درجه ، دون ، و میانه و کامل. درجهٔ‌دون چون چوب خواره وغیرآن. که از آب و گیاه و درخت پدید آید بی‌تخمی ومجامعتی. میانه چون حشرات زمین، چون موش‌ومار ومانندآن. درجهٔ کامل چون جانورانی کـه در بر و بحر باشند چون بوزینهٔ بحری؟ که صورت ایشان بصورت آدمیان نزدیکست. وانگه بواسطهٔ حیوانات صورت ظاهر مردم پدید آورد در سه درجه. اول دون،چون کرد و لر وقفچاق و مانند آن. میانه چون علما و حکما. کامل چون انبیا و رسل و کمل اولیا.

وبدانکه آنچه آخر درجهٔ کمال جمادی است اول درجهٔ دون نباتی است. و آنچه‌آخر درجهٔ کمال نباتیست اول درجهٔ دون حیوانیست. و آنچه‌آخر درجهٔ کمال حیوانیست اول‌درجهٔ دون انسانی است. و آنچه آخر درجهٔ کمال انسانی‌است، اول درجهٔ دون روحانیست. وآنچه‌آخر کمال درجهٔ روحانیست ، اول‌قوّت و قدرت باری تعالی‌است، جل‌جلاله. وقوّت وقدرت باری‌تعالی را نهایت نیست. سبحانه وتعالی علوّاً کبیرا.

فصل

بدانکه سفردو است. سفر جسمانی وسفر روحانی. چنانچه عالم دو است‌عالم روحانی وعالم جسمانی. سفر جسمانی بجسم باشد در عالم جسمانی. وسفر روحانی بروح درعالم روحانی. وهریک از روح و جسم شرط‌آن دیگر در سفر وی. و درسفر جسمانی دوپای قوی باید تاسفر میسّر شود، همچنین سفر روحانی را بی‌عقل‌ومعرفت روش میسّر نشود. و چنانچه درسفرجسمانی‌مقامات ومنازل و اقالیم که آنرابترتیب و تدریج‌توان بریدن ، سفر روحانی نیز برین نسق است. پس اگر کسی سفر کند از اسفل‌السافلین که عالم خاکست تا با علی عایین که عالم پاکست، چنان باید که اول عالم جسم خود را جولان کند بتأمل تمام، و طواف کند گرد این چهار طبایع که جسم وی از آن مرکبست،چون سردی وخشکی که ازخاکست، و سردی‌وتری که ازآبست ، وگرمی وتری که از باد است ، وگرمی و خشکی که از آتش‌است ، و نظر کند در نتایج این چهار طبایـع ، چون کبر و حسد و حقد و طمع و بغض

و بخل و شهوت و شره و عجب، بعد از آنکه این عالم را بترتیب و تدریج طواف کرد، ویک یک ازمنازل این عالم راقطع کرد، وهمه در تصرّف خود درآورد،آنگاه روی ازین عالم صغیر که آنرا جسم گویند بعالم کبیر آورد ، و یک یک از عناصر را منزل سازد و در تصرّف خود در آورد، بعد از آن روی بموالید آورد، بعد ازآن قدم همّت برافلاك نهد که‌اول آن‌فلك قمرست، و آخرفلك‌الافلاك . و درهریك نزول کند، وهریك‌را بتأمل‌تمام درتصرّف خود درآورد . آنگاه روی بعقل کل‌آورد،و او را نیز درتصرّف خود درآورد . آنگاه روی بعالم وحدت آورد که چونی وچگونگی‌را بدو راه نیست ، وآن عالم را نهایت نیست، اول و آخر ندارد، همه از اوست و همه بدوست، بلکه خود همه اوست . جل جلاله، و نقدست اسماءه و لااله غیره .

و حکیم سنائی قدس سره این معانی را از اول تا بآخر بنظم آورده است در بیتی چند که آنرا کنوز و رموز گویند وسیرالعباد الی‌المعاد نیز خوانند . و ابتداء آن خطاب با بادست که برید عبارت ازوست

مرحبا ای برید سلطان وش — ای ترا تخت آب و تاج آتش

باد چون سخن گوینده را بسمع شنونده میرساند، ویرا بریدخوانند. و ازجهت سرعتش در سیر پیك ، و از جهت قدرتش بر کارها سلطان.

و آتش را چون بالای ویست تاج او گویند، وآب چون زیرویست تخت‌او.

ای نه از آب و آبرا نقّاش — وی نه ازخاك و خاك را فرّاش

باد ازجهت علّو مکان او بنسبت باآب وخاك ، و از جهت علّو مرتبه باعتبار قوّت‌بمبداء(؟) بهتراست ازآب وخاك . [وچون] برآب نطفه نقش‌صورت‌جانوربواسطهٔ بادپیدا می‌شود، پس از این جهت نیز نقاش است .

ای بهنگام خوبی و زشتی — سائق ابرو قائد کشتی

اگر ابر را و کشتی را برطریقه و بوقت وی راند و کشد ، هنگام خوبی بود . و اگر نه زشتی . وجهی‌دیگر باد که عبارت ازنفحهٔ‌الهی‌است اگر کشتی صورت‌انسان را ازساحل دریای دنیا بسلامت بدریای عقبی رساند و بمقصود رساند، هنگام خوبی

بود. و اگر در راه شکسته شود هنگام زشتی بود. و هم باد سائق ابر عنایت است، آنرا که باران فیض او قبول کند هنگام خوبی بود.

با تو از قوّت هیولانی ستد و داد روح حیوانی

یعنی این نفس که هر دم از هوا بدل میرسد از برای تسکین حرارت غریزی بقوّت هیولی. گاه صورت باد قبول می کند و گاه صورت آتش.

آتش از تو چو بسدین خرمن آب با تو زمرّدین جوشن

ازبسد مرادمرجان سرخ است. یعنی آتش بتو چون تودهٔ مرجان سرخ می نماید. و چون آب بتو متحرّك شود، بجوشن زمردین می نماید.

باغ را هم تو پشت و هم روئی شاخ را هم تو دایه هم شوئی

یعنی اشجار باغ را پشتی ازجهت ...بت باطن، و روئی ازجهت تربیت ظاهر، و دایهٔ شاخی از جهت پرورش، و شوئی از جهت آنکه حمل درختان از جهت تست.

کنی از جنبشی که خواهی تو روی دریا چو پشت ماهی تو
روح را مانی ارچه پستی تو کس نبیند ترا و هستی تو

باد از جهت لطافت بروح می ماند، و از این جهت است که حس بصر ادراك او را نمی کند.

بر شوی تا اثیر و بر نشوی بگذری برمحیط و تر نشوی

یعنی از اثیر بالاتر نشود بطبع، زیرا که مکان طبیعی وی دون اثیر است.

با تو هم گام تست پای همه بی تو هم نام تست جای همه

اشارتست بآنکه هیچ جانور بی آمد و شد نفس که تسکین حرارت غریزی می کند گام نزند. وچون این نفس منقطع شود، روح حیوانی بباد پیوندد، و از جملهٔ وی گردد.

قلم جنبش و وقوف توئی تختهٔ اوّل حروف توئی

یعنی اشیاء بتو که بادی متحرّکست. حیوان بطبع، و جماد بقهر. و وقوف عبارت از سکون اشیاء است.

وتختهٔ اول حروف توئی ، بواسطهٔ آنکه هوا حروف را بسمع سامع می‌رساند، پس حامل اول حروف باد باشد.

جنبش تو چومرگ بی‌باك است   زان بهر خانه‌ایت ره پاکست

یعنی چنانکه مرگ نظر درصلاح و فساد کس نکند، باد نیز در وقت حرکت نظر بفساد جزوی وصلاح اونکند در حالت شکستن وخراب کردن بناها و کشتیها. چنانکه مرگ را از هیچ موضع منع نتوان کرد، بادرا نیز منع نتوان کرد.

در گلین گور و آتشین تابوت   جان ما را ز تست قوّت وقوت

یعنی روح حیوانی را درگور کالبد وتابوت دل، قوت و قوّت بواسطهٔ باداست. قوت از راه‌نفس تسکین‌حرارت‌غریزی را. وقوّت ازآن وجه که بی‌تربیت باد غذای جانور صورت نبندد. چون یکی از جملهٔ عناصر ویست

محدِثی و گوا جلالت تست   محدَثی حجّت استحالت تست

یعنی تو پدید کننده‌ای، زیرا که صور وتوالد جهان بواسطهٔ تو پیدا می‌شود، و برمحدثی تو جلالت و بزرگی توگواست.

ومحدثی واستحالت توبرمحدثی توگواهست، زیرا که برفاعل قدیم استحالت و تغیّر از حالی بحالی محالست

گاه تاجی گهی سریر شوی   گاه اخضر گهی اثیر شوی

یعنی چون[باد]از جهت فوقست‌تاجست، و ازآن جهت که‌ازجانب تحت‌است تخت. وچون مستحیل بآب‌شود اخضر شود، وچون مستحیل باآتش شود اثیرشود.

گاه خر پشته بر غدیر زنی   گه کله گوشه بر اثیر زنی

غدیر حوض بزرگ است. یعنی گاه خر پشتهٔ موج بواسطهٔ او بر روی آب‌پیدا می‌شود. وگاه کله گوشهٔ رفعت بر اثیر می‌زند، بواسطهٔ‌آنکه‌طرف محیطش‌مماس‌مقعّر اثیر است

گه به نیسان ز گل نگینه کنی   گه بدی ز اب آبگینه کنی

نگینه اشارت بانواع ریاحین‌است که بتربیت باد پیدا می‌شود. وآبگینه‌اشارت

به یخ است که در ماه دی بواسطهٔ برودت از جهت باد در آب پیدا می‌شود.

تیر گل چند بر نشانه زنی — زلف شمشاد چند شانه زنی

گل را به تیر تشبیه کرد، چون غنچه شکل پیکان دارد.

چند فرّاش کویها باشی — چند نقّاش رویها باشی

فراش کویها بواسطهٔ آنست که فرش معلومات و مسموعات در مجری اعصاب گوشها بواسطهٔ اصطکاك (نسخه . اصکاك) ویست، ونقاش رویها بواسطهٔ آنست که هر نقش که برروی سوالیدست، از گوش وچشم وبینی ودهان وهرمجوفی؟ که هست ازوست.

چند گردی بگرد بی ادبان — گرد هنگامهای بوالعجبان

بی‌ادبان آنهااند که روی از مقصد و مقصود خود برتافته‌اند، و بازیچهٔ دنیا مشغولند. و بوالعجبان اشارت بافلاك و انجم است و ارکان، که بلعبتان صور موالید جهان بازی‌می کنند. واین معنی تنبیه است نفس انسان‌را. یعنی پیرامن این هنگامها گشتن کار بی‌ادبان است، که پشت بمقصد و مقصود خود کنند، و روبابازیچهٔ اینها آرند، که همه بند و حجابست.

تا کی از قوّت خسان بودن — تا کی از ننگ ناکسان بودن

یعنی تا کی قوّت روح حیوانی دهی بتسکین حرارت غریزی، وچند برسانیدن سخن این بسمع آن مشغول باشی

گر چه سیّاح کوه و جیحونی — ورچه مسّاح ربع مسکونی

یعنی منفعت تو عامست ببالا و پست، چنانچه سیّاح و مساح که درجهان می گردند، از بهر دیدن عجایب و نفع رسانیدن بخلایق

ورچه پیموده‌ای بچالاکی — شیب و بالای کرهٔ خاکی

یعنی تو که بادی اگرچه بچستی و چالاکی وسرعت خود فراز ونشیب خاك را پیموده‌ای، چون از عالم بالا خبر نداری همان باد خاکسازی که بودی.

وارهان یکره ای فرشته وش — خویشتن را ز آب و از آتش

باد را از جهت لطافت فرشته وش خوانند.

خیمه بر تارك ثریّا زن — لگد بر اثیر و دریا زن

از اینجا مفهوم شد که خطاب فرشته وش با نفس انسان است، بجهت آنکه مکان طبیعی باد میان آب و آتش است، پس نتواند که خیمه برتارك ثریّا زند.

گوش کن رمز آفرینش من — یک زمان از زبان بینش من

همه جز چون تو باد نام نه اند — تا بدانی که هرچه رام نه اند

یعنی هر که مستعدّ این اسرار واحوال و رموز آفرینش نیست، به بی‌حاصلی بادست.

شرح نفس نامیه

چون تهی شد ز من مشیمهٔ کن — دانکه در ساحت سرای کهن

مراد از ساحت سرای کهن، عالم علوست. و ازمشیمهٔ کن، امرباری تعالی.

یعنی چون امر باری تعالی بمن رسید که از عالم بلندی بعالم پستی رو، و از عالم پاك سوی عالم خاك شو، تا آنجا عجایب و آثار قدرت بینی.

حلقه در گوش ز «اهبطوامنها» — سوی پستی رسیدم از بالاّ

یعنی سوی عالم پستی رسیدم، [وحلقه درگوش، یعنی] نه باختیارخویش.

بوده با جنبش فلک همزاد — یافتم دایهٔ قدیم نهاد

مراد از دایهٔ قدیم نهاد زمین است. زیرا که جمادات و نباتات و حیوانات را او می‌پرورد درکنار، و آمدنشان ازوست، و بازگشتن بدو. و جهت ارتباطی که میان وی و فلک است، بواسطهٔ آنکه دریکی بدون دیگر فائده نیست، هردو با هم مخلوق شدند.

بی‌خبر ز آفتاب و از سایه — گنده پیری چو چرخ پر مایه

یعنی دیرینه‌ای که مایهٔ ترکیب موالید بود، وجمادی بی‌عقل و روح، وی را نه فهم و نه زندگی.

دایگی کرده شخص آدم را — پیشوا بوده نوع عالم را

یعنی پیشتر ازموالید است، وپرورندهٔ ایشان، چون‌دایه‌ای که‌طفل راپرورد.

حیوان را برتبت و مقدار — دایه و مطبخی و خوانسالار

یعنی جمله جانوران را در خورد مرتبهٔ ایشان بپرورد، وطعام دهد بر کمال.

کاوّلین مایهٔ تناسل بود — جزوهای نبات را گل بود

یعنی زمین مایهٔ زاد و پرورش جملهٔ حیواناتست ، و جمله جزوهای نبات از اوست ، و اوکلّ همه است.

نقش نوشاد را از او شادی — سرو آزاد از او بآزادی

یعنی آرایش درختهای خرد از زمین است ، وآزادی درختهای بلند و راست هم ازوست. یعنی پرورش همه از زمیّن است.

گلبنان زو گشاده خد بودند — سروها زو کشیده قد بودند

یعنی گشادگی گلبنان ، و تازگی و روشنی ایشان ، و قد وبالای راست سروها ازوست.

زو کشیده گشاده شد ببهار — پنجه برسرو و چهره برگلزار

[ازو کشیده شد قد وبالای سروها ،و از او گشاده شد، رنگ وچهرهٔ گلهادر گلزارها]

گوهری را که چرخ والا کرد — جنبش او بلند بالا کرد

یعنی زمین بواسطهٔ تأثیر چرخ ،هرچه از وی می‌روید ببلندی‌می‌رساند. چنانکه درختها ،که اصلش در زمین است و فرعش در سما.

جویهائی کـه خازن آبند — الف و نون جمع ازو یابند

یعنی جویها که در زمین است یکی‌راست [میرود]چون الف، ویکی کژ چون نون ،که جمع آب کنند ومحفوظ دارند ، و نگذارند که پرا کنده شود در صحرا، با خود جمع آب می کنند در دریا [و این‌هم] بواسطهٔ زمین است.

ومی‌شاید که مراد از جویها انواع نبات باشد، و الف و نون‌بکژی وراستی آن

گرچه من ز اصل کودکی بودم — نزد او چوب و من یکی بودم

یعنی در اصل ناقص بودم. زیرا که پوشیده بودم بحجب عناصر و طبایع . و نزد زمین ، من و چوب یکی‌بودیم. زیرا که زمین فرق نتواند کرد میان جماد و

حیوان. پس چگونه فرق کند میان من که ازعالم حقیقتم، وچوب که ازعالم صورتست.

این چنین دایه از کرانه مرا — تربیت کرد مادرانه مرا

یعنی زمین از کرانه مرا چنین در میان آورد، و پرورش داد، چنانکه مادران مهربان.

چون گیا بی خبر همی خوردم — باگیا همرهی همی کردم

چون مادهٔ گوشت وپوست منی بود. و مادهٔ منی خون، و مادهٔ خون گیا، پس همی فرماید، که ابتداء گذر من برگیا بود، و درخورش وطبع و قوت با وی همراه بودم. بعد از آن.

این چنین دایه پیش هر هستی — جلوه کردی مرا بهر دستی

ابتدای آدمی از چهار ارکانست، آنگاه مرتبهٔ نباتی که از آن ارکان روید، و چون نبات غذای انسان شود خون گردد. بعد ازآن منی گردد. وآن منی دیگرباره خون شود، آنگاه خون گوشت شود. وگوشت استخوان شود، و استخوان بگوشت و پوست پوشیده گردد، وصورت تمام شود، آنگاه جان درو پیدا آید. پس مراد از هرهستی این اشیاست، و از هردستی قوای این اشیاست.

اولین سبز ساخت کسوت من — بعد از آن لعل یافت خلعت من

اشارت، بمنزلهٔ نباتست، و مرتبهٔ خون.

چون بریدم ز سبز و لعل امید — باز دادم یکی قماط سپید

اشارت بمرتبهٔ منیّت است. [یعنی آنکه دیگر باره خون منی گشت]

چون دریدم قماط سیمابی — دوخت بازم قبای عنابی

یعنی چون از منی درگذشتم، دیگر باره منی را در رحم خون گردانید.

ساخت زان پس مرا بمستوری — کرته عودی و حجره کافوری

اشارتست باستخوان شدن، و پوشیده شدن آن بگوشت.

حجره‌ای پر ز دیو هفت سری — شش سووچاربخش وپنج دری

حجره بدنست. و دیوان قوای روح حیوانی. وهفت سر اشارت بهفت اخلاق

ذمیمه است. و شش سو، شش جهت. و چهار بخش، چهارطبع. وپنج دری اشارت به پنج حس است.

زو یکی بسته چار بگشاده — دری از سیم و جزع و بیجاده

یکی بسته، اشارت بحس لمس است. و چهار بگشاده، اشارت بگوش و چشم و دهان و بینی.

از برون حجره راغلافی ساخت — تا درون از لباس من پرداخت

کرد نه ماه جلوه برنه چرخ — پس مرا از برای هرگون برخ

بدانکه تا کودك درشکم مادرست، نه فلك وهفت کوکب بوی نظرهی کنند، تا جمله بهره‌ها که در فلك اورا کرده بودند بدو رسانند. اول چون منی بود، زحل بوی نظردارد. و چون خون گردد، بنظرمشتری شود. زیرا که طبع خون گرم وترست، همچون طبع مشتری. وچون گوشت پاره گردد، بنظرمریخ آید، زیرا که طبع گوشت گرم و خشك است، همچون طبع مریخ. وچون صورت تمام گردد، وجان دراو آید بنظر آفتاب گردد، زیرا که آفتاب صفت احیاء و تدبیر دارد. بعد از آن بنظر زهره آید، زیرا که زهره سرد و تراست، و از او طراوت خیزد. بعد از آن بنظر عطارد آید، زیرا که او ستارهٔ بادی است، و طبع او در اصل گرم و ترست. لاجرم طبع او حرکت وجنبش درکودك پیدا آرد. بعد از آن بنظرماه آید، و اوبطبع سرد وترست، و زود رو تر است از همه ستارگان. لاجرم کودك را درحرکت قوی‌تر می گرداند. و اگر چنانچه قوتی بیشتر بود از شکم مادرش بیرون آرد. چون در هفت ماه بود، شاید که بزید، وشاید که نزید. پس اگر بیرون نیاید هشتم ماه نوبت بزحل رسد. لاجرم اگر درهشتم بزاید، نه کودك زید نه مادرش. بسبب آنکه زحل ستارهٔ نحس است، و طبع مرگ دارد، زیرا که سرد وخشك است. و اگر در هشتم ماه نزاید. در نهم ماه دیگر باره نوبت با مشتری افتد، و او ستارهٔ سعد است. و طبع او گرم وتر است، و طبع زندگانی دارد، لاجرم کودك چون بنه ماه زاید، سلامت بود با مادرش.

دست آخر که جلوه کرد تمام   شربتم جامه کرد. جامه طعام

اشارتست بآنکه چون در شکم مادر بود ، خون حیض که شربت وی بود ، همان خون جامه وی بود . زیرا که همان خونست که در گرد کودك می‌بندد . و درون وی کودك را جای می‌شود. پس ازآن خون جامهٔ وی بود . بعد از آن همان خون سپید می‌شود، وصورت شیر می گیرد، و از رهگذر پستانها بیرون می‌آید .وغذا و طعام کودك می‌شود ، پس همان‌چیز که‌جامهٔ وی[بود] طعام وی باشد .

چون قوی بیخ گشت بنیادم   پس بشهر پدر فرستادم

اشارتست به بیرون آمدن از رحم .

صفت روح حیوانی و نتایج آن

یافتم برکران روم و حبش   شهری اندر میان آتش خوش

مراد از روم یا نفس ناطقه باشد که از عالم نورانی است یا روز. و مراد از حبش نفس نامیه که عالم ظلمانی است یا شب . و نفس حیوانی میان این هردو است . و نیز دنیا برکرانهٔ روز و شب است . و می‌شاید که مراد از شهر شهر بدن خواسته باشد ، که در میانهٔ روز و شب است . و او در میان آتش است . یعنی روح حیوانی از درون احاطهٔ وی کرده‌است، چنانکه فلك‌الاثیر محیط است بر باقی عناصر، و چون دنیا شیرین است بردلها ، و سبز وخوش است بر دیدها ، لاجرم نسبت شهر بخوشی کرد .

از برونش نو از درونش مسن   تربتش جاذب و هواش عفن

یعنی برون آن شهر، تازه و نو است. خواه مراد از آن شهر تن آدمی باشد و خواه عالم . [و از درونش دیرینه است زیرا که ارطبایع‌است] و مراد از تربت خاکست ، و جاذبست بواسطهٔ آنکه فرزندان را بخود می کشد ، در زندگی بظهور نتایج خود ، چون حسد وحرص و طمع وغیر آن . و هواش عفن است، بواسطهٔ آنکه گاه گرم وگاه خشك ، وگاه سرد و تر است .

میوه دارانش سرنگون از تاب   همچو سایهٔ درخت برلب آب

یعنی جمله درختها ورستنیهاء این شهرنگونست .چون‌سایهٔ درخت که‌درآب‌بینی .

رستنیهاش چون دل دانا   شاخ در شیب و بیخ در بالا

دل دانا[که] شاخ دانش وی از درونش بود.

ساخته خیمها ز باد و تراب   میخها زاتش و طناب ز آب

اشارتست ببدن که مرکّبست از چهار عنصر.

ملکی با دو روی و با ده سر   اصل او از دو مادر و دو پدر

یعنی روح حیوانی درتن ملکی است که همه تن رعیّت اوست، و او از دو مادر و دو پدر که طبایع اند پدید آمده، و ازل طاقت چهار خلط که صفرا و سودا وخون و بلغم که نتایج چهار طبع اند پدید آمده.

و از دو روی، روی ظاهر و روی باطن میخواهد. و از دهسر ده‌حس، پنج ظاهر، و پنج باطن.

پنج ازو منهیان گردونی   پنج از او مشرفان هامونی

یعنی پنج درونی که حس مشترك و خیال و وهم و مفکّره و حافظه اند، آگاه کنندگان از عالم غیب. و پنج حس ظاهر مطلع اند براحوال عالم ظاهر.

ذات اشراف و مایه اسراف   زادهٔ علم و دادهٔ انصاف

یعنی نفس حیوانی مایهٔ بزرگیهاست، زیرا که این ده حس بواسطهٔ او بدانش میرسند. و مایهٔ اسراف است، زیرا که منبع همه صفات ذمیمه ویست، و علم و انصاف ازو می‌خیزد.

خامهٔ نقش حرص و کینه و کام   جان دیو و دد و بهیمه و دام

یعنی نفس حیوانی چون قلم است که بدو این نقشها پدید می‌آید. وهمچنانکه او جان آدمیست، جان همهٔ شیاطین و بهایم وسباع و وحوش است. و آنچه خاص انسانست، نفس ناطقه است.

مایه زو یافتند قوّت و هوش   دست‌وچشم‌وزبان وبینی‌وگوش

یعنی مایهٔ قوّت وهوش و ادراك این پنج حس، از نفس حیوانیست.

ظاهرش نور و باطنش نارست   از برون یک‌تن‌ازدرون چارست

اشارتست بدانکه نفس‌حیوانی در بدن، بمنزله شمعی‌است در خانه ،که‌آنرا پنج دریچه باشد ،که از هریک از این پنج دریچه نور ظاهر شود. و چون ازظاهر نظر کنند ، یکی‌نماید. و بالحقیقه این نفس حیوانی مرکّبست از چهارچیز،چنانچه گفته شد.

عدل ایشان بقای پیوندست   جور ایشان فنای فرزندست

یعنی این چهارطبع اگر بایکدیگر موافق‌اند، تن بصحت و سلامت است. و اگر باهمدیگر مخالف باشند ، بیماری و مرگ خیزد.

زورش از عدل ماده وگهرست   ضعفش از ظلم مادر وپدراست

یعنی قوّت فرزند کـه تن است و قوای آن، ازسازگاری این چهار عنصرست بایکدیگر ، وضعف وی ازظلم و ناسازگاری ایشانست.

گه بصورت پدر شود مادر   گاه مادر شود بچهر پدر

یعنی گاهی جوهر خاکی غالب شود ، وجوهر بادی مغلوب. وگاهی‌جوهر آبی غالب شود ، و جوهر آتشی مغلوب.

نقطه را چون اسیر دور کند   آن سرایت نگر که جور کند

یعنی این مخالفت نه از ذات ایشانست و بس ، بلکـه ایشان اسیر دوران فلکند و تأثر وی.

سیرت عدل چیست آبادی   صورت ظلم چیست بیدادی

[یعنی سیرت عدل آبادانی جهانست ، وصورت مرگ ویرانی آن]

زرد چهرهٔ خزان ز اسرافست   سبز جامهٔ بهار از انصافست

یعنی زردی چهرهٔ خزان از جهت مخالفت و عدم اعتدالست، و سبزی جامهٔ بهار از انصاف و اعتدال.

نکند جز بمیخ عدل درنگ   میخ این خیمهای مینا رنگ

یعنی اگر نه عدل حق بودی ، این فلکها یک ساعت باقی نماندندی.

در میان داد راستی دارد   داند آن کس که داد بنگارد

داد بی راستی الف دد بود   باد بی راستی الف بد بود

زیرك این خرده نیک بپسندد   لیک ابله براین سخن بخندد

لشکر او همه پر از شرو شور   دیوودد بودومرغ‌ووحش‌وستور

یعنی از نفس حیوانی آثار این حیوانات صادر می‌شود ، وصفات نفس‌حیوانی و نتایج وی در خیال ، بدین صور مرئی می‌شوند.

عاملانش سه نار و نور و ظلم   بار گیرش دو اشهب و ادهم

نار اشارت بحرارت است. و نور اشارت بقوی، که ادراك از ایشانست. وظلم تاریکی که میان ایشانست. و مراد از اشهب و ادهم ، روز و شب است.

عاملانش امل نگار همه   مرکبانش سوار خوار همه

یعنی کار عاملانش آنست که در دل امید نگارند ، و وعدهٔ دروغ دهند. و کار مرکبانش که شب و روز است، آنست که برسواران وی گذرد، و عمر ایشان‌را سپری کند.

تلف عاملانش دادهٔ او   علف مرکبانش زادهٔ او

یعنی این همه را منشاء و منبع نفس حیوانی است.

حاکمش هم ندیم و هم نقاش   خازنش هم حکیم وهم فراش

مراد از حاکم‌حواس ظاهری است که برمحسوسات حکم‌می کنند ،واکتساب صور می کنند ، و بر قوای باطنی که خازن عبارت از ایشانست نقش می کنند.

چون مرا با امیر کون و فساد   آشنا کرد صاحب استعداد

مراد از امیر کون و فساد، چهار عنصرست. یعنی این نهاد و ترکیب مرا با چهار طبع آشنا کرد.

دید وپذرفت ومایه‌داد ونواخت   برگ‌وترتیب‌نفس‌و حجره‌بساخت

یعنی‌نیک وبد تن‌را ، وجمله مایهٔ‌تن را از درونی و بیرونی وهرچه‌می‌بایست بداد ، و برگ و ترتیب درونی ، و شکل بیرونی بساخت.

چون درو حدّ حجره را بشمرد   رفت و از بهر مصلحت بسپرد
چار حدّ را بهفت صاحب حلم   پنج در را به پنج طالب علم

یعنی چهار جهت تن را بسپرد بهفت صاحب بردباری که هفت اندام‌اند. و پنج‌در را به پنج طالب علم. یعنی چشم‌را به بینائی، وگوش‌را بشنوائی،وعلی‌هذا.

دیدهٔ حال بین چو بگشادم   چون ستوران بخوردن افتادم

یعنی‌چون دیدهٔ سر را بگشادم، دیدم که همچون ستوران بغیر خوردن کاری دیگر نبودم.

گلهٔ شیر و گور می‌دیدم   جوق دیو و ستور می‌دیدم

یعنی در خویشتن صفت درندگی می‌دیدم، چون شیران. و صفت چرندگی، چون گوران. و صفات تخلیط و تلبیس و زرق چون دیوان. و خوردن و آشامیدن و گشنی کردن چون ستوران.

همه غمناك طبع و خرّم دین   همه بسیار خوار و اندك بین

یعنی همه تیره طبع بودند، وخرّم دین و مباحی و فراخ کام، و همه را خورش بسیار، و دریافتن و شناختن اندك.

همه را حرص و کام و آزردن   همه را فعل خوردن و خفتن
در سفر سال و ماه چون نسناس   لیک برجای همچوگاو خراس

یعنی همیشه در روش بودند، همچون شاگردان رسن تاب. لیك چون گاو خراس که سالها و ماهها سفر می کند، و ازگرد سرکین خود در نمی‌گذرد، همه برجای بودند.

گر چه بسیار ره نوشته بود   گرد سرگین خویش گشته بود
من‌چودیووستوروچون‌دد و دام   مایل باه و خورد و خفتن وکام
گرد صحرا و کوه می‌گشتم   زان ستوران ستوه می‌گشتم

ستوه می گشتم، یعنی فرو مانده و عاجز می‌شدم.

راست خواهی مرا درین منزل   سیر شد زین گرسنه چشمان دل

یعنی اگر سخن راست می‌خواهی، در این منزل دل من از زندگی سیر شد، و بمرگ راضی شدم.

زانکه حس از برای بالا را   مستعد بود نفس گویا را

یعنی این حسها را که بر مثال دام و داهول است، و تن که حمال دام و داهول است، از برای نفس‌عاقله که بمنزلهٔ صیاد است، ساخته‌اند، تانفس‌عاقله که از وی تعبیر بنفس گویا کرد، بایی‌آلات و ادوات صید معرفت و علم وحکمت کند.

آن زمانی که چهره بنمودی   زین زمینم بجمله بر بودی

یعنی هرگاهی که نفس ناطقه بمن نگاه کردی، و اندرون من روشن کردی، مرا از زمین بربودی، و بعالم علوی بردی، چنانچه ذره‌ای ازین نهاد من نماندی.

زین همه جستنم رمان کردی   از زمینم برآسمان کردی

یعنی درآن حال مرا چنان گردانیدی که از سفلّیات هیچ نجستمی. [بجزعلو، و در این عالم‌سفلی مرا بر از عالم علوی گردانیدی.]

باز چون درنهاد خود شدمی   یار دیو و ستور و دد شدمی

[یعنی هرگاه که با نهاد خوذ گشتم با این عالم محسوسات، دیگر باره یار گاو و خر و دد و دیو شدمی.]

آخشیجم به تحت میراندی   فطرتم سوی فوق میخواندی

یعنی طبایع مرا [به] تحت میراندی. وحقیقت‌واصل‌من‌مرا بفوق‌می‌خواندی.

من بمانده در این میان موقوف   مقصدم‌دورو‌راه سخت‌ومخوف

[یعنی که من در میان علوی و سفلی بمانده بودم، ساعتی بدین جانب نگران، و ساعتی بدان جانب. و آنچه بدو قصد خواستم کردن از من دور بود. و راه که در پیش من بود سخت دشتخوار و ترسناك بود.]

خانه پر دود و دیدگان پر درد   راه پر تیر و تیغ و من نامرد

یعنی خانهٔ نهاد من سیاه بود، و دیدهٔ من‌نابینا، و راه پرخار وخاشاك صفات

ذمیمه ، و در من درد مردی نبود.

خیره ماندم که علم و زور نبود راهبر جز ستور و گور نبود

یعنی حیران مانده بودم ، زیرا که نه دانش داشتم ، و نه قوّت، و راهبرمن جز صفات ذمیمه که احاطت [بر] برون و درون کرده بود نبود.

راهبر چون ستور و گور بود منزل خوشتر تو گور بود

[یعنی چون کسی را رهبر ستور خانگی باشد و گور دشتی ، منزل او بحقیقت گور بود. و مقصود او از این آنست که این صفات مذمومه دل را بمیراند. و دل در میان ایشان ، چون زنده‌ای بود در گور تنگ و تاریک.]

نه مرا علم و اجتهادی بود نه بر اینهام اعتمادی بود

[یعنی که مرا در آن حالت جاهلی دانش وجهد کردن بدانش آموختن هیچ نبود . و نیز براین صفتهای مذمومه‌ام هیچ اعتمادی نبود ، زیرا که ایشان همه نامعتمد بودند.]

زان چراگاه و راه برگشتم عاشق راه و راهبر گشتم

یعنی از آن منزل بهایم وسباع و وحوش، وازآن چراگاه ایشان روی بگردانیدم، و عاشق راه و راهبری که بمن روی نمود از جهان روشن و پاك گشتم.

روزی آخر ز روی باریکی دیدم اندر میان تاریکی

[یعنی مثال من درآن وقت همچنان بود که کسی که در شب تاریک خوش خفته باشد، ناگهان او را بیدار کنند، چون برخیزد میان‌آن تاریکی بسیار، روشنائی باریک‌بیند که سر از مشرق برزند. این روشنائی درمیان آن تاریکی همچنان‌شد آمد تا من آنرا بدیدهٔ سر بدیدم بعیان].

صفت نفس عاقله که اورا عقل مستفاد گویند

پیر مردی لطیف و نورانی همچو در کافری مسلمانی

یعنی نفس عاقله چون پیر مردی لطیف بود ، ازجهت آنکه نه جسم است و نه جسمانی ، بلکه از مجرداتست ، و نورانی است. و بااین جسم تیره چنانست که درکافری که ظلمت است ، مسلمانی که نور است.

شرم روی و لطیف وآهسته   چست و نغز وشگرف و بایسته

شرم روی اشارت بادب و تمیز است ، که لازم حیاست . و آهستگی اشارت بوقار و تمکین . و لازم شتابست ، جنون و شیطنت . و چست آن بود که در وی کسالت نبود . و نغز و شگرف ، یعنی بغایت نیکو و بایسته ، یعنی مقبول آسمانیان و زمینیان .

زمنی از زمانهٔ خوش رو تر   کهنی از بهار نو نوتر

زمن اشارتست بآنکه رفتن اونه چو[ن] رفتن مکانیانست، بلکه رفتن او دانستن و دیدن باشد ، بی‌آنکه از مکانی بمکانی رود . و در رفتن خود از فلک تیز ترست . و او دیرینه است که از بهار نو نوترست . یعنی باوجود دیرینگی ازطراوت وتازگی وی هیچ کم نشده ، و وی از حال خود و طراوت نمی گردد، چنانچه بهار . زیرا که بهار را ضدی هست ، که‌ویرا متغیّر گرداند ، وگرمی وتری ویرا بسردی و خشکی بدل کند ، و عقل را هیچ ضدی نیست .

همه دیده دو روی یک صفتش   همه دل‌هفت عضووشش جهتش

یعنی یک صفت دارد ، بواسطه آنکهٔ همه دیده‌است و بینائی . وهفت عضو، هفت اندام قالب ویست . و شش جهت نیز جهات قالب است .

کشته از نور صفوت قدمش   سایهٔ پشت آینهٔ شکمش

یعنی ازصفا و روشنی بحدّیست که اگر درپشت وی نگری، شکمش رابه‌بینی یعنی جملهٔ وی نور محض است ، وپشت و شکم وی یکی است و در میان هیچ دوئی نیست .

سر آفاق بود و پای نداشت   علّت جای بود و جای نداشت

یعنی این نفس سر همه‌آفاقست، و اورا نهایتی نیست . و ازجای منزّه‌است .

گفتم ای شمع این چنین شبها   وی مسیحای این چنین بتها

یعنی او را گفتم ای روشنی تیرگیهای نهاد ، و ای عیسی بیماریهای جسم .

این چه فرّ و جمال و زیبائیست وین چه‌لطف‌و کمال‌و والائیست

[یعنی که این چه روشنی و نیکوئی و ظریفی است، و این چه کرم وبزرگی و بلندیست].

گاه جویای پای چون توشهست چاه‌تیره‌چه جای چون‌تومه است

یعنی گاه طالب‌آنست، که چون توشاهی پای همّت بوی نهد. وچاه تاریک چه جای چون تو ماهی روشن است؟

بس گرانمایه و سبکباری توکه ای گوهر از کجا داری

یعنی وی را گفتم : تو صفت قدس‌و کبریا داری ،و با این همه کبریا وقدس در تو سبکباریست . یعنی همه تواضع و کرامتی ، و در تو هیچ کبری نیست. مرا بگو تا تو کیستی ، وگوهر تو از کجاست.

گفت من برترم ز گوهر وجای پدرم هست کاردار خدای

یعنی برتر و بزرگترم‌از آنکه مرا گوهری وجائی‌باشد ، که گوهر وجای کسی را بود که او چون جوهر و جای کثیف بود ، و جسمانی بود. و پدرم که عقل کل است کارهای خدای بحکم ویست. و بواسطهٔ پدرم عالم را پدید آورد. وپدرم را بی‌واسطه پدید آورد.

اوست کاوّل نتیجهٔ قدم است آفتاب سپیدهٔ عدمست

یعنی اوست کاوّل نتیجه است که از قدم پدید آمد. و اوست کاوّل سپیده دم است ، که از آفتاب قدم برعدم بدمید.

علّت آن سرا واین‌فرش اوست سبب استویٰ علی‌العرش اوست

یعنی اوست کـه عرش و فرش ازو پدید آمد . و اوست کـه مانند استوی علی‌العرش است.

عرش او پایمال هردون نیست فرش‌اودست‌باف‌گردون نیست

[یعنی هیچ دونی عرش او را پای نمالیده است که برعرش او پای همّت شریفان رود، نه پای همّت دونان. و فرش او را دست‌طبیعت گردون نبافته‌است ،

چنانکه این فرش را که جسمانیانش بر سرآنند یعنی زمین.]

او همی بافد از برای شما   در سرای فنا قبای بقا

یعنی اوست کـه از عالم بقا فیض او همی آید بسوی عالم فنا، تا شما را از عالم فنا بفیض خود، سوی عالم بقا می کشد.

من بفرمان او بمانده زمن   در چنین تربت و هوای عفن

یعنی بفرمان پدرم، که عل کـل است، مبتلا ماندهام در چنین خاك وهوای تیرهٔ عفن، که دیر پای ندارد.

از پی مصلحت نه از سر جهل   ماندهِ در بند یک جهان نا اهل

یعنی فرو ماندن من در این جسم نه از سر جهلست و عجز، بلکه از برای مصلحت جسم و جسمانیانست. تا چشم و چراغ ایشان باشم، تا از تاریکی غفلت و جهالت ایشان را در روشنائی علم و حکمت آورم.

ورنه کی بود آخر ارزانی   پادشه زادهٔ بسکبانی

یعنی اگر نه از بهر مصلحت مشتی تاریکان بودی، چون منشه زادهای بسکبانی کی ارزانی بودی.

زشت نبود برای یار خسی   هم نفس جبرئیل با مگسی

سئوال می کند و می گوید: چه می گوئی از برای دونی، زشت نبود کـه جبرئیل که نفس عاقله است، هم نفس مگس که نفس تیره است شود.

از تو پرسم توان بد اندرتگ   با چنین اسب هم طویلهٔ سگ

یعنی از تو پرسم که باچنین براق نورانی که روحانیت قوت عاقله است، درتک و پوی، هم طویله سگ و مردار توان بودن، و مراد از سگ قوت غضبی است.

گفتمش هیچ هست ازاینها سود   گفت آخر چه سود خواهد بود

یعنی او را گفتم که ترا هیچ سودی هست از این صفات که با تواند: گفت مرا چه سود خواهد بود ازمشتی خس وجاهل و دون. شریفی را از وضیعی چهسود بود. و من سود را چکنم، که من سود دهندهام نه سود خواهنده.

گازری را ز دست جوقی عور   یوسفی را ز عشق مشتی کور

یعنی مرا از ایشان چه سود خواهد بود. بنگرتا گازری‌را ازگروهی برهنگان، و یوسفی را از عشق مشتی نابینا چه سود بود.

گوهرم در غبار ره مانده   یوسفم در نشیب چه مانده

[یعنی مثل من همچون گوهر روشن است که بر سر راه افتاده باشد، و در زیر خاك شاه راه تیره پنهان شده‌باشد. وهمچون یوسفی که در بن چاه سیاه ناپیدا گشته باشد.]

خوش کجا باشد ارچه‌دارد زور   زنده‌ای با دو مرده دریک‌گور

[یعنی هرگزکی خوش باشد که زنده با دو مرده در یک گور بود، وا گرچه زنده قوّت و زور بسیار دارد. وبدان که [از] این‌زنده عقل را میخواهد، و دومرده نفس حیوانی و نفس طبیعی را میخواهد. وگورکثیف، جسم را میخواهد.]

قدر عیسی کجا شناسد خر   لحن داود را چه داند کر

یعنی قدرعیسی که‌نفس عاقله است کجاشناسد خر، که صفات جسمانیه‌است. و همچنین لحن داود اشارت با نفس عاقله است، وکر صفات جسمانی.

واندر ایشان هزار نکتهٔ ژرف   که نه‌صوتش بکاربودونه‌حرف

یعنی از این نوع که یادکردم هزار نکتهٔ [نغز] معنی دار با من گفت که نه صوتش بکار بود نه حرف، زیرا که صوت و حرف جسمانی را بکار آید، تا اورا کام و زبان و لب و دهان نبود، سخن نتواند گفت که دیگری را مفهوم گردد،اما روحانی را بدین حاجت نیست.

گفتم ای خواجهٔ سخن پرداز   در سخن کوت حرف وکوآواز

[یعنی پرسیدم او راکه ای خواجهٔ سخن دان، درسخنت حرف کو،وآوازت کجاست، این با من بگو.]

گفت کین رنگها ز بهرشماست   حرف وآواز رسم‌شهرشماست

[یعنی جواب داد مرا، که این حرفها از برای شما کرده‌اند، زیراکه شما

بدان حاجتمندید، و رسم شما و شهر شما چنانست.

یعنی که این شهر جسم شما را از صوت و حرف نگریزد، و محال باشد که از جسم سخن در وجود آید که او را حرف و صوت نبود.]

صوت وحرف از ولایت جهلند هردو در صدر علم نااهلند

یعنی صوت و حرف از عالم جهل‌اند، که آن عالم صورت است. و در عالم علم که عالم معنی و حقیقت است روا نباشد که صوت و حرف در صدر نشینند، زیرا که اهل آن عالم نیستند.

از شما شد بشکل موی سخن وز شما شد سیاه روی سخن

یعنی شما چون جسمانی‌اید هرسخن کـه از شما آید باریک و تاریک و سیاه روی آید.

که همی اصل او ز نیکوئی می نه بیند بی سیه روئی

یعنی هیچ گونه نتوانید که معنی او را که اصل اوست ببینید، و دریابید بی سیه روئی، که تا روی صورتش را سیاه نپوشانید روی حقیقت را نتوانید دیدن.

هرچه مسّاح او شب و روزاست زشتی آموز و زندگی سوزست

یعنی هر چه شب و روز و سال و ماه بروی می گذرد، لطافت و عقل از وی می‌رود. لاجرم زشت گفتار و زشت کردار می گردد.

راه سوی معاد باید تافت کین معاش ازمعادخواهد یافت

یعنی ترا تدبیر آن باید که سفر کنی سویِ عالم جان، تا از عالم صورت‌بعالم معنی رسی، و مجازترا حقیقت گردد. زیرا که تو زندگانی خوش و نعیم [دائم] از عالم جان خواهی یافت.

ای ترا زبر این کبود حصار دستهٔ گل نموده پشتهٔ خار

یعنی تا آدمی در زیر این فلک است هرچه باطن‌او نیکست اوبد بود. وهرچه باطن او بد بود نیک نماید، و این‌عالم عالم دو رنگی‌است، و هیچ گلی‌بی‌خاری، و هیچ نبیدی بی خماری نیست.

خانهٔ استخوان بسگ بگذار   سوی شهر قدم قدم بردار

یعنی [برخیز و سفری کن و سوی شهر قدم قدم نه] کالبد جسمانی را بسگان بگذار، و تو بعالم پاك رو، که پاك پاك را شاید [و] پلید پلید را.

با سگی در جوال چون باشی   با خری در جدال چون باشی

خر و سگ اشارتست بحرص و غضب و جوال اشارت بکالبد.

[یعنی با خری در جدال چون توانی بودن، و با سگی در جوال چون توانی بودن.]

سگ‌نه‌ای استخوان‌چه‌خواهی کرد   خرنه‌ای کاهدان چه خواهی کرد

مراد از خر نفس شهوانیست، • از کاهدان جسم، و از سگ نفس غضبی و [از] استخوان حطامات دنیا.

وز زمین بر فلك توانی شد   از نباتی ملك توانی شد

یعنی اگر جهد کنی توانی که از عالم نبات درگذری، و بعالم حیوان آیی و از عالم حیوانات درگذری، و بعالم انسانیت‌آیی. و از این عالم درگذری بعالم ملکوت، و از ملکوت بعالم وحدانیّت [روی].

گام در نه حدیث در ره کن   دست‌ازین‌خوردوخواب کوته‌کن

یعنی دست را اندر شرف دانش زن، و از عالم بهیمی دست بدار. که شرف دانش پایگاه فرشتگانست، و علف غذای چهار پایان. و گام همّت در سرای قدم نه، و حدیث در ره کن، که اگر اینجا حدیث کنی آن حدیث حجاب تو گردد، و ترا از ره باز دارد.

چون شتر مرغ نیست جز آتش   توشهٔ تو درین ره ناخوش

مراد از راه ناخوش صفات ذمیمه است.

[یعنی که اندرین منزل توشهٔ تو آتش بود چون غذای شتر مرغ].

پای بر قوّت بهیمی زن   دست در دامن حکیمی زن

[یعني دست در دانش در زن که او ورای طبع تست، و پای را بزبر طبع

چهار پای زن که اندر نهاد تست. تا از عالم بهیمی بعالم فریشتگان روی]

آتشی نه که ناتوانی ازوست   آتشی کاب زندگانی ازوست

[یعنی چون مرد در عالم تفکّر افتد، آتشی در نهاد او پدید آید که هرچه مادون حقّ است جمله بسوزاند، و او را بی‌خود گرداند، و این نه‌آن‌آتشی بود که ازو ناتوانی خیزد، که آتش جسمانی جز هلاك بار نیارد، و آتش روحانی جز آب زندگانی ندهد]

آخر کم از شترمرغ نشاید بودن، غذای ویرا آتش جسمانی کردند. وبدان خوی کرد، و آتش او را توانائی و قوّت داد. روح [تو باید] تا که آتش ریاضت و فکرت خورد، تا ازعالم فکرت بعالم‌حقیقت رسد، [و چون بعالم حقیقت رسد] هرچه غیر حق است بسوزد، و خضر وار بآب زندگانی برسد.

یار باشم چو رای آری تو   دست گیرم چو پای داری تو

[من یار تو باشم اگر چنانکه تو] رای آری.

یعنی هوس داری، و قصد این راه کنی، و دست گیرم، اگر پای داری که با من بتوانی دویدن. و ثابت قدم باشی. [نه پای صورت، بلکه پای همّت زیرا که پای صورت از رفتار باز ماند و پای حقیقت از کار نماند].

شاخ من باش تا بری گردی   پای من باش تا سری گردی

یعنی دست در شاخ من [در] زن، تاترا از اسفل‌السافلین باعلی‌علیّن رسانم. و همچنین پای من باش تا ترا سرور سروران کنم].

من بسازم چو مار پای از دم   تو نداری دو چشم چون کژدم

یعنی‌من ترا پای دهم ازخود که‌آنرا پای همّت گویند، همچون مار که خود از دم پای دارد. و همچنین چشم نداری همچو کژدم، من ترا نیز دیده دهم، که بروشنائی آن دیده، دو جهان و هرچه دروست ببینی.

هم بدان پای سر فراز شوی   هم بدان دیده دیده باز شوی

[یعنی چنانت پای دهم، که تو بدان پای سرفراز گردی. و چپانت دیده دهم که تو بدان چشم باز شوی.]

رغم مشتی بهیمه و دد را　　　برهان هم مرا وهم خود را

مراد از بهیمه و دد صفات ذمیمه است.

[یعنی که کوری مشتی چهارپای و دد را مرا و خود را از ننگ خود وننگ ایشان برهان].

چون بدیدم برای ذوق خودش　　　هودجی ساختم ز فوق خودش

یعنی چون او را برطریق ذوق [خود] دیدم، و سخن او مرا خوش آمد، از فرق سر خود اورا مهدی ساختم تا [او] فرود آمد بدان. [یعنی که حقیقت خود را بحقیقت وی دادم تا درو فرود آمد و مقام ساخت].

پشت خود را براق او کردم　　　جان خود را وثاق او کردم

یعنی [پشت‌را براق او کردم،وجان را خانهٔ او گردانیدم. یعنی]دل‌رامرکب او ساختم تا بر وی نشست و جان را حجرهٔ او ساختم تا فرود آمد در وی.

هردو کردیم سوی رفتن رای　　　او مرا چشم شد من او را پای

یعنی هردوعزم سفرعالم ملکوت کردیم. وهنگام‌رفتن [من] پای [او] گشتم تا بمن می‌رفت. و او چشم من گشت تا بدو می‌دیدم. یعنی او بی‌آلت‌بود ، من او را آلت دادم. و من بی‌پشت بودم ، او مرا پشت داد.

صفت جوهر خاك و نتایج آن

روز اول که رخ بره دادیم　　　بیکی توده خاك افتادیم

[یعنی چون ما ابتدا براه کردیم نخست بتودهٔ خاکی افتادیم]. از تودهٔ خاك عنصر خاك که جزو جسم است ، سردی وخشکی او را میخواهد [که در تن مردم مرکب است].

خاکدانی هوای او ناخوش　　　نیمی از آب و نیمی از آتش

[یعنی خاکدانی یافتیم که] هوای اوناخوش است، که ناخوش‌تر ازسردی و خشکی چیزی نیست ، از آنکه طبع سودا و طبع مرگ دارد. خاصه که طبع‌آتشی

و طبع آبی [و طبع* بادی] بوی ممتزج گشته باشد. وهرجا که آن چهار طبع مختلف باشد، لاشک هوای او ناخوش باشد.

شهرچون روی زنگیان اززنگ ساحتش همچوچشم ترکان تنگ

یعنی این سردی و خشکی که در این شهر جسم است همچو زنگی است، و شهرچون زنگبار. و ساحت اوهمچو چشم ترکان تنگ، زیرا که طبع سردیوخشکی را هیچ وسعتی نباشد.

گرگ دیدم فتاده درتک وپوی همه آهن دل و عماهن روی

یعنی حرصهای حریصان دیدم، مانند گرگان در نهاد ایشان در تک وپوی افتاده. و دلهای ایشان از سختی حرص چون آهن سخت گشته، و روی نهادایشان از بیآبی چون فولاد گشته.

اندرو یک رمه سگ آسوده لب ز مردار و روده اندوده

سگ نیز از جنس گرگ است. و فرق همین که سگ شهریست وآموخته، و گرگ صحرائی است، و وحشی. اما بخوردن مردار هردو یکیاند.

موش چون گربه طفل خواردرو مار چون خوک ثقل خوار درو

یعنی موش حرص ایشان چون گربهٔ طفل‌خوار بود از غایت حرص، و مار حرص ایشان چون خوک ثقل خوار شده بود

گه دد و دیو وسگ سوارشدی گاه کژدم طبیب مار شدی

[یعنی در این تودهٔ خاک میدیدم‌قوت خیالی که صفت دیوانست، و قوّت خشم که صفت سگانست، گاهی این قوّت خیالی طبیب قوت غضبی گشتی، و گاهی قوّت خشم که صفت سگانست طبیب قوّت خیالی گشتی. زیرا که تا شکل خشم در قوّت متخیّله پدید نیاید، قوّت غضبی برنخیزد.]

خوک دیدم بدان رمه سالار عقل او اندک و خورش بسیار

[یعنی که سالاران گرگ و سگ و گربه و موش خوک دیدم که دانش او اندک بود، و خورش اوبسیار]. خوک راچون حرص بیشتر بود ازگربه وموشوسگ از آن جهت سالار ایشان خواند.

جاذبش را چووقت خوان‌بودی مطبخی دافع سگان بودی

یعنی خوك حرص که سالار رمهٔ گرگ وموش وسگ است، چون وقت خوان بودی، قوّت جاذبه‌اش طعام بمعده می کشیدی، و درمعده می‌پختی، و قوّت دافعه آن ثفل را ازسفل می‌انداختی.

یعنی چون بحقیقت بنگری جاذبه و دافعه از برای میزبانی سگان بودند.

(در بعضی از نسخ دومصراع این بیت مقدّم و مؤخر آمده است)

خود بخود نقش دیو می‌کرد پس ز بیمش غریو می کرد

یعنی صفت حرص را خود بخود پیدا کردی، و چون در متخیّله نقش بستی بصورت دیو،دیگرباره عاقله در وی می‌نگریدی، و ازترس وبیمش‌فریاد می کردی.

از پی عشق صورت لا را قبله‌ای ساخته چلیپا را

این‌صفت بخیلان است، یعنی ازجهت عشق‌مال «لا»را صفت خودساخته‌اند. و هرگز «نعم» بر زبان ایشان نرود در وقت سؤال. بلکه لارا قبله ساخته‌اند، از برای چلیپای مال.

همه درپیش‌سرفکنده چوچنگ همه راپس‌رونده چون‌خرچنگ

یعنی همه سر در پیش افکنده بودند، و بخوردن مردار مشغول شده، وهمه بصورت خرچنگ بودند، که از پی هستی همیشه کژ رود و باز پس رود.

همه درویش و طبله پر دینار همه ناهار و خانه پُردار

یعنی دستهای ایشان از مال دنیا تهی، و دل و جانشان بصورت و خیال پر از دینار، و همه طالب مردار، و خانه [خود] پر مردار.

همه ادبار و بار چندان نی خانه پر استخوان و دندان نی

یعنی دل و جان ایشان پرمردار، و [ایشان را] عقل‌آن نه که آنرا از مردار پاك کنند.

بهر آن تاچرا نماید رنگ همه با سایهٔ خود اندر جنگ

یعنی‌حرص که مبداء حسد است. حریص را چنان حسود سازد، که ازبرای

مردار دنیا همیشه با سایهٔ خود در جنگ باشد ، که چرا رنگ می‌نماید.

وز پی آنکه چون فشاند نور   همه از آفتاب و مه رنجور

یعنی خود پیوسته با قضا و قدر در جنگ باشد ، که این چرا روشن است ، و آن چرا تاریک. و این چرا گرم است، و آن چرا سرد. و او را چرا داد، و مرا چرا نداد. و علی هذا.

صفت حسد

افعیی دیدم اندر آن معدن   یک سر وهفت‌روی وچاردهن

یعنی حسد که چون افعی است که عاقبت حسود را هلاك گرداند. [و او را یک سر است. یعنی که] یک اصل است ، و آن حرص است. و هفت روی ، و آن هفت فلک است . و چهاردهن یعنی چهار طبع . افلاك را و طباع را سر و روی از جهت آن گفت که حسد همت خبیثهٔ حسود را بر دیگران گمارد . و همگی خود را بدیشان دهد. لاجرم همت خبیثهٔ او از همهٔ افلاك و طبایع در گذرد، چنانکه افلاك و طبایع در آن حال مسخر همت وی شوند ، تا او آن کس را که محسود وی بود هلاك کند ، و چشم بدهم از تأثیر همت خبیثهٔ مردمست. و از اینجا بود که رسول صلی‌الله علیه و سلم گفت «**کادالحسدان یغلب‌القدر**» یعنی نزدیک است که حسد برقضا و قدر غلبه کند.

و بعضی ازحکما گفته‌اند : که افعی طبیعت متضاد است، یعنی این هر چهار طبع ضداند. که هروقت که‌این چهار طبع با یکدیگرمختلف‌شوند ازغلبهٔ اختلاف‌ایشان مرگ خیزد. و از جهت این گفته‌اند : که چهارطبع در حال غلبهٔ اختلاف ، چهار میخ عزرائیل نفس کلی‌اند. پس براین تقدیر اصل این افعی [یک سرش]طبیعت کلی است ، و هفت روی [او] هفت فلک ، و چهار دهن [او] چهار طبع.

هر دمی کز دهان بر آوردی   هرکرا یافتی فرو خوردی

یعنی آتشی در نهاد حسود است ، ازجهت حسد که او را در بیماری می‌دارد و چون بیماری بغایت کشد بمرگش کشد.

[وسر این فروخوردن افعی حسود را آنست که اومدام در غم و درد و اندوه بود، از برای‌آنکه چرا یکی را مال ونعمت است، و مرا رنج ومحنت. و از این‌سبب آتشی در نهادش پدید آید]

گفتم‌ای خواجه‌کیست این‌افعی — گفت این نیم کار بو یحیی

بویحیی اشارت بملک‌الموت است، و بحقیقت ملک‌الموت نفس کلست. که جمله نفسهای عاقله که‌جانهای مردمانند جزوهای ویند. پس هر گه که خواهد که این‌جانهارا که جزوهااند[ازو]ازجسمها جدا کند، بواسطهٔ‌اجرام‌سماوی که‌عاملهای صورت ویند ، و بواسطهٔ عناصر و طبایع، آتشی در نهاد ایشان پدید آورد ،که آن آتش‌حسد است. وبتدریج می‌سوزاند تا از آن سوز بیماری پدیدآید، و از آن بیماری مرگ.

پس مقصود ازاین بیت آنست که حسد افعی‌نیم کار بویحیی است ، ازجهت آنکه آتشی در دل حسود برافروزد و اندر دل و تن و جان وی کارکند بتدریج، تا آنگاه‌که وی را بیمار کند، و بعد از آن هلاك گرداند. [وچون او را مرگ در رسد آنگاه کار بویحیی تمام کرده شود]

این کهن مارکاروان خوار است — راه خالی ز بیم این مار است

یعنی این است آن مارکه بسی قافلها راکه راه ایشان برعالم کون و فساد است فرو خورده ، و این راه ازآن جهت خالی است. وهر تردامنی بدین راه نتواند رفت ، مگر کسی که من وی را برسانم ، و از افعی خلاص کنم.

بی من ار دست یافتی برتو — نیز نوری نتافتی بر تو

[یعنی که اگر تراتنها بی‌من در راه یافتی ، دیگر هرگز توروشنائی‌ندیدی ، جز از ظلمت و هلاك گردی] .

همچوخودزشت‌وناخوشت‌کردی — مایهٔ دود و آتشت کردی

یعنی توئی تو از تو بستدی . و خودی خود بتو دادی ، تا تو همچو وی ناخوش گشتی.

هفت عضوت بچار که دادی　　　چار جزوت بهفت مه دادی

یعنی هفت اندام تو که مرکب‌اند از چهار عنصر از هم برگشودی. وبدان چهار اصل دادی، وانگه چهار جزو یعنی چهار طبع را بهفت مه دادی ، یعنی هفت فلك و هفت ستاره.

بردی این‌افعی‌ازتوبهرهٔ خویش　　　لیک چون با منی ازومندیش

[یعنی که اگر همراهی من نبودی ، ترا این‌افعی بهرهٔ خویش از تو بتمامی بستدی ، چنانکه او را بایستی. و لکن چون با منی ، ومن همواره با توام ، تواز او هیچ باك مدار.]

که یکی‌نور من برو صد اوست　　　نظر من درو زمرّد اوست

یعنی یکی از انوار من که برو تابدَ ، او را چون صد نورست ، و یکی نظر که من بر او افکنم ، چنان بود که چشم‌افعی را زمرّد. که نظر من اورا چنان بترکاند که زمرّد چشم افعی را.

این بگفت او ورخ بدو بنمود　　　چون مرا ورا بدید افعی زود

[یعنی که چون این سخن را تمام کرد روی بافعی نمود و نیز درو نگاه کرد چون افعی ویرا بدید فوراً]

چون سگان‌پیش‌ما بخفت‌بخفت　　　راه ما را بدم برفت برفت

یعنی در حال که افعی نور رخ اوبدید ، بروی اندر افتاد وبخاك اندرغلطید، و بدم راه ما پاك کرد و پشت بگردانید. یعنی چون صورت حسد نور عقل ومعرفت بدید ، در حال نیست گشت ، و ناپدید شد.

صفت حقد و مذّمت آن

چون از این کلبه رخ بره دادیم　　　بیکی وادی اندر افتادیم
دیو دیدم بسی در آن منزل　　　چشم بر گردن و زبان در دل.

یعنی دیو کینه در دل منطبع بود ، وپیوسته بزبان دل دشنام آن کس‌میدهد

که باوی کینه دارد . و چشم بر گردن اشارت است بآنکه ، گردن ازآن کس می پیچاند، و روی از وی میگرداند از کمال کینه .

رخ چو کام سمند برسندان   دل چو کام نهنگ با دندان

یعنی روی مرد کینه ورهمچون پای اسب بود ، در آن هنگام کـه برسندان نهد ، از برای نعل وسیخ کوفتن، [چه هیچ وقتی صعبتر از آن نبود، لاجرم آن وقت را دشمن دارد] . و همچنین روی وی چون روی آن اسب است . و دل کینه ور با آنکس که کینهٔ وی در دل دارد همچو کام نهنگ است بادندان او [یعنی که کسی که درکام نهنگ افتد در زیر دندان هنگام هلاکت او باشد] .

همچو مال یتیم بیرون خوش   لیک هنگام آزمون آتش

یعنی کینه دار از برون چون مال یتیم خوش بود، امـّا هنگام زخم زدن چون آتش تیز بود که جان و دل را بسوزاند.

] یعنی مرد کینه دار کینه را در دل پنهان دارد ونماید، و بظاهر زبان باخصم خویش می گوید تا آنکه فرصت یابد و زخمی زند] .

آتش وسنگ هریکی بدو رنگ   دل پرآتش بسان آهن و سنگ

یعنی دل مرد کینه دار با هریکی از آتش وسنگ از دو گونه مشابهت دارد . سخت است چون سنگ وآهن از بی رحمتی . و پر آتش است همچو آهن و سنگ از حقد و کینه .

با همه فعلشان ز بد گهری   از درون تیغ از برون سپری

یعنی فعل ایشان از بد گهری و بد اصلی پیوسته دو روی باشد. کـه درون ایشان چون تیغ تیز باشد. و از برون خود را چون سپر می نمایند، تا ایشان را ایمن کنند. [زیرا که تیغ هلاک کننده بود و سپر نگاه دارنده آن یکی را از درون پنهان کنند و این یکی را از برون آشکارا] .

چون از آن قوم بدکنش رستم   بدگر منزل وحش رفتم

[یعنی چون از آن قوم بد کردار بگذشتم بمنزلی دیگر رسیدم بتر از آن].

صفت طمع و مذمت آن

قومی از دود و دوزخ اندوده　　　سنگ لاخی بدیدم از دوده

سنگ لاخ خانه بود در میان سنگ خارا کـه درو دود و سیاهی و تاریکی بود. و چون طمع روی دل را سخت می‌گرداند، از این جهت‌آنرا سنگ لاخ گفت. و آن کس راکه صفت او این بودباطن او از دود دوزخ‌اندوده بود. زیراکه همت پاك خود را [از درون] بدین حطامات دنیا همی انداید و روی دل و جان را سیاه می‌کند.

بوده‌گه تیغ و گه چو گوهر تیغ　　　وحشیانی سیه چوماغ وچو میغ

ماغ مرغی باشد سخت سیاه. و میغ ابر سیاه بود، و برهم نشسته. یعنی طمع طامعان چون مرغ سیاه و ابر سیاه برهم نشسته بود. از جهت تاریکـی و سیاه روئی طامع بوده. گه تیغ: یعنی گلو برنده چون تیغ، و گه چون گوهر تیغ یعنی روشن بحسب ظاهر.

همه جنبان بیکدیگر نگران　　　همه ساکن چو حس بی خبران

یعنی جمله از خود بی‌خبر باشند و جنبان باشند اما [نه] بفکرتی وخبرتی، و همه نگران بیکدیگر.

هریکی با سه گردن و دو دهان　　　همه پر باد همچو نای اتبان

یعنی در ایشان جز باد طمع هیچ چیزی دیگرنبود. و سه گردن، اشارتست بگردانیدن گردن ازچپ و از راست، و از پیش وپس. و دو دهان یکی دهان‌ظاهر، و یکی دهان باطن.

سرودمشان بسان گربه و سگ　　　کبیانی درو رونده بتگ

یعنی طمع طامعان بلکه طامعان چون بوزینگان‌اند [رونده بتگ] که سرودم آن بوزینگان مانند گربه و سگ است. یعنی طامعان. [نیز عقلا] چون بوزینگان و طمع ایشان چون گربه و سگ است.

باد پیمای همچونای وچوچنگ   سرد وزرد وگرانچومرداسنگ

یعنی سخن ایشان [از روی طمع باشد] بی‌فایده و بی‌معنی،چون باد. وایشان میان تهی‌چونای و چو چنگ. ونیز در دل مردم همیشه گران باشند، و سرد و زرد همچو مردار سنگ.

همه سرچشم گشته نرگس وار   همه تن دست‌گشته همچنوچنار

یعنی طامعان چون نرگس سر ندارند، بلکه همه سر ایشان چشم است.وتن ایشان همه دست است، زیرا که از طمع‌جز نگریدن، و دست درازی‌چیزی‌ندارند.

همچنان هردو در نشیب وُفراز   پایها سوی قبله کرده دراز

یعنی ایشان همچو چشم و دست خویش، پایهاء خویش را در نشیب و فراز پیش خلق دراز کرده باشند از کسل و کاهی وپر طمعی.

تیز بینان [و] کند چشم همه   تیرَه رویان [و]خیره خشم همه

یعنی بدیدن چیزهای کسان تیز چشم باشند، و بدیدن حقایق کند چشم. و رویهای دل ایشان پیوسته تیره بود. لاجرم از این سبب خیره چشم باشند.

دیدهاشان بوعده همچو نگین   آبخورشان ز روی همچو زمین

یعنی دیده‌های ایشان بکسانی که ایشان وعده داده باشند همچو نگین فروزنده و تیز بین. و رویهاشان بی‌آب همچو زمین خشک در تابستان.

یک رمه باشگونه و مدهوش   کرده درکار کفش‌عورت پوش

یعنی ایشان باشکونه و بی‌رای وحیران باشند، و[کرده در کار کفش عورت بوش. یعنی] حقیقت را بمجاز داده باشند.

تن نازک بسان نی کردم   تا چنین کوه زیر پی کردم

یعنی تن خویش را ضعیف و لاغر کردم همچونی، تا چنین کوه گران را، یعنی کوه طمع را زیر پی توانستم کرد.

مانده گشتم ز پای وز دیده   شانه نو بود و موی ژولیده

بموی ژولیدی اشارت کرد، بآنکه طمع عادت و طبیعت وی گشته. و شانهٔ

نو تغییر آن عادت وصفت بعادت دیگر. واین‌مثل‌است [ازعادت نو و عادت کهن. یعنی که‌مانده گشتم از بریدن‌آن کوه گران. زانکه اول‌بآن‌خو فرا کرده‌بودیم. موی شولیده و ژولیده این باشد].

باز دندان کنان از آن صحرا　　　برسیدیم تا لب دریا

[یعنی بکام و ناکام از آن صحرای خالی برسیدیم تا کنارهٔ دریا]

من ز تری بدان مهیب مقر　　　خشک ماندم چو راه دیدم تر

یعنی من از تر دامنی در این جای هیبت ناك خشک بجایگه ماندم، چون آن راه تر دیدم از غرق ترسیدم.

گفت همره که یک سخن بشنو　　　وانگهی دل قوی کن و درشو

[آن بزرگ گفت که یک پند از من بشنو، و دل قوی کن، و در رو] یعنی ۱۰
در این دریا.

گرهمه راه نیل شد بدرست　　　غم مخور موسی وعصا با تست

یعنی با تو پیریست چون موسی و عصای دانش با ویست. که چون بر دریا زند خشکی پدید آید. پس تو از غرق در نیل و نیل مترس.

با تو زانجاکه مکربدخواهست　　　زین سه منزل سه دیوهمراهست ۵۱

[یعنی از آن روی که حیلهٔ دشمن تست. زین سه منزل که در پیش تست، با تو در این راه سه دیو همراه خواهد بودن.] و مراد از سه دیو نتایج جوهر آبی و بادی و آتشی است.

گر نخواهی همی مغاکی را　　　بند بر نه سه دیو خاکی را

[یعنی که اگر این عالم مغاکی را نمی‌خواهی، تدبیر تو آنست که آن سه ۵۲
دیو خاکی را بند برنهی تا از این مغاك برهی.]

ورت باید همی ز غرق امان　　　هرچه زینجاست هم بدینجامان

یعنی اگر ترا غرض نجات کلی است، یکبارگی از جملهٔ هواهای مذمومه ببر، و آنها را بدینجا رها کن.

چون‌از این‌مایه‌صاف گشتی‌چست آنگهی پای تو سماری تست

یعنی چون از نهاد خود صافی گشتی،ترا خود کشتی بکار نیابد ، که قدم تو کشتی تست.

پیش از آن کان طریق ببریدم زان جوانمرد پیر پرسیدم

یعنی پیش از آنکه از جوهر خاکی بگذرم ، از آن پیر جوان بخت پرسیدم.

که مراین خطه را برین خطست هست خصمی بلند گفتاست

[این‌ولایت‌را که بدین جانب بود که‌بگذشتیم خداوندی هست، گفتا دشمن بزرگ هست]

صفت کیوان

خصم اوهندویست دوراندیش خرفی صد هزار سالش بیش

مراد از هندو زحل است ، زیرا که سیاه فام است وتیره ، و طبع سودا ومرگ دارد ، و کسی که زحلی است دوراندیش است ، و سخت دیرینه است ، چنانکه صد هزار سالش بیش است.

گر چه دهقانی این چنین دارد حجره بر چرخ هفتمین دارد

یعنی اگر چه جوهر خاکی را که شرح دادیم، خداوندی چنین حجره‌برچرخ هفتمین دارد.

گر چه جلدست گاه دهقانی ورچه چیرست وقت چوپانی

یعنی اگر چه بوقت دهخدائی جلدست که کار نیکو تواند کرد . و بوقت چوپانی چیره است ، که کار رعیّت خود نیکو تواند کرد.

لیک چون در کف آورد شاهین نرخ گردد ترش علف شیرین

یعنی با این همه جلدی وچیرگی چون بنرخ ترازو درآید ، همه نرخها گران گردد ، همه علفها شیرین ، یعنی در عالم قحط پدید آید.

هم سجیت مزاج او را مرگ لیک ازوکار زندگان با برگ

یعنی او طبع مرگ دارد . و لیکن آن کسان که طالع ایشان را خداوند بود، کار ایشان ازو با نظام بود.

تیز دستست وکند پای و حرون　　　زشت رو و بلند پایه و دون

یعنی فعل او سخت تیز است ، و او زودگیر است. و دیر رو و حرون. یعنی بد فعل و تیره فامست، و زشت رو وبلند پایه ، زیراکه بالای شش ستاره است. و مایهٔ دونست . یعنی همه دو نان بدو منسوبند ، و مایهٔ ایشان اوست ، و اگر چه بلندست ، دون پرورست.

صفت رطوبت و نتایج آن

من چو از پیر نکته بشنیدم　　　درشدم یک جهان جوان دیدم

یعنی چون از پیر این سخن شنیدم، از عنصر خاکی بعنصر آبی درآمدم. و درو یک جهان جوان دیدم.

همه دیوانه جنس شیدا نی　　　همه در بند و بند پیدا نی

صفت کاهلانست. یعنی‌ایشان ازکاهلی از جنس دیوانه‌اند ،که خود را ازین سو بدان سوی افکنند. وکاهلی درنهاد ایشان بندی بود ناپیدا ،که قضا برایشان نهاده.

همه بی‌آگهی چو موش ازخاد　　　همه سرمست همچو شاخ ازباد

خاد نام مرغیست. یعنی چنانکه موش را خبر نبود از خاد. و نداند که آن مرغ چیست ، و ازکجاست ، ایشان نیز ازجملهٔ حقایق بی‌خبر بودند، وهمه‌سرمست ازکسل وکاهلی. [چنانکه شاخ درخت مست بود از باد، و از اوبی‌خبر بود]

همه با پایهای آلوده　　　همه با مغزهای پالوده

یعنی همه باهمّتهای نا پاك ، و همه با عقلهای آمیخته بـ طبایع.

همه رنجور و هیچ کاری نه　　　همه حمّال و هیچ باری نه

یعنی‌ماندگی‌در ایشان باشد اما نه‌ازکاری،بلکه ازکسل‌وکاهلی،وهمچنان باشندکه باری‌گران برداشته باشند ، و بار ایشان جزکاهلی نباشد. [و این مثلی است که حکیم زد برای کاهلی]

همه حیران و لیک نز علمی　　　همه ساکن و لیک نز حلمی

یعنی همه فرو مانده و سر-گردان ، و لیکن نه از علمی ، بلکه از جهت آنکه طعام‌را چون خورند. وهمه‌آرمیده بجای،لیکن‌نه از بردباری،بلکه از کسل و کاهلی

همه لب برگشاده همچوصدف　　　همه سردر کتف کشان‌چو کشف

یعنی‌ایشان‌همه لب گشاده باشند، و دهان بازکرده‌همچو صدف، از برای آن تا هروقت دهان‌باز نباید کردن ازنو. و نیزهمه سرفرو برده باشند همچو سنگ پشت که مدام سر را در زیر قرو برده بود که مبادا که کسی ایشان را کار فرماید.

همچوفرعون شوم وگردن‌کش　　　زده نقبی ز آب در آتش

بدانکه منشأ کاهلی و کسل عنصر آبیست ، و منشأ گردن کشی عنصرآتشی. پس این کاهلان باوجود کاهلی و کسالت شوخی و گردن کشی دارند. پس گوئیا سوراخی ازآب در آتش زده‌اند. یعنی کسل ایشان بغایت رسیده است.

تنشان همچو ساحت ساحل　　　دلشان همچو باطن باطل

یعنی تن ایشان فراخ و روشن است ، چون کنارهٔ دریا. و دل ایشان تنگ و تیره همچو باطن باطل.

همچو خرگوش خفتهٔ بیدار　　　همچو مصروع ماندهٌ بی‌کار

یعنی این کاهلان‌خفته و درخواب باشند، لیکن چنان نماید که مگربیدارند. چنانکه خرگوش که‌وقتی که درخواب شود، چشم وی بازمی‌باشد ، که هرکه بوی نظر می‌کند ، تصوّر می‌کند کـه بیدار است. و نیز ایشان چون مصروعی باشند از کار و کار و فرو مانده فرو مانده باشند.

ورچه زین گونه بی شره بودند　　　قابل نقش بند شه بودند

یعنی با وجود بی‌شرهی و کاهلی ، قابل و پذیرندهٔ نقش بند شه بودند، که نفس عاقلهٔ است. و از شأن ایشان بود که بامر و طاعت وی مشغول شوند. اگرچه پروائی نداشتند که خود را بدو دهند.

هر نهنگی درو چو کوه بلند　　همه حاکم کش و محدّث بند

یعنی در ذات کاهلان نهنگان نسیان و غفلت است، [هریکی چون کوهی] چنانچه این نهنگان بکمال رسیده‌اند، بحدّی که هلاك حاکم که نفس عاقله است و بند محدّث که زبان است کرده‌اند.

وان نهنگان درو بامر خدیو　　می نخوردند جز فرشته و دیو

یعنی آن نهنگان نسیان و غفلت که در ذات روح کاهل منطبع بود، بامر خدای تعالی خورش ایشان چیزی دیگر نبود جز فرشته، که نفس عاقله است. و جز دیو جسم تیره. یعنی سبب هلاك هردو بودند.

چون گذشتیم خود زمنزل حوت　　من و او همچو موسی و تابوت

یعنی چون از منزل حوت که جوهر آبی است درگذشتیم، او سوار بود چون موسی، و من مرکب چون تابوت

من ورا مرکب او مرا مونس　　هردو جویان چو ماهی و یونس

یعنی من اورا براق بودم، و او مرا رهنمای و انیس بود. و من و او هردو طالب و جویان بودیم. ومثال ما در آن حال چون ماهی و یونس بود بلا فرق.

چون از آن راه‌تر برون راندیم　　خشك بر جایگه فرو ماندیم

یعنی [چون] از عنصر خاکی و آبی برون رفتیم، [و] خواستیم که قدم در عنصر هوائی نهیم، خشك برجایگه فرو ماندیم، زیرا که برهوا رفتن دشوار بود.

زانکه مرخیمه را طناب نماند　　بیشتر پیش خاك و آب نماند

مراد از خیمه، عنصر خاکی و آبی است، و طناب حدّ و کنارهٔ ایشان. یعنی چون بحدّ و کنارهٔ عنصرخاکی‌وآبی رسیدیم درپیش دیدهٔ [ما] بجز عنصربادی‌نبود.

گفتمش برهوا شدن خطر است　　نیست این کار پای، کارپراست

[یعنی که باپیرخویش گفتم که برهوا شدن کاری‌مخاطره آمیز و دشوار است، و این کار پای نیست که بر هوا شدن کارپر است.]

وهم ما فعل پر تواند کرد؟ — پای ما کار سر تواند کرد؟

یعنی از قوّت وهم پری نیاید ، و از قدم همّت [ما] سری.

گفت کاندر تو راستی زینهاست — کژی تو هم از تری اینهاست

یعنی راستی تو هم از راستی اینهاست که نفس و عقلند ، و تری تو که از وی گرانی و کژی خیزد از تری اینهاست که با تو اند. یعنی از تری آب و نتایج آنست، [زیرا که هرجا که تری آمد از او گرانی و کژی خیزد]

مرد چون تر شود جبان گردد — تیر چون تر شود کمان گردد

یعنی هر مردی که پیر شد اگر چه قوی دل بود بد دل شود ، و هر تیر که تر شود ، اگر چه راست بود ، کمان گردد و کژ شود.

مرد تا تر نشد نیارد رنگ — آینه تر شود بگیرد زنگ

یعنی مرد چون تر شود از وی رنگ و بوی مخنثی آید. وآینه چون ترشود، زنگ و کدورت گیرد. مراد از [ینه] آینهٔ دلست ، و از زنگ زنگ جهل .

جزو اینها یکی بکل شان ده — تاشوی راست همچو ناوك وزه

یعنی این جزوهای عناصر که درین تن مرکبند ، هریکی را بکلّ خویش [باز] ده ، خشکی بخاك ، تری بآب ، نرمی بباد ، گرمی بآتش ، تا تو روح راست شوی ، و از کژی کمان برهی.

چون گمانی نماند رای ترا — پر برآید چو تیر پای ترا

یعنی چون دل تو همه عین یقین گردد ، و هیچ گمانی در دل نماند ، پای ترا پری برآید [راست]، چون تیر [تا تو بدان پر در هوا بپری].

آنچه او گفت همچنان کردم — پس از آن جایگه روان کردم

[چون سخن او را قبول کردم چنانکه گفت ، پس از آنجای روانه کردم]

روی دادم بسوی بالا زود — من و او همچو کرکس ونمرود

یعنی روی دل را سوی بالا نهادیم ، من و پیر همچو کرکس و نمرود. یعنی من برمثال نمرود و پیر برمثال کرکس.

چون تمام آن طریق ببریدم   آنگه از پیر خویش پرسیدم

[چون تمام آن راه ببریدم ، آنگه از پیر خویش سؤال کردم]

کین ولایت کراست گفت آنرا   که بریدست ملک سلطان را

یعنی این ولایت آبی که ما ببریدیم از آن کیست. گفت آنرا که پیک سلطان است. یعنی ماه را.

و او را پیک از جهت آن خوانند که از کواکب دیگر تیزرو ترست.

صفت فلک قمر

طبع او همچو آب سرد و تر است   لیک از آتش بسی رونده تراست

[طبع او سرد و ترست و طبع آب دارد، و لیکن تیزرو ترست از آتش]

ملک او گه پس است و گه پیش است   زانکه او گه کمست و گه بیش است

اشارتست بدانکه هرچه تعلّق بماه دارد ، از آب دریا وجوی و روغن ومغز در استخوان ، و شیر در پستان ، و غیرآن ، چون ماه در زیادتی بود اینها بیفزایند ، و چون روی بمحاق نهد همه در کاهش آیند.

کان بفرساید این بفرساید   آن بیفزاید این بیفزاید

مراد از فرسودن ماه و افزودن تغییر نسبت و وضع ویست با عالم عناصر. [و کاستن و افزودن ماه را نبود. زیرا که این چیزها درعالم طبایع است، و کواکب از جهان طبع نیستند ، و در آنها کون و فساد نیست]

این که این شهر درشمار ویست   خاصه اکنون که کار کارویست

یعنی جوهر آبی و غیرآن که بروگذر میکردم، جمله از شمار مملکت اوست، خاصه اکنون که کار [کارویست] و نوبت [دور] او است.

او بگفت این و راه ببریدم   ز اتش و آب قلعه‌ای دیدم

[یعنی چون با من این سخن بگفت آنگه راه ببریدم ، پس از آب و آتش قلعه‌ای دیدم].

صفت شهوت و آنچه نتایج اوست

قلعه‌ای بر جزیرهٔ اخضر اندرو جادوان صورت‌گر

مراد از قلعه تن است. و از جزیرهٔ اخضر دنیا. یعنی [سبز] و خوش است. و جادوان صورت‌گر مراد دواعیست. [یعنی قوّتهای خیالی که در سر باشد]

اژدها سر بُدند و ماهی دم لیک تنشان بصورت مردم

یعنی سرهای قوّتهای خیالی که در دماغند چون سر اژدها بود، و دمهای ایشان چون دم ماهی، و لیکن تنهاشان بصورت مردم.

سرشان چون سر ستوران چست پایشان همچو پای موران سست

یعنی سرهای آن قوّتهان‌خیالی چون سر ستوران بود قوی و محکم، وپایهای ایشان چو[ن] موران، ضعیف [وسست].

تنشان همچو باغ خرّم وخوش پایشان زآب و فرقشان ز اتش

یعنی تنهای آن قوّتهای خیالی که در دماغ است همچون باغ خرّم وخوش است. ولیکن پایشان زاب بود، و فرقشان زاتش. یعنی دیر نپایند، و زود هلاك شوند.

کهن از سحر نو همی کردند زشتها را نکو همی کردند

یعنی آن قوّتهای خیالی که عبارت ازیشان جادوان صورت‌گر شد، چیزهای کهن بمردم نو همی کردند و می‌نمودند، و چیزهای زشت را نیکو می نمودند [بدان] قوّت جادوئی.

این نمودی ز گلخنی باغی وان نمودی تذروی از زاغی

یعنی این یکی ازگلخن باغ می‌نمود. و آن دیگری از مرغ سیاه و تیره، مرغ رنگین می‌نمود. یعنی از هوی و شهوت.

[یعنی‌صورتهای زشت و ناخوش را بردیده مردم نیکو وخوش همی‌نمودند.

یک جهان داعیهٔ منی دیدم قبله‌شان اوعیهٔ منی دیدم

یعنی یک جهان دیدم که دعوت همی کردند بمنی و تکبّر، و قبلهٔ ایشان

جایهای منی دیدم . یعنی همگی ایشان محل شهوت گشته بود، و حبّ آن دردل ایشان چون قبله بود .

حجرهٔ خلوت زلیخا را — کرده پیدا برای غوغا را

یعنی بزنا و فساد در نهان راضی نبودند . و حجرهٔ خلوت معشوقه را آشکارا کرده بودند . از غلبهٔ شهوت ، و از برای فتنه و شر و شور.

پس همه جفت جفت ماده و نر — کرده از نوعها درو پیکر

یعنی درون نهاد خود را صورتهای شهوانی کرده بودند ، و آنکه همه جفت [جفت] ماده و نر.

اندرو سامری و گوساله — بیش دیدم ز قطرهٔ ژاله

سامری یعنی بت پرست ، گوساله یعنی بت ، بسیار بودند بی‌عدد .

[یعنی بیش از قطرهٔ تکرك دیدم اندرون دماغ بت و بت پرست]

چون خدایش همی پرسیدند — هرچه از سیم و زر همی دیدند

[یعنی اگر چه ایشان بصورت خداً پرست بودند، بحقیقت زر و سیم را چون خدا همی پرسیدند] .

هم درآن قلعه حوض‌سنگی‌بود — و اندرآن حوضشان نهنگی بود .

یعنی درآن‌قلعهٔ [شهوت]تن حوض‌سنگی بود یعنی معده، و اندرآن حوضشان نهنگی بود ، یعنی نهنگ هوی و شهوت.

حلق او هفت بود و دندان شش — سر سوی آب و دم سوی‌آتش

[یعنی‌آن نهنگ هوا و شهوت را هفت حلق، یعنی‌هفت در بود، چون حسد و حرص و غضب و شهوت و کبر وبخل و ریا، وهمچنین‌ازشش جهت که این‌جمله که یاد کرده شد از این شش جهت پیدا می‌آید ، و سر سوی آب یعنی‌آب شهوت و دم سوی آتش یعنی آتش هوی] .

دم او قوت نفس دیوان بود — دم او دام عمر حیوان بود

یعنی‌دم کشیدن [آن نهنگ] هوی وشهوت، خورش دیوان‌بود . یعنی نفس

طبیعی ، ونهایت سیری آن نهنگ هوی و شهوت ، سبب زندگانی نفس حیوان بود .

هرچه در دام او در افتادی دم او سوی دم فرستادی

یعنی هرچه درچنگ آن [نهنگ] هوی و شهوت در افتادی ، دَم کشش او سوی دُم نهایت سیری [نفس] حیوان فرستادی .

خوردنش هیچ برگذار نشد یک زمانش دهن فراز نشد

یعنی آن نهنگ هوی وشهوت چندانکه بیشتر میخورد، اورا سیر نمی کرد . و دهان او از آن خوردن یک لحظه بهم نمی‌شد .

هر زمان حلق باز تر کردی دم بالا درازتر کردی

یعنی آن نهنگ هوی وشهوت هرساعتی گلو فراخ تر کردی در دهان، و دهان بالا درازتر کردی از برای خوردن . [حرص وحسد وحقد]

گرچه اورا چومرگ برگ نبود خور او هیچ کم ز مرگ نبود

یعنی نهنگ هوی و شهوت را [جز مرگ برگ و سازی نبود، ولی خورش او هیچ کمتر از خورش مرگ نبود]

چون علی از نبی دلیر شدی همه خصمش ز خاک سیر شدی

یعنی آن نهنگ هوی و شهوت چنان دلیر شدی که علی از [علم] پیغامبر قوّت یافتی ، که در آن وقت خصم علی ازهیچ چیز سیر نشدی مگر از خاك . یعنی دلیری چون امیرالمؤمنین است در این وقت .

ماهی جم کمینه مزدورش مار موسی کهینه گنجورش

یعنی آن ماهی سلیمان که نعمت جهانی یکبار بخورد ، کمینه مزدوری از مزدوران این نهنگ است . و آن مار موسی که از عصا پدید آمد ، و چهار خروار جادوئی بیکبار فرو خورد ، کمترین خزانه‌داری از خزانه‌داران نهنگ هوی وشهوت است .

[مقصود از ماهی جم ماهی بود که سر از دریا برآورد و برگ جهانی که سلیمان ساخته بود بیکبار فرو خورد و هیچ نماند] .

چون من آن‌کام وگام او دیدم   راست خواهی چنان بترسیدم

یعنی چون کام و دهان وگام زدن نهنگ هوی و شهوت دیدم ، اگر راست خواهی چنان بترسیدم.

که تنم همچو دل شد از خفقان   دیده مانند رخ شد از یرقان

[یعنی چنان بترسیدم که همهٔ تنم خفقان پدید آمد، چنانکه دل را پدید آید. و چشم من از یرقان چنان زرد شد که زردی رویم.]

خواست تااوکند سوی من رای   گفت همره‌که برسرش نه پای

یعنی نهنگ هوی و شهوت خواست که آهنگ من کند ، و مرا فرو برد. پیر من مرا گفت : [که] مترس و زود پای برسرش نه و از او بگذر. [یعنی پای همّت برسر این نهنگ نه و از او درگذر]

که گر او چند مایهٔ زشتیست   اندر این منزل اوتراکشتی است

[یعنی که اگرچه او مایهٔ زشتیهاست، اما در اینجا ترا همچو کشتی است که تو بروی نشسته باشی و او زیر تو باشد]

سر اوچون زمین پست تراست   پای برنه‌که‌دست دست تراست

یعنی سر این نهنگ هاویه چون زمین زیرپای همّت تست ،پای همّت برسرش نه که دست فیروزی تر است.

نوبتی بسته کن دهانش را   پای تو قفل بس زبانش را

[یعنی که اگر خواهی که از این نهنگ برهی، مدّتی دهان او را ببند تاپای همّت تو قفلی گردد دهان و زبان او را]

گفت او چون پناه خود دیدم   سمت او شاهراه خود دیدم

[یعنی که چون گفت پیر خود را حمایت گاه خود دیدم ، و دانش او را راه راست خود دیدم].

بر سرش رفتم و نترسیدم   وانگه از پیر خویش پرسیدم

[یعنی پای همّت برسرش نهادم بی ترسی وبیمی،وانگه ازپیر خویش سؤال کردم].

که که‌بوداین که‌سخت‌هالک‌بود   گفت این مستحثّ مالک بود

یعنی بعد از آنکه پای همّت برسرش نهادم ، از پیرخویش پرسیدم، که که بو این که سخت هلاك کننده بود. گفت این برانگیختهٔ مالك دوزخ بود.

زین بشکرند ساکنان اثیر   زین ببرگند خازنان سعیر

مراد از ساکنان اثیر نتایج عنصر آتشی‌اند چون غضب و شهوت ، و همین صفتهای ذمیمه‌اند که فردا خازن سعیر خواهند بود. یعنی زبانهٔ آتش دوزخ.

وین‌خرابات‌جمله‌ازچپ‌وراست   طرفه‌تر آنکه پارسائی راست

یعنی شهوت ونتایج او که صفت کرده شد، طرفه‌تر آنست که ولایت پارسائی است. یعنی مشتری [که پارسایان راست].

پارسایان همه ز دست ویند   همه زهّاد هم نشست ویند

[یعنی جمله پارسایان جهان پارسائی از او دارند ، و همه زاهدان عالم را مجالست با اوست]

راعی‌هرچه‌اهل‌تخت‌است‌اوست   داعی‌هرچه‌نیک‌بخت‌است‌اوست

[یعنی نگاهبان هرچه خداوند تخت است از پادشاهان، و دعوت کنندهٔ هرچه نیک بخت است از پارسایان ، اوست]

بارگیر قوای نفسانیست   لیک هم‌طبع روح حیوانی‌است

یعنی پرورندهٔ قوّتهای نفس عاقلهٔ اوست ، اگر چه بطبع هم‌طبع روح‌حیوانی است. یعنی‌مشتری که طبع‌او گرم و تر است، همچون روح‌حیوانی [که طبع] زندگی دارد.

چون شنیدم جدا شدم زنهنگ   دره‌ای پیش چشمم آمد تنگ

یعنی چون از پیر مذمّتهای نهنگ هوی و شهوت شنیدم ، ازو جدا شدم ، و درگذشتم، پس مرا درهٔ تنگ پیش آمد. یعنی جوهر آتشی.

صفت جوهر آتشی و آنچه نتایج اوست در حیوان

اندرو جادوان دیو نگار   واندرو کوه کوه کژدم و مار

یعنی در این درهٔ آتشین جادوان دیدم، که ایشان دیوان‌را در دل می‌نگاشتند. و همچنین درو کوه کوه کژدم ومار دیدم. یعنی قوتهای آتشی، که ایشان خشم و غضب را در دل می‌نگاشتند، بشکل مار و کژدم، و چون کوه پدید می‌آمدند.

دره‌ای بس مهیب وناخوش بود   کژدم و مار و کوه آتش بود

[یعنی کـه آن درهٔ جوهر آتش دره‌ای سخت سهمناك بود و زشت، و پر از کژدم و مار، و کوه آتشین. یعنی پر از صورت غضب و خشم بود.]

جادوان از حمیم وقطران مست   حربه و تیغ آتشین در دست

یعنی جادوان که گفتیم مست بودند از حمیم، یعنی گرمی. و قطران یعنی تیرگی، و حربه و تیغ غضب و خشم در دست گرفته بودند.

نقش نیکو تباه می‌کردند   رویهاشان سیاه می‌کردند

[یعنی آن جادوان حربه و تیغ غضب و خشم کـه در دست داشتند هرنقش نیکوی روحانی کـه در دل بود تباه می‌کردند، و همچنین رویهای آنها، نفسهای معرفت و حکمت روحانی‌را بدان قطران تیره می‌کردند]

گه پری را چو دیو می‌کردند   گه چو غولان غریو می‌کردند

یعنی: [گاه] پری نفس عاقله را چون دیو نفس امـاره می‌کردند. و گاهی از [غایت] قوت غضبی چون غولان بیابانی فریاد و غریو می‌کردند.

پیش ما کوه بود ز آتش و دود   که ازو کوه می‌دو نیمه نمود

یعنی در پیش ما کوه بود از غایت گرمی و تیرگی خشم و غضب. کـه از هیبت آن کوه دانش دو نیمه می‌نمود. یعنی عقل و معرفت نیست می‌شد.

زیر او جز مغاك و چاه نبود   از برش تا بماه راه نبود

یعنی در زیر آن کوه آتشین جز مغاك تیره و چاه سیاه غضب و خشم نبود. و ازپیش کوه خشم‌وغضب، تابماه عقل‌ومعرفت‌راه‌بسته بود، ازتیرگی‌حجب‌عناصر.

پیر چون دید ترس و انده من　　گفت هین لاتخف ولاتحزن

[پیر چون ترس و اندوه من دید مرا گفت: هین هیچ گونه مترس و اندوه‌مدار.]

گرت باید کزین مکان برهی　　زو بخور تا همین زمان برهی

[پیر مرا گفت اگر ترا باید کزین مکان و ازین جای سهمناك برهی ، از این جادوان و مار و کژدم و کوه آتشین بخور تا همین [ساعت و] زمان از آن باز رهی]

بخور اکنون ز بهر دارو را　　کژدم و مار و کوه جادو را

یعنی خشم و غضب و این صفات ذمیمه را فرو خور، تا از این جای سهمناك برهی.

کین غذا قوّت نهانی تست　　چشمهٔ آب زندگانی تست

یعنی [خوردن] این غذا قوّت [نهانی و] روحانی تست. وچون این غذا بخوری بچشمهٔ آب زندگانی برسی.

از همه خوردنی درین بنیاد　　این هنی تر بخور که نوشت باد

[یعنی از همه خوردنی که تو در این بنیاد خوری این خوردنی خوشتر است و خوش گوار تر، بخور که بجانت آفرین باد]

گفتم این را گرفتم ار بخورم　　ره گرفتست کوه چون گذرم

[یعنی پیر را گفتم که خود گرفتم که این بخورم، این کوه راه من گرفته است از او چون توانم گذشتن]

گفت جان زین حدیث بی‌غم کن　　آن همه کم شود تو این کم کن

یعنی [گفت جان و دل را از این حدیث که می گوئی بی‌غم کن] تو این را که من گفتم کم گردان [که] آن همه که در پیش تست کم شود.

آن همه کم شود چو کوش آمد　　گرچه چون زهر بود نوش آمد

یعنی چون کوشش وجهد تو آمد، [آن همه کم شود] و اگر خود بمثل زهر بود چون نوش آید.

در دلم پند او چو محکم شد　　آن همی خوردم این همی کم شد

[یعنی که چون پند پیر در دلم استوار شد ، بخوردن ان غذا مشغول شدم.

چندانکه من از آن غذا می‌خوردم ، آن کمتر می‌شد.]

آخرالامر از آن گرامی خوان   پیش چشمم نه این بماند نه آن

[یعنی که آخر کار [از] آن خوان بزرگ که از وی می‌خوردم ، پیش چشم من نه این بماند و نه آن. و از آن آنرا خوان بزرگ خواند ، که از خوردن آن درجهٔ معرفت و منزلت روحانی یافت.]

کوه را چون ز لقمه ره کردم   زیر آن که نکو نگه کردم

یعنی آن کوه خشم را بلقمهٔ عقلی چون راه پست کردم . یعنی چون خشم را بجملگی فرو خوردم، زیر آن کوه [نیک] نگریستم بدیدهٔ عقل [ومعرفت]

صفت بزرگ منشی

هرچهی بود صد هزار درو   دِد و دیو و ستور مردم رو

یعنی در زیرآن کوه [جوهر] آتشی صد هزار چاه دیدم، و درهرچاهی صد هزار دیو و دد و ستور، که بحسب ظاهر و صورت مردم بودند.

چاه پر دود و آتش و سرباز   می برآمد ز هر چهی آواز

یعنی چاه بر دود عُجب ، وآتش تکبّر ، و سرچاه بازگشاده، [و از هرچاهی آوازی برمی‌آمد] . و هرخداوند چاهی بچاهی لاف میزد.

این همی‌گفت چاه چاه منست   وان همی گفت راه راه منست

این یکی همی گفت که خداوند قبول وجاه منهم در دنیا ، و آن دیگر همی گفت که خداوند راه و دین منم در عقبی.

این همی گفت کاخ من حرمست   وان همی گفت باغ من ارمست

یعنی یکی گفتی سرای من شادی‌فزایست . دیگری گفتی باغ من بهشت‌نمایست.

اینث گفتی شبان این رمه‌ام   وانت گفتی خدای این همه‌ام

[یعنی که این یکی می گفت که چوپان این رمه منم، و آن دیگر می گفت که خدای این همه منم]

سر در افکنده هریک از راهی   درچنان چاهی این چنین جاهی

[یعنی هرکس باد تکبّر ازهرگونه در سر داشتند ، در چنان چاه طبیعت این چنین جاه و نعمت ومال.

و خلاصه این سخن آنست ، کـه هر کسی از مال بسیار و توانگری برخود مغرور گشته بود، و باد تکبّر در سر داشته .]

شکلشان چون بچشم او دیدم — لاجرم زان خسان بپرسیدم

یعنی چون بدیدهٔ نورانی شکل و صورت سران قوم را بدیدم لاجرم پیر را از آن خسان سؤال کردم .

گفتم این کشور مهیب کراست — زین طرف بیشتر نصیب کراست

یعنی گفتم : این ولایت سهمناك از آن کیست ، و نصیب از این ولایت بیشتر کراست .

گفت یک نیمه شاه‌انجم راست — وان دگر نیمه صدر پنجم راست

یعنی یک نیمه آفتاب را کـه او شاه ولایت تکبّر است ، و پادشاه ستارگان است، و جای او برآسمان چهارم است . و آن نیمهٔ دیگر صدر پنجم [راست] یعنی مریخ را که پادشاه ولایت خشم وغضب است ، و جای او برآسمان پنجم است .

پادشا را براین بلند حصار — این وکیل است و آن سپهسالار

یعنی نفس کل را که او پادشاه جملهٔ کواکب و افلاك است ، براین فلك بلند، این یکی وکیل است ، یعنی مریخ . و آن سپهسالار ، یعنی آفتاب .

آن کند لقمهٔ لئیمان خوش — وین خوراند کریم را آتش

یعنی آفتاب که اوسپهسالار نفس کلّ است ، لقمهٔ بخیلان را در دل ایشان خوش می گرداند، و اندر نهاد ایشان نخوت و تکبّر پدید می‌آرد . و آن دیگر کـه وکیل‌است ، کریمان را آتش خشم‌وغضب بخورد میدهد، تاباکرم نیزغضب‌رانند .

چون رخم زان‌حدیث‌اوبشکفت — آن جهان دیده پیر با من گفت

یعنی‌چون روی دل‌من ازشادی سخن پیربشکفت، پیر جهان دیده‌بامن گفت .

کان همه ره که دیدی از چپ و راست

همـه هیـزم کشان دوزخ راست

یعنی پیر مرا گفت : که این‌همه ره که پیش ازین‌دیده‌ای، آن جمله راه‌هیزم کشان دوزخ است . یعنی صفات ذمیمه، همه هیزم دوزخ‌است . وخداوندان صفات ذمیمه

همه هیزم کشان دوزخ اند.

زین پس ازشرب عدن کن مستی ‌ ‌ ‌ ‌ که ز هیزم کشی سقر رستی

[از این پس از شراب بهشتی مستی کن ، که از هیزم کشی دوزخ رستی].

یعنی چو[ن] تو از چهار طبع و چهار عنصر ونتایج ایشان گذشتی ، از سقر و هیزم کشی او جستی ، و چون بفلک رسیدی ، بنعیم خلد پیوستی.

ای شده بر فرود خود مالک ‌ ‌ ‌ ‌ رستی از چاه و دوزخ و مالک

یعنی ای آنکه مالک گشتی بر آنچه فرود تست چون طبایع و عناصر ، و آنچه نتایج آنست ، و همه ملک تو شد ، [ترا بشارت باد که] رستی از چاه و از دوزخ عالم کون و فساد و از عالم طبایع . [وعناصر و همه تحت عقل تو گشت]

لیک مانده است پاره ای از شو ‌ ‌ ‌ ‌ هم کنون رخ بما نماید ضو

یعنی هنوز پارۀ شب تاریک مانده است، هیچ اندوه مدار که اکنون صبح روز روشن پدید آید، تا تو از عالم تاریکی عالم سفلی برهی و بعالم علوی برسی.

کردم آخر ز ناز گفتاری ‌ ‌ ‌ ‌ که بس است راه، پیرگفت آری

[یعنی که بگفتاری دیگر از سر ناز زبان بگشودم و پیرهمراه را گفتم، که هنوز از این راه تاریک بس نیست ، گفت آری بس است.]

ز آدمی این حدیث محدث نیست ‌ ‌ ‌ ‌ شب روی کار هرمخنث نیست

یعنی [در میان آدمیان] این سخن دیرینه است و مثل است که شب روی کار هر مخنث نیست. [وکار مردانست]

عاشقی را که برگ خواری نیست ‌ ‌ ‌ ‌ شب جز ازبهرپرده داری نیست

یعنی عاشقی را که برگ مذلّت و خواری نیست ، اورا شب روی کردن بهتر است بنزد معشوق ، که شب ویرا پرده است ، و پرده داری پرده را پیش روی او فروگذارد تا نا اهلان ویرا نبینند و وی ملامت نبینند.

مراد از شب ، پوشیدن حقایق است از نا اهلان : و از روز ، آشکارا کردن حقایق پیش اهلان.

شب نبیند کسی که در طلبست　　　که خود آن سوز او چراغ شبست

یعنی آن سوز که درنهاد اوست، چراغ شب ویست، پس هرگز تاریکی نبیند.

عاشقان کان چراغ در گیرند　　　پردهٔ شب ز پیش بر گیرند

یعنی [چون عاشقان از سر فرمان او روز خود چراغ در گیرند] پردهٔ شب را یعنی تاریکیش را از پیش بر گیرند.

لیکن ارچه شبست و تاریک است　　　دل قوی دار صبح نزدیک است

[یعنی که اگر چه این ساعت ترا شب تاریک است، دل دار که روشنائی روز عالم بملکوت نزدیک است].

تا بگفت این چو بنگرستم خود　　　صبح دیدم ز کوه سر بر زد

[یعنی که او در این گفت بود که بنگریستم، صبح دیدم که از کوه عالم ملکوت سر بر زد.]

شاد گشتم چو دیده شد بینا　　　برج دروازه دیدم از مینا

یعنی چون دیدهٔ من بینا شد، شاد وخرّم شدم. بنگریدم برج دروازهٔ ملکوت از مینا دیدم. یعنی لطیف‌تر از آن بود که عالم عناصر و طبایع [است]

گفتم این راه چیست گفتار است　　　پای حد زمانه تا اینجاست

یعنی پیر را گفتم این راه که اکنون قدم خواهیم زد، چه راهست. گفت راه راست. و آخر حدّ عالم کون و فساد تا اینجاست. و از این در نمی‌گذرد.

رو که اکنون بخلد پیوستی　　　چون از آن رستهٔ خسان رستی

[یعنی برو اکنون که ببهشت جاودانی پیوستی، که از این بازار ناکسان جستی.]

آن زمین چون زمانه بنوشتم　　　تا ز حد زمانه بگذشتم

یعنی آن زمین عنصر آتشی‌را چون گردش شب و روز، بپای همّت بنوشتم، تا آنجا که آخر زمانه بود، یعنی از عنصر آتشی درگذشتم.

مژده مژده کز اینچنین تحویل　　رستی از زخم تیغ عزرائیل

یعنی مژدگانی ترا، که از چنین گردش، یعنی چنین بازگشتن [از عالم طبایع، بجهان] فرشتگان جان بردی، از زخم [ضربت] عزرائیل واختلاف طبایع رستی، و بعالم علوی پیوستی.

بر گذشتی ز باب عاریتی　　وامدی در قباب عافیتی

یعنی [پیر] مرا گفت که برگذشتی از درهای عاریتی چهار طبع [وچهار] عنصر، و آمدی در قباب عافیتی، یعنی هفت فلک.

کانکه راسعی وعمر کرکس بود　　ملک‌الموت پشه‌ای بس بود

یعنی آنکس را که عمر او دراز بود چون کرکس، او را ملک‌الموت پشه‌ای بس بود. یعنی نمرود را اگر چه هزار سال عمر بود چون عمر کرکس، مرگ بر دست پشه‌ای بود.

ای گذشته ز بند گلخن و گو　　گلشن اینک درون گلشن شو

مراد ازگلخن عالم عناصر است که در وی کون و فساد است. و از گلشن عالم فرشتگان که در وی کون وفساد نیست و وی را فنا نیست.

پس نهادیم هردو چون گردون　　پی ز دروازهٔ زمانه برون

پس از آن من و پیر چون گردون پای همّت از دروازهٔ زمانه در عالم افلاك نهادیم، کان عالم فرشتگانست.

صفت مراتب انسانی و صفت فلک قمر و صفت زنادقه و مبطله

چون گذشتم ز آتشین دربند　　طارمی دیدم آبگون و بلند

یعنی چون گذشتم از عنصر آتشی، صحرائی دیدم خوش وآبگون، یعنی کبود وبلند یعنی بالای جسمانی. [ومقصود ازین طارم آبگون، چرخ کبود بلند است]

اندرو صد هزار صف برنا　　خوش دل و تازه روی و نابینا

یعنی [که اندر آنجا صد هزار گروه مردم برنا دیده]، از روی صورت خوش‌دل

و تازه روی، اما از روی معنی نابینا . و مراد از این طایفه زنادقه است که صانع رانفی کنند ، وصنع گویند بی صانع . نعوذ بالله من ذلک .

نه ز تقصیر تحتشان خبری　　　نه ز توفیر فوتشان اثری

یعنی نه از کمی و کوتاهی عالم سفلیشان خبری، و نه از زیادتی و بسیاری فیض عالم علوی‌شان نشانی. یعنی نه دنیا دارند، زیرا که عمر ایشان بباد می گذرد، و نه دین، زیرا که از فیض باری بی نصیب اند .

زکم اندیشگی چو جنبش چرخ　　　سره و بد بنزدشان یک نرخ

یعنی چون [ایشان را هیچ فکوتی و اندیشه‌ای نبود ازباطن خود چنان بی خبر بودند همچون گردش] چرخ . نمی دانستند که در این جهان از بهرچیستند ، وایشان را که پدیدآورد . و ازبهرچه پدیدآورد . چنانکه چرخ نمی داند که گردش اواز کیست .

همه کوتاهِ دیده لیک از ناز　　　پایها سوی قبله کرده دراز

یعنی همه اندك بین وتنگ چشم ، ولیکن ازسر شادی و ناز در خواب خوش رفته ، و پایها را بسوی قبله دراز کرده ، یعنی تکیه زده برین جهان ، و آنرا قبله و معبود خود ساختند .

چون بهای آن مقام بسپردم　　　رخت در منزل دگر بردم

[یعنی چون بنهایت منزل فلک قمر رسیدم، از آنجا درگذشتم، و رخت همّت را بمنزل فلک عطارد در آوردم .]

صفت فلک عطارد و صفت مقلّدان

اندرو حلقه حلقه مردم کهل　　　دیدشان جمله یکدگر را اهل

یعنی درین فلک عطارد گروه مردم [کدخدای دیدم] که دیدهای ایشان جمله اهل یکدیگر بود .

یعنی دیدهای باطن شان کور ، و ظاهرشان برابر و سزای یکدیگر .

جانشان دود و جسمشان شرری　　　قبله‌شان نفس و دینشان سمری

یعنی جانشان همچو[ن] دود سیاه وتیره، وجسمشان چون شرر آتش که باچوب

و با سرگین آمیخته. یعنی چشمشان کور بمعنی. و بینا بصورت. و قبله‌شان نفس، که ایشان را جز بخورد و خواب نخواندی، همچو بهایم. و دینشان همچوسمری، یعنی افسانه‌ای که بتقلید از دیگران یاد گرفته بودند، همچو نابینائی که اورا دگری کشد. و او را بنفس خود هیچ روشنی نبود [الّا بیاری دیگری].

همه با هشت قبله و یک چشم — همه افزون رضا و اندك خشم

یعنی عامهٔ خلایق افزون رضا و اندك خشم باشند در تقلید. و یک چشم باشند درکوتاه دیدگی، و اندك بینی. و ایشان را هشت قبله است، یعنی هشت بهشت که یکباره دل در آن بسته‌اند، و آنرا قبلهٔ خود ساخته.

روی در منزل دگر کردم — چون از آن مرحله گذر کردم

[یعنی که چون از منزل فلك عطارد درگذشتم، روی همّت را سوی فلك زهره نهادم].

صفت فلك زهره و طبایع آن

مردمان دیدم اندرو بسیار — چشمهاشان دو قبلهاشان چار

یعنی در منزل فلك زهره مردمان بسیار دیدم، که چشمشان دو بود [ولکن قبلهاشان چهار بود. یعنی طبایعان که ایشان را چشم دو است، امّا قبله‌شان چهار عنصر است]، زیرا که چهار عنصر را تصوّر معبود می گردند.

همه را قبله چار رنگ آمیز — همه در بند چار جنگ انگیز

یعنی در بند چهارطبع مخالف، جنگ انگیز [بایکدیگر]، وهمه راقبله ومعبود این چهار [طبع] رنگ آمیز گشته بود. و رنگ آمیزی ایشان از جهت آنست که از گرمی و خشکی [زردی خیزد، یعنی صفرا. و از سردی و خشکی] سیاهی می‌خیزد، یعنی سودا. و ازسردی و تری سفیدی می‌خیزد، یعنی رطوبت[ظ: بلغم] و ازگرمی و تری سرخی می‌خیزد، یعنی خون.

بدگر مقصدی در افکندم — دل چو زین اهل جهل برکندم

[یعنی چون دل از این اهل‌نادانی برکندم، بدیگر منزل آمدم که آنرافلك

آفتاب گویند. یعنی بهمّت از آسمان سوم درگذشتم، و بآسمان چهارم آمدم]

صفت فلک آفتاب و صفت منجّمان

مردمان دیدم اندرو همه دون   دیده شان همچو قبله‌شان افزون

یعنی در منزل فلک آفتاب مردمان دگر دیدم دون و سفله و جاهل، که دیدهٔ ایشان زیاده بود همچو قبله‌شان. یعنی بعدد قبله‌شان دیده‌ها داشتند[و] بهر دیده قبله‌ای می‌دیدند.

جانشان تیره بود و رخ چونگار   قبله‌شان هفت بود و دیده چهار

یعنی جانشان تیره و سیاه گشته بود از جهل و غفلت، و روی ایشان چون نگار بود، ازخوردن وخواب خوش. وقبله هفت بود، یعنی هفت [فلک و] کوکب. و چشمهاشان چار، یعنی چهار عنصر.

همه نزدیک خود بلند شده   قبلشان هفت نقشبند شده

[یعنی همه بلند وبزرگ گشته بنزدیک خود نه بنزدیک حکما. وقبلهٔ ایشان هفت نقش بند شده. یعنی هفت ستاره، که اعتقاد ایشان چنان بود که نقشبند نقشهای عالم این هفت ستاره [است] که براین افلاک است.]

زان چو بگذشتم آمدم بنظر   بدگر منزل نو آیین تر

[یعنی چون ازمنزل فلک‌آفتاب درگذشتم، بمنزل فلک مریخ رسیدم که‌آسمان پنجم است، که درو قومی بودند که رسم و آیین نو داشتند.]

صفت فلک مریخ و ائمهٔ ظن یعنی گمانیان

اندرو صد هزار نوشه بود   دیدشان هشت و قبلشان ده بود

یعنی در منزل فلک مریخ صد هزار شاه نو دیدم. یعنی سلطانان با گمان بی یقین، که‌دیدهٔ ایشان هشت‌بود، وقبلهٔ ایشان ده، یعنی‌افلاک ونفس کل‌وعقل کل.

همه سلطان و لیک با رندان   همه قاضی و لیک در زندان

یعنی همه سلطان بودند از روی نفس عاقله، و لیکن با رندان بهم برآمده.

یعنی نفس حیوانی و نفس طبیعی ، و نتایج ایشان چو غضب و حرص و غیر آن. و نیز همه قاضی ، و لیک در زندان. یعنی در زندان حسّی هم قرین نفس امّاره ، و نتایج او. و قاضی که با زندانیان باشد حکم او نافذ نباشد.

مقصود از قاضی هم،نفس عاقله است. و مقصود از زندان کالبد تیره.

بیشتر دُر فروش لیکن کور　　　بیشتر آبدار لیکن شور
زهر خوار و شکر فروش همه　　　خواب دیدار و تیز هوش همه

یعنی بیشتر ایشان آب داشتند، لیکن شور که نشاید خوردن. و بیشتر ایشان دُر فروش بودند. لیکن کور و نابینا ، که ندانند که آن دُ دّرست یا مهره. وآب [و] دُر چون روشن و خوش بود ،تعبیر کنند از وی بدانش حقیقی یقینی ، اما چون آب شور باشد ، و در مهره آن دانش اصلی ندارد.

همه کوتاه دیده چون فرعون　　　همه پست دراز عمر چو کون

یعنی همه پست و سفله و دراز عمر [بودند] چون دنیا ، و همه کوتاه دیده چون فرعون، که بغیر خود معبودی نمی‌دید. و مقصود ازاین،نکوهش آن قوم است که ازعقل کل خبر یافتند ، و تصوّر کردند، که نهایت نفس انسانی تا اینجاست، و ورای این چیزی دیگر نیست. و هرچه زیر اوست از افلاك و عناصر جمله ازو پدید آمده‌اند ، و غایت قوّت ما اوست، پس صانع عالم‌ما باشیم.

«مالکم من‌اله غیری» گوی　　　همه چون اوبیک‌ره‌ویک خوی

یعنی [همه] چون فرعون بیک خو بودند ، وگفتار ایشان همه چون فرعون بود ، که قوم خویش را می گفت ، که «شما را جز از من خدائی دیگر نیست».

همه عنوان نامه دیده و بس　　　هیچ نامه نخوانده زیشان کس

[یعنی که هرگزهیچ کس از ایشان باطن هیچ نامه نخوانده بودند، وظاهر و عنوان نامه دیده بودند و بس.

. و مراد آنست که عنوان نامه همچنان بود که صانع عالم ، چنانکه عنوان

بنامه دلالت کند، تا نامه را بدو بشناسند، همچنین صنع بصانع دلالت کند، تاصانع را بدو بشناسند]

همه را مست کرده سودا پز جنبش سایهٔ قباله رز

[یعنی که همه را مست و سودائی کرده، جنبش سایهٔ قبالهٔ رز ، یعنی سیکی که پنداری که سیکی صرف خورده‌اند.

بکلیدی دری همی دادند بکلاهی سری همی دادند

[کلیدی همی ستدند و دری بعوضش همی دادند، وکلاهی را همی ستدند و سری بعوض دادند]

یعنی از غایت جهل نمی‌دانستند که چه می گویند و چه می کنند.

مهره برعرض در همی سفتند وانگه از روی لاف می‌گفتند

[یعنی مهرهٔ جهل و حماقت بعوض د رمعرفت و حکمت می‌سفتند و آنگه از روی لاف می گفتند]

کانکه ما را نیافت جزگم‌نیست وانکه‌زین‌شهرنیست‌مردم نیست

که آنکه ما را نیافت جزگم نیست. و آنکه از دین و کیش ما نیست مردم نیست. [بدانکه‌اینجا ازمهره جهل وحماقت می‌خواهد. و از دُر عقل‌ومعرفت، و از شهر یعنی دین و مذهب اراده می کند]

چون از آنجای رخ بره‌کردیم بدگر طایفه نگه کردیم

[یعنی چون از منزل فلک مریخ در گذشتیم ، بمنزل فلک مشتری رسیدیم. یعنی آسمان ششم]

صفت فلک مشتری و مرائیان یعنی خود نمایان

مردمان دیدم اندرَو جمعی روشن وتیره ذات چون شمعی

[یعنی مردمان دیدم درمنزل فلک مشتری بسیاری، هم روشن و هم تیره ذات، چون شمعی. و ایشان از برای آن‌بشمع مانند که درشمع این دَو صفت‌موجود است ، روشنی آتش و تیر گی موم.

یعنی که ایشان دراصل چون نور شمع بودندروشن و فروزنده.]

اصل خود را فدای خود کرده　　خویشتن را غذای خود کرده

یعنی ایشان در اصل چون نور شمع بودند ، اما خویشتن را آلوده ساختند ، و تیره کردند [بموم سیاه و تیره، و اصل و خود را که بنفس روحانیست فدای جسم تیره گرده ، و خویشتن را غذای خود کرده ، یعنی روحانی غذای جسمانی کرده]

تنشان زیر و دل زبر دیدم　　قبلشان روی یکدیگر دیدم

[تن ایشان دل گشته بود و دل ایشان تن]

یعنی باطن ایشان ظاهر گشته بود ، و ظاهر باطن ، وهر کاری که کردی از برای رؤیت آن کردی نه از برای خدای.

آفتابی بزهره ای دادی　　گوهری را بمهره‌ای دادی

یعنی آفتاب اخلاص را بزهرهٔ ریا دادی، وگوهر وفا را بمهرهٔ هوی دادی ، درجهٔ مخلص همچو درجهٔ آفتابست ، و درجهٔ مرائی همچو درجهٔ زهره با آفتاب. و مهره با گوهر.

بسته برخود ز عیش عاقبتی　　همه پیرایه‌های عاریتی

یعنی از برای زندگانی خویش در میان مردم، جمله پیرایهای عاریتی رابرخود بسته بودند. یعنی بدان قانع گشته بودند که مردم ایشان را مدح گفتی.

با دو معشوق ناز می کردند　　بدو قبله نماز می کردند

یعنی کار ایشان هم باخدا بود وهم باخلق، و ایشان را دو مقصود بود، یکی رضاء [حق] و یکی ریاء [خلق]

شمع بودند هر یک اندر سور　　از درون پنبه از برون سو نور

یعنی ایشان چون شمع بودند، لیکن مایهٔ نور برونی پنبه [اگر] اندرونی باشد. هر آینه که شمع زود فرو میرد . همچنین کار مرائیان چون از برای خلق بود تا بگور بیش نبود.

آن مکان چون بدیده بسپردم　　رخت زی منزل دگر بردم

[یعنی چون ازمنزل فلک مشتری در گذشتم بمنزل فلک زحل رسیدم یعنی آسمان هفتم]

صفت فلک زحل و معجبان و خود پرستان

دیدم از روشنی معاینه من   منزلی بر مثال آینه من

[یعنی که معاینه و عیان دیدم منزلی همچنان که آینهٔ منوّر و روشن. یعنی فلک زحل]

اندرو صد هزار حوراوش   ترو تابان بی آب و بی آتش

یعنی اندر فلک زحل صد هزار نیکو روی. تازه بودند، لیکن نه از آب. و تابان ، لیکن نه از آتش. و همه بخویش مغرور از کمال خود بینی.

همه درکام دل موافق خویش   همهمعشوق‌خویش‌وعاشق‌خویش

یعنی هرفعل و قول که ایشان را خوش آمدی آن کردی. و همه خود را و خودی خود را دوست داشتی. [وهمه برخود عاشق بودند و هم معشوق. زیرا که هر که خودرا بیند، وخودی خود را دوست دارد، عاشق‌اوبود ومعشوق هم‌اوباشد]

همه از مردمان جدا مانده   همه در بند خویش وا مانده

[یعنی همه از مردمان جدا گشته بودند ، وهمه در بند خویش مانده بودند. و از خود بینی بکس نمی‌پرداختند. و از مردم بدان دورمانده بودند که هرجای که می‌نگریدند، بجز از خود کس را نمی‌دیدند.]

همه را ُقبله هم برایشان بود   همه را ِقبله هم دریشان بود

[یعنی همه را بوسه هم برخویشتن بود، وهمه را قبله هم در خویشتن بود] یعنی درباطن خودی خودرا قبله ساخته بودند ، و برظاهر خود از آن سبب بوسه می‌دادند.

همه در رأی خود همی زادند   بوسه بر پای خود همی دادند

[همه در هوای خویش پدید می‌آمدند ، وهمه از عشق خویشتن بینی بوسه بر پای خود می‌داند]

یعنی همه برظاهر و باطن خویش عاشق بودند.

از خبر نز سر معاینه‌ای قبله‌شان گشته روی آینه‌ای

یعنی دیدهای عیان‌ایشان کور گشته بود، و دیدهٔ صورت ایشان قبلهٔ ایشان شده بود. و بشنیدن قناعت کرده بودند ، خواه راست و خواه دروغ . و از آن خبر ایشان را روی آینه گشته بود ، که درو می‌نگریدندی ، و‌می گفتندی که حقیقت‌این است که ازین چیز می‌نماید.

قبله‌شان نور بود لیک اسفل دیده‌شان چار بود لیک احول

یعنی قبله شان نور بود، لیک سرنکون از زیر، و دیده‌شان چهار بود از جهت احولی ، که احول یکی را دو بیند ، و دو را چهار.

هرکرا قبله آینهٔ چینی است بی‌گمان پیشه خویشتن‌بینی‌است

[یعنی هرکرا قبله آینهٔ چینی باشد بی‌گمان آن‌کس خویشتن بین باشد.]

وانکه را آینهٔ یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد

[آن کس که یقین او آینهٔ او باشد، گرچه خود بین‌باشد هم خدای بین‌بود] یعنی چون در یقین نگرد ، در حقیقت حق نگریسته باشد نه درمجاز [خود]

پس گذشتیم هردو روشن بین زین چنین منزل و هزار چنین

[یعنی چون گذشتیم هردو آشکارا بین ، زین چنین جای که ما درو بودیم و هزار چنین]

صفت فلک‌البروج و صفت مقلدان که در عالم ملکوتند

چون بدیدم هزار گونه نماز پیر خود را سؤال کردم باز

یعنی چون‌بدیدم نمازهای روحانیان‌ازمعرفت‌وحکمت، پیر خودراسؤال کردم.

کین کدام‌اند و پایشان برچیست زین تعبد بدستشان در چیست

یعنی‌ایشان کیند،وقدم همت‌ایشان‌برچیست، و ازاین‌عبادت‌بدستشان‌چیست.

بس نکو روی و دلبربا وخوشند زهره طبعند و آفتاب وشند

یعنی [بس نکو رویند این قوم، و بس دل ربای و خوش دیدار اند ، زیرا] ظاهر و باطن ایشان چون آفتاب و زهره است.

گفت اینها که خوب چهرتر اند   چشم زخم جمال بوالبشر اند

یعنی [آن کسان که از ایشان خوب روی‌ترند ولطیف دیدارترند] چشم‌زخم جمال آدمند. یعنی نفس کل در پیش او داشته‌اند، تاچشم بجمال و کمال‌اونرسد.

ورچه مسعود روی منحوسند   ورچه مطلق نهاد محبوسند

یعنی اگرچه ظاهر روی ایشان‌نیکوست، باطن ذات ایشان هنوز آلایش‌تقلید دارد، و اگرچه‌نهاد گشاده دارند، که ازطبایع و افلاك برونند،هنوز باز داشتگانند از درجات [آن کسانی که ورای ایشانند بدرجت].

گاه مشغول و گاه معذورند   گاه مختار و گاه مجبورند

یعنی گاه‌مشغول معرفت وحکمت ، وگاه معذورند، از آنکه روی دلشان هنوز بعالم افلاك وطبایع است. وگاه مختارند، که روش‌ایشان چنان بود که خواهند. وگاه مجبورند که نتوانند بمراد خود رفت.

بر همه مشکل آفرینششان   قبله‌ای گشته حد بینششان

[یعنی که‌برهمه و از درون‌همه‌آفرینش‌ایشان مشکل شده است، و قبله گشته است ایشان را از حد بینش ایشان.

یعنی چون عقل ایشان ورای‌آن نمی رسید، مقام ایشان‌حد گشته ایشان را،تا بدانجا بیستادن ، زیرا که پیش ایشان تا بدان مقام بیش نیست]

هرچه‌نزدیک آن‌صف‌ازدینهاست   همه زندان هریکی زینهاست

بدانکه درعالم روحانی مقاماتست،بعضی بلند وبعضی پست ، وبعضی‌میانه. و آن مقامات نه مکانیست، بلکه مقامات معرفت و حکمت است . هر که محقق‌تر [وحکیم‌تر]مقام او برتر. وهر که معرفت وحقیقت او کمتر مقام‌او پست‌تر. پس قبلهٔ معرفت هریک بنسبت باآنکه از وی زیاده است در بینش، زندان وی بوده. وهمان نهایت بینش وی قبله وی و جای وی بود. که از وی در گذرد.

با منی مهر شان طلب چه‌کنی   در بهشتی حدیث شب چکنی

یعنی [چون تو با منی وهمراه منی،دوستی ایشان چه می‌طلبی. وچون تو در

بهشتی حدیث شب چه می کنی، زیرا که فرق ایشان همچنانست که میان بهشت و شب]

تو چو مردان کشیده‌همت باش   واندرین ره بلند همّت باش

یعنی چو[ن] مردان قوّت روحانی را کشیده دار، وچنان کن که همّت تو بلندتر از آن همه بود.

هر زمان آتشی همی افروز   قبله و قبله جای را می سوز

یعنی هرزمان در دل و جان آتش عشق همی افروز، چنانکه هرقبله و قبله جای را که دون حقّ است بدان بسوزی، تا قبلهٔ تو بجز حق چیزی نبود.

خاصه‌این‌منزلی که درپیش است   ره زن صد هزار درویش است

یعنی این منزل که در پیش ماست، صد هزار درویش را راه زده است. زیرا که چنان پنداشتند که ورای آن منزلی دیگر نیست، و درو فرود آمدند، و هم در آن نقصان بماندند. و آن نقصان حجاب ایشان شد.

ساحتش منبسط هواش درست   قبلهٔ صد هزار عاشق سست

[یعنی که محل آن منزل که درپیش ماست شادی دهنده است، وهوایش پاك و درست است که هر که درو بود دایم از زوال [و] فنا رسته باشد. ولکن با این همه قوّت صد هزار عاشق بی‌قوّت است، زیرا که قوّت آن ندارند که ازو درگذرند ازروی معرفت، لاجرم از عجز بی‌معرفتی درو فرود آمدند]

منزلی دلربا و جان آویز   مردمانی درو نگار انگیز

یعنی آن منزلی است که از خوشی دلها رباید، و از خرّمی در جانها آویزد، و لیکن با این همه درو مردمانی‌اند که خیال علم‌حسّی‌دیگر باره در دلها بنگارند.

شاخ کاینجا رسید بربنهد   مرغ کاینجا پرید پربنهد

[یعنی که این منزل بدان دل آویزست که اگر بمثل شاخی اینجا برسدحالی بربنهد. و اگر مرغ اینجا بپرد حالی پر بنهد یعنی نفس.]

چون بدیدی رکاب سست مکن   عزم بودن درو درست مکن

[یعنی چون بدان منزل برسی، رکاب براق عقل سست مکن، و عزم بودن

در آن منزل درست مکن، یعنی که در آنجا فرو [و]میا، وآهنگ آن مکن که در او فرود آیی.]

پای بر فرق استقامت زن و آتش اندر تن اقامت زن

یعنی پای همّت بر فرق راست ایستادن خود زن، و آتش اندر مُقیم شدن، [خود زَن]، یعنی ازو درگذر [و در آن منزل مقیم مشو]

همه اندرز من ترا این است که توطفلی وخانه رنگین است

یعنی وصیّت من ترا همه این است که می گویم : کـه تو هنوز طفلی، یعنی ناقصی. و این خانه رنگین است و پرنقش. نباید که ترا بفریبد، و از راه ببرد.

گر ندانی نگه کن از دورش تا بمانی بحیرت از نورش

[یعنی که نمی‌دانی ونمی‌شناسی اورا، آنکه از دور نگاه کن، تا بمانی‌متحیّر از هیبت روشنائی انوار او.]

بنگریستم ز روی تعظیمی دیدم از نور پاك اقلیمی

[یعنی چون بنگریدم، از روی عظمت و بزرگواری دیدم از نورعالم پاك.]

من و او زود نزد شه راندیم خیره در نور او فرو ماندیم

یعنی من وپیر چون درآن‌شاه نگاه کردیم،براق‌عقلی را برانگیختیم، وبراندیم بشتاب، تا بنزدیك شاه، [وچون] درو نظر کردیم از آن انوار متحیّرفرو ماندیم.

صفت فلك‌الافلاك یعنی نفس کلّ و صفت روحانیان

دیدم آن پادشاه بیچون را علّت اختران گردون را

یعنی [دیدم آن پادشاهی کـه او را چونی و چگونگـی نیست، و او سبب افلاك وکواکب است.] و تدبیرکننده وگرداننده همهٔ [کواکب] اوست.

عالمی عادلی خردمندی خوش حدیثی و نیك پیوندی

یعنی دانائی، و دادگری، و عاقلی و خوش سخنی، و نیکو پیوندی، و با این همه محتاج عقل کل است.

صورتش عدل وخویشتن داری   سیرتش رامش و کم آزاری

یعنی ظاهر نفس کل دادگریست ، وخویشتن داری بعقل ومعرفت ، و باطن او همه شادی [است] بعقل و معرفت ، و کم آزاری خلق .

مرجع نورهای عالم خاك   صدف گوهر ائمهٔ پاك

یعنی جای بازگشت روشنیهای عالم خاکست که جمله نفسهای جز وی [اند] که در این جسمهای خاکی اند، عاقبت الامر بازگشتشان بدو خواهد بودن، زیراکه ایشان اجزاء ویند ، [و او کل ایشانست] . و اجزاء بکل خود بآخر بازگردند، ونیز این نفس کل صدف جوهر ائمهٔ پاك است.

مدرك و هیچ حدّ و قسمی نی   مبصر و هیچ حس و جسمی نی

یعنی دریابنده [است] و او را هیچ کرانه و بخشی نیست ، چنانکه نفسهاء عاقلهٔ جزوی مارا ، وبیناست ، و اورا هیچ حس وجسمی[ظ: چشمی] نیست، زیراکه این همه اجسام را بود ، و او روح محض است ، وبهیچ گونه جسم وجسمانی نیست ، و بهیچ جسمی فرو نیاید .

سخت بسیار بخش لیکن حلم   سخت بسیار خوار لیکن علم

یعنی بخشد و خورد، لیکن بخشش او عقل و معرفت ، و خورش او علم و حکمت [است]

گرچه بسیار خوار و نادانست   او چو می‌پیش‌خورد به دانست

[یعنی اگرچه که کسی بسیار خور باشد ، پیوسته جاهل و نادان باشد ، اما او نه ، که چندان که بیشتر می‌خورد بهتر می‌داند.]

بهر اصلاح صورت من و تو   او یکی بود لیک رویش دو

یعنی ازبرای مصلحت ما اویکی بود، ولیکن دو روی [داشت] . یعنی دوقوّت داشت قوّت عالمه و قوّت عامله، قوّت عالمه بسوی پدر داشت. و از وی استفادت می‌کرد. و این قوّت که با عالم صورت داشت ، بدان ما را فوائد میداد تامستفید می‌شدیم.

روئی از بهر علم سوی پدر — روئی از بهر فعل سوی صور

آن‌یکی پرز گوش‌لیک ازهوش — وین یکی پرزبان‌ولیک ازنوش

یعنی آن یکی روی کـه سوی پدر داشت همه پر ازگوش بود ، و لیکن آن گوش او ازهوش بود . وآن یکی[روی] که سوی‌عالم‌صورت ماداشت پر زبان بود، و لیکن آن زبان آواز نوش .

دریکی‌حال ازآن‌دور وبشکفت — هم‌سخن گفت‌وهم‌سخن‌پذرفت

یعنی دریک حال از آن دو روی‌بشکفت همچون گل که بشکفد . یعنی‌ازیک روی که سوی عالم صورت ماداشت بما آورد . و آنگاه با ماسخن گفت . و از ماسخن پذیرفت . یعنی هرچه سؤال کردیم جواب ما بصواب داد .

پیش او از برای کسب شرف — زده چندین هزار عالم صف

یعنی چندین هزار نفوس عاقله صف زده بودند در پیش او ، و از او حکمت و علم می‌آموختند .

همه بی دست و بی قدم پویان — همه بی‌کام و بی زبان گویان

[یعنی که همه بی‌آنکه دست داشتند، می گرفتند . وهمه بی‌آنکه کام داشتند و زبان، سخن می گفتند . یعنی گرفتن و رفتن ایشان بقدرت وقوّت بود ، نه بدست و پای جسمانی، و سخن ایشان بهمّت و معرفت بود ، نه بکام و زبان جسمانی .]

همه از حس و از خیال برون — همه باقی و بی‌چگونه و چون

یعنی همه روح محض گشته بودند . و از این پنج حس ظاهر و پنج باطن بی‌نیاز بودند و مستغنی ، و به بینائی حق تعالی بینا گشته ، و بشنوائی او شنوا ، وبگویائی اوگویا ، و بدانائی او دانا . و بتوانائی‌او توانا، و بخواهانی اوخواهان؟ و ببقای او باقی .

همه را قبله برجبلّت خویش — همه را دیده سوی علّت خویش

یعنی‌همه را دیده برفطرت نخستین‌خود بود، و دل ودیده سوی علّت خود . یعنی‌همه را قبله او بود تبارك و تعالی . و همه را جان و دل و دیده سوی او بود .

یک صفش ره روان مرحومان　　　خیمه‌شان دیده‌های معصومان

یعنی یک صف از جملهٔ صفوف مذکور آمرزیدگان بودند ازپاکی و طهارت، و خیمهای ایشان دیدهٔ ارواح پاك بود.

یک صفش راهبان و قسیسان　　　بارگی بالهای قدیسان

یعنی یک صف دیگر زاهدان وعالمان بودند. و براقهائی که در زیر ایشان بود پرهای فرشتگان مقرّب بود.

هم درو صادران کشور غیب　　　هم درو واردان لشکر غیب

یعنی آنها که باز گردیده بودند ازعالم غیب آلهیت. و آنها که آینده بودند، همه در وی بودند.

هم درو عالمان صورت شرع　　　هم درو عاملان صورت فرع

یعنی آنها که شرع را ظاهر گردانیده بودند، و آنها که عمل کنندگان [صورتهای مردم بودند]. یعنی نقاشان [روحانی] صورتهای جسمانی، همه در وی بودند.

یک صفش ساکنان پوینده　　　در دگر خامشان گوینده

یعنی یک صف آرام گیرندگان بودند. یعنی بذات خویش ساکن و پوینده، و بقوّت حکمت و معرفت رونده. و در دیگر صف خامشان یعنی بی کام و زبانان وگوینده بمعرفت و حکمت و علم و عقل.

هر یکی دُر نطق می‌سفتند　　　با من و او بخلق می گفتند

[یعنی که هریکی از آن صفها دُر سخن سوراخ می کردند، و با من و او بخوی خلق خوش می گفتند. یعنی با من و پیر]

کین همه تعبیه ز بهر شماست　　　هردو باشید شهر شهر شماست

یعنی با ما می گفتند که این دانشها که در پس این پردها تعبیه می کنیم، همه از برای شماست، تا کار عالم صورت شما راست کنیم، هردو اینجا باشید، که این نفس کل هم شهر شماست، زیرا که روح از اینجا پدید آمده است.

کیسه‌ای خواستم که بردوزم   باشم آنجا و دانش آموزم

[یعنی خواستم که دل را بیکبارگی برآنجا نهم ، وهم آنجا مقام کنم. و از آن دانایان دانش آموزم.]

نزد آن قوم خواستم تن زد   پیر در حال بانگ بر من زد

[یعنی که خواستم که نزد آن قوم قرارگیرم ، اما درحال پیربانگ برمن زد.]

که نگفتم ترا که چون او باش   مختصر چشم و بد پسند مباش

[یعنی پیر مرا گفت که نه پیش از این ترا گفتم که چون رندان کوتاه دیده و بد پسند مباش] یعنی هرچیزی دون که چشم تو آنرا بیند مخواه ، و هردونی را مپسند.

گرچه زین سو مدبّر فرشند   دانکه زان سو مقدر عرشند

[یعنی گرچه نفسهای عاقله روی باعالم سفلی دارند، و تدبیرکنندگان فرش یعنی عالم سفلی‌اند، تو بدان که آن عقلهای گردونی که بالاتر ازما‌اند روی بباری دارند، سبحانه و تعالی ، وتقدیرکنندگان عرش‌اند] . یعنی ایشان را روئی با عالم سفلیست، و رویی با باری تعالی، برگذر وبنزدیک عقلهای گردونی‌شو که همهٔ روی با باری تعالی است.

در محیطی بگرد جوی مپوی   آب داری بخاك روی مشوی

یعنی این نفس کل که تو درویی جوئیست بنسبت باعقل کل، و عقل کلّ دریا. و نیز نفس کل بنسبت با عقل کلّ چون خاك است گرد دریا و آب ، گرد جوی وخاك مگرد ، و خود را بدریا و آب رسان.

ناقصی از پی تمامی را   عبره کن عالم اسامی را

[یعنی که تو هنوز ناقصی و این عالم[طبیعت] هنوز روی باعالَم [اسامی] دارد ، بگذر از عالم اسامی بیکبار که تا تمام شوی ، و از این نقصان برهی] .

چون پدر داری از پسر بگذر   برلب کوثر آب شور مخور

مراد از پدرعقل کلست ، و ازپسر نفس کلّ ، و از کوثر نیز عقل کلّ که‌او

چون رودیست از رودهای بهشت، و نفس کل با وی همچوآب شور است.

[یعنی چون پدر از پسر داناتر است و کامل‌تر، از پسر بگذر و بنزدیک او رو، و بر کنارهٔ رود بهشت، آب شور مخور]

گر چه چرخ و زمین ممالک اوست
آنکه استاد اوست مالک اوست

[یعنی که اگرچه چرخ و زمین‌وهرچه درمیان‌این‌دو است‌همه ملک وممملکت این نفس کل است، بدان که این‌نفس کلّ با این همه عظمت و بزرگی، ملک و مملکت عقل کلّ است. و عقل کل پادشاه وخداوند است]

از پی صیت قیل و قالی را — چکنی ملک بی‌کمالی را

[یعنی که از برای نام و بانگ گفتگوی را، توجه کنی این پادشاه ناقص را، که او خود در بند دیگرست. یعنی نفس.]

شهرپر دوست خواهی آنجا پوی — مغزبی‌پوست خواهی آنجا جوی

[یعنی اگر شهرپر دوست خالص خواهی آنجا رو، و اگر مغز بی‌پوست خواهی، آنجا طلب. یعنی آنجا هم دوست نغز یابی، و هم حقیقت مغز یابی]

از پی‌آنکه اصل بینش اوست — مالک کل آفرینش اوست

یعنی از برای‌آنکه عقل کل اصل بینشهاست، که همه چیزها بواسطهٔاودیده و دانسته شود، و او همه چیزها را بحقیقت دیده است، لاجرم پادشاه جملهٔآفرینش و آفریدگان اوست. و هیچ کس را بروی پادشاهی نیست، الّا باری تبارک‌وتعالی را که مبدع اوست، و او را از خود پدید آورد، بی‌واسطه.

صفت عقل کلّ وصفت کروبیان

پادشاهی که بعد کن‌کان اوست — اصل کون و نتایج کان اوست

یعنی عقل کل پادشاهی است که بعد از امر باری تعالی کـه گفت: بباش بوده اوست. و اصل همهٔ بودها بواسطهٔ اوست

پادشاهی که امر بنیت اوست　　راعی راعیان رعیّت اوست

یعنی عقل پادشاهیست که فرمان حقیقت صفت اوست، ونگهبان همه نگهبانان که نفس کل است، که او نگهبان نگهبانان افلاکست رعیّت اوست.

تحت فرمان وتحت فرمان اوست　　اصل قرآن و اهل قرآن اوست

یعنی در زیر فرمان باری تعالی اوست، وتحت نیز هم اوست. زیرا که فرمان حق بدو فرود آید. و حقیقت قرآن و اسرار آن هم اوست، زیرا که باری تعالی اسرار قرآن چنانکه هست او را بیاموخته است.

برتر از غایت تناهی اوست　　خانهٔ دفتر الهی اوست

[یعنی او بلندتر از آنست که او را غایت و نهایت بود، که هرگز عالم علم کس برومحیط نگردد، وکس بنهایت او هرگز نرسد] یعنی اوبلندتر همه عالم است، و هیچ چیز از عالم بروی محیط نگردد. و عقل کل قلم الهی است. و نفس کل که او را لوح محفوظ گویند دفتر اوست.

ملک خویش را بفرمان اوست　　زانکه درملک خویشتن دان اوست

یعنی پادشاه خویش را بفرمان اوست، از برای آنکه در پادشاهی خویشتن شناس اوست. یعنی چنان دانا گشته است از تعلیم باری تعالی و تبارك که هیچ چیز بروی پوشیده نگردد، زیرا فیض حق تعالی همیشه بدو میرسد. وهرلحظه صد هزار معرفت و حکمت او را ازحق تعالی حاصل میآید. و ازبرای این است که در ملک باری تعالی دانائی دیگر چون وی نیست.

هیچکس را برو بدایت نیست　　ملک او را چو اونهایت نیست

[یعنی هیچ کس پیشتر از او نبوده است بجز باری تعالی، و او پیشتر ازهمه بود، و پادشاهی او را پایان نیست همچنانکه او را.

او و ابداع تا بپیوستند　　در دروازهٔ عدم بستند

یعنی او و امر باری تعالی تا بیکدیگر پیوستند، در دروازهٔ نیستی ببستند [یعنی او را باری تعالی پدید آورد بی واسطه، و چیزها را بواسطهٔ او پدید آورد.

مقصد عزّ اولیا با او　　ستد و داد انبیا با او

یعنی عزّی که اولیا را بود ، و عدلی که انبیاء را بود ، همه با اوست ، و همه ازوست .

نیک‌خواهش زننگ‌خواهش پاك　　بارگاهش ز بارگاهش پاك

یعنی هرنیک‌خواهی که اورا هست ازیکدیگر پاك ترند . وهمچنین بارگاهش، یعنی همه بنفس خویش پاکند .

واهب نطق و کاتب منشور　　مبدع امر و مبدع مأمور

یعنی بخشندهٔ سخن اوست، ومنشور حکمت بدست اوست، وفرمان روا ، وفرموده را او پدید آورد .

نه چو افلاك و انجمش انجام　　نه زبر جنبش و نه زیر آرام

یعنی [او] با افلاك و کواکب نماند ، که او را نهایت و پایان نیست. و او را از بالا جنبش و از زیر آرام نیست.

ساخته امر باری از بختش　　از ازل تاج و از ابد تختش

اشارتست بآنکه وی ازلی و ابدی است.

[یعنی اول چیزی که باری تعالی پدید آورد اوبود، ومعنی تاج ازلی این باشد. و آخر همه چیزها او باشد ، و معنی تخت ابدی این باشد]

با چنین قدرت و کمال قدم!　　همه لطف وتواضع است وکرم

[یعنی که باچنین توانائی و کمال قدیم همه نیکوکاری وفروتنی است وبزرگی، یعنی با این چنین فرّو کمال و جمال و جلال که اوراست همه فضل وتواضع وکرم و لطف است] .

گرچه معلول، علّت سخن است　　ورچه خاموش، ترجمان کن است

یعنی باوجود آنکه معلول حق است، علّت سخن اوست. و از این جهت است که باوجود خاموشی ترجمان کن است.

پرده‌ها دارد از شرف در پیش   زیر هر پرده یک جهان درویش

یعنی هیچ صف نیست از ارواح پاك الّا آنرا درعالم پاك جائی ومقامی هست. ومقام بعضی فوق مقام بعضی. پس پردها اشارتست بدین مقامات و درجات روندگان که بحسب حکمت و معرفت متفاوت.

صف اوّل که پردهٔ عین‌اند   در خرابات قاب قوسین‌اند

نخستین صف ایشان که پردهٔ عین‌اند، درمقامی‌اند که‌آنرا خرابات قاب قوسین گویند. و از برای آن خرابات گویندآنرا، که هر که بدانجا رسید دو جهان وهرچه دروست همه پاك درباخته باشد؛ چنانکه کسی در خرابات رود هرچه با وی باشد در بازد، و قاب قوسین ازبرای آن گویند که چنان نزدیك گشته باشند بباری‌تبارك و تعالی که دوکمان بهم باز نهی. و این مثلی است که عرب زده است که چون دو دوست در دوستی بکمال گردند آنگاه دوکمان بیارند، و برهم نهند، وگویند: که همتهای ما بایکدیگر چنان نزدیك شد که این دوکمان.

گاه در علّت مجاهده‌اند   گاه در مجلس مشاهده‌اند

یعنی این ارواح [که در عالم عقل کلّ‌اند] گاه درکوشش آموختن علم و معرفتند، تاآنچه ندانستند بدانند. وگاهی درمجلس مشاهده‌اند تا در جمال وجلال باری تعالی می‌نگرند.

گاه در سکر وگاه در صحواند   گه در اثبات و گاه در محواند

یعنی گاه درمستی‌اند از جمال وجلال دوست، وگاه درهشیاری‌اند درپرورش علم و حکمت. وگاهی در هستی‌اند که باخودند، و گاهی در نیستی که دوست ایشان را فروگیرد.

همه با باده‌اند و هم مستند   زانکه هم نیستند و هم هستند

همه با بادهٔ معرفتند و هم مستند، و آن زمان که آفتاب جمال برچراغ جمال ایشان تابد نیست شوند. و چون حجابی در پیشِ ایشان درآید هست شوند، که چراغ در تاریکی روشنائی بیش دهد.

کرده بر ذاتشان هزار عمل   نقش بندان کارگاه ازل

یعنی این عقلهای روحانی که درعالم عقل کلّ اند ، نقش‌بندان کارگاه‌ازلی در ذات ایشان هزارعمل کرده‌اند . یعنی بدیشان معرفت چیزها می‌نمایند ، و ایشان را علم وحکمت می‌آموزند .

پس تو این پایگاه بگذاری   سر بدین کلبه‌ها فرود آری

[یعنی[1] پیر مرا گفت که می‌باید که‌آن پایگاه که‌تا کنون داشتی‌بجای‌بگذاری، و سر بدین کلبه ها فرود آری .

خیز پی بر سر جبلّت نه   رخ سوی بارگاه جلّت نه

یعنی برخیز وپای همّت را برسرآفرینش نه، و روی دل‌را سوی بارگاه جلّت نه یعنی باری تعالی .

باخری در سؤال تا نشوی   با جوی در وحال تا نشوی

[یعنی با نادانی در پرسش تا نشوی، و یا چیزی اندك در فریب تا نشوی . و خلاصه این سخن آنست ، که از نادانی چیزی نپرسی که او چیزی نداند بتو چه آموزد ، و بچیزی اندك در فریب فریبنده نشوی ، که آنگه از بسیاری بر آیی و بدان اندك نرسی]

همّت ازگفت او چو نوکردم   باز از آنجای قصد رو کردم

[یعنی که چون ازگفت پیر نیّت دیگر باره نو کردم، پس از آنجایگاه‌آهنگ رفتن راه کردم .]

آن مکان بردلم چو دشمن شد   در زمان من نماندم او من شد

[چون‌آن جایگاه بر دلم‌دشمن گشت، حالی‌من درآنجایگاه نیست شدم] یعنی من از میانه برخاستم ، و پیر بجای من ایستاد .

چون از آن اصل ومایه فرد شدم   طفل بودم هنوز مرد شدم

[یعنی چون از آن اصل ومایه که‌داشتم‌بیگانه گشتم،طفل بودم ومرد گشتم] ·یعنی‌تاا کنون‌طفل بودم ونادان، و استاد من‌پیر بود . اکنون من و استادیکی‌شدیم [لاجرم] مرد گشتم

چون دگر شکل گشت بنیادم   رخ دگر باره سوی ره دادم

[یعنی که چون از شکل و صورت کودکی بکمال مردی افتادم روی دل را دیگر باره سوی ره دادم]

سالها گشتم از برای نظر   گرد این پردهای پهناور

[سالهای فراوان در این پردهای پهناور گشتم] از برای نظر در عجایبِ آن عالم بزرگ.

گاه دل شمع راه غیرت بود   گاه جان غرق بحر حیرت بود

یعنی گاه دل [من] شمع راه غیرت بود، که در سوزش بودی، از غیرت آنکه کسی از من بلندتر است، وگاهی جان من غریق بود در دریای سرگردانی، که همی خواستم که چگونگی خود را و آن علت خود بدانم.

گه ببغداد و گه ببادیه‌ای   گه بفردوس و گه بهاویه‌ای

یعنی گاه بآبادانی معرفت، وگه بویرانی فکرت، گاهی ببهشت نعمت، و گاهی بدوزخ محنت جهل.

گاه کردی مرا چو سیر نیاز   گاه در پرده مانده می چو پیاز

یعنی گاه مرا از جمله پردها بیرون بردی، و یک تو کردی، چون سیر، تا مرا معرفت کلّی حاصل گشتی، وگاهی در پردهٔ بی‌معرفتی و نادانی فرو ماندی چون پیاز [تو برتو]

گاه از لطف بسط مست شدم   گاه از زخم قبضِ پست شدم

یعنی گاهی از فضل خویش بمن نظری کردی، تا جمله پرده‌ها از راه من برخاستی، چنانکه من در جمال او متحیّر بماندی. وگاهی نظر از من باز داشتی، تا دیگر باره در پردهٔ نادانی خود بماندی. و از بلندی بپستی افتادمی.

چون از این دامها بریدم من   بیکی پرده در رسیدم من

[یعنی چون از این دامهای پای‌گیر و دشخوار بگذشتم، از آنجا برسیدم بپردهٔ دیگر.]

صفت سالکان طریقت

ساکنان دیدم اندرو پوبان «ربّ زدنی تحیّراً» گوبان

[یعنی که ساکنان دیدم درآن برده دوان. از روی بهنی، و هریکی ازایشان می گفت که : «پروردگار من زیادت کن مرا سرگردانی»]

همه در نیستی بقوّت هست قابل و قابل بلی والست

یعنی آن همه ساکنان در قوّت هستیِ و روشنی او نیست گشته بودند، همچو چراغی تاریک در مقابلهٔ آفتاب. و هم پذیرنده و هم گوینده بلی و الست بودند.

[یعنی که ایشان در ازل آزال درعلم باری‌تعالی بودند که هم‌الست‌می گفتند، و هم بلی جواب می‌دادند]

جسمشان تا ولایت آدم رسمشان تا نهایت عالم

یعنی ظاهر صورت ایشان تا ولایت آدم بیش نبود. یعنی از زمین تا فلک البروج. و رسمشان یعنی سر حقیقتشان تانهایت عالم. یعنی عالم روحانی‌محض که آنرا خود نهایت نیست.

در بقا از بقا فنا گشته از چرا و ز چون جدا گشته

یعنی در عالم بقا از پرتو نور باقی چون چراغ در نور آفتاب فانی گشته، و از چون و چرا گفتن جدا گشته.

جسته از چنگ خدمت حیوان رسته از ننگ قدمه و جدوثان

یعنی از آن جسته بودند که ایشان را خدمت نفس‌حیوانی و قالب جسمانی باید کردن. و از ننگ آن رسته بودند، که این قدیم است و آن محدث

نیست گشته همه زعزّت هست علم بی‌نیازی اندر دست

یعنی از غلبهٔ نور هستی همه نیست گشته بودند، وهمه را علم بی‌نیازی از آنچه مادون حق است در دست. [یعنی نیاز ایشان جز بحق تعالی نبود]

خمشانی ز جان بآیین تر ثرشانی ز شهد شیرین تر

معتکف در سرای راز همه پر نیازان بی نیاز همه

یعنی همه نیاز بودند ، بحق و بی‌نیاز از خلق

صفت ارباب توحید و عبودیت

صف دیگر که خاص تر بودند بی دل و دست وپا و سر بودند

یعنی تمام حق گشته بودند

فارغ از صورت و مراد همه برتر از کثرت تضاد همه

جسته از قسمت مائین و الوف رسته اززحمت حدوث وحروف

یعنی از قسمت حساب که آنرا مائین والوف گویند جسته ، و از زحمتها و حرفهاء آفریده رسته ، و همه محض حق گشته .

«ما عبد ناك» اجتهاد همه «ما عرفناك» اعتقاد همه

یعنی اجتهاد همه‌آن بود که چون درجمال وجلال حق می‌نگریدند می گفتند «هرگز نپرستیدیم ترا چنانکه سزای پرستش تست» . وچون درتحیّر معرفت اوبودند می گفتند که «هرگز ترا نشناختیم چنانکه سزای[معرفت] تست» .

بنده لیکن چو سایهٔ عنقا زنده لیکن چو صخرهٔ صمّا

یعنی همه ایشان بنده بودند ، لیکن چنانکه سایهٔ سیمرغ که هرگز کسی ازو نشان نداد و ندهد . و همه زنده ، و لیکن چون کمر کوه که شنوائی و گویائی او بدیگری بود نه بخود .

جسم محدث ندیده چشم یکی علم آدم نخوانده علم یکی

یعنی هرگز یکی ازیشان جسم محدث ندیده بودند . و هرگز یکی ازیشان علم آدم نخوانده بودند . یعنی ایشان همه منزه بودند ازترکیب جسم و جسمانی، و بی‌نیاز بودند ازعلم صورت و اسامی . [بل همه معنی محض بودند] .

خورده یک باده بررخ ساقی هرچه باقیست کرده در باقی

یعنی که ساقی ایشان‌حق‌بود، و ایشان‌باده‌ای که‌خوردند برجمال اوخوردند

و همه مدهوش جمال او گشتند. و هرچه غیر اوست بترك آن گفتند.

جان فروشان بارگاه ـ عدم — خرقه پوشان جایگاه قدم

[یعنی ایشان جان فروشان بارگاه عدم، یعنی نیستی بودند. و خرقه پوشان جایگاه قدم، از آنک دربارگاه نیستی، خانها که داشتند بفروختند، وخرقها که داشتند بیفکندند، لاجرم ایشان را در جایگاه قدم جائی وخرقه‌ای دیگر عرض دادند]

همه از ناوك بلا جسته — همه از ننگ خویشی وارسته

یعنی همه از تیر بلای فنای افلاك و طبایع جسته بودند. و از ننگ حدوث و فنای خویش وارسته.

در کمال مقدّر و تقدیر — چار تکبیر کرده بر تکبیر

یعنی در کمال وبزرگی اندازه گیرهمه اندازه‌ها چار تکبیر کرده بودند. [یعنی جمله از عبارت حروف و اصوات مجرّد شده بودند، وهمه معنی‌محض گشته بودند]

طوق دارانش برنبشته زشوق — «فلکك الحکم کله» برطوق

یعنی کسانی که طوق عبودیت او برگردن داشتند، ازشوق او بطوق‌بندگی خود نبشته بودند: «فلکك‌الحکم کلّه» یعنی حکم تراست و ما محکوم تو ایم.

ساخته هر یک از میان ضمیر — از «قل‌الله ثمّ ذرهم» پیر

یعنی هریک از ایشان از میان دل و جان از «قل‌الله ثم ذرهم» پیری‌ساخته بودند، یعنی خدا را گرفته و هرچه دون اوست فروگذاشته.

«یفعل‌الله مایشاء» از هوش — ساخته بنده وار حلقه گوش

[یعنی که «یفعل‌الله مایشاء» از سر رای‌وهوش‌بنده وار حلقهٔ گوش‌ساخته]

جان ایشان میان آن کبرا — دفتر نقش «انتم الفقرا»

یعنی جان ایشان درمیان توانگران، دفتر نقش «انتم‌الفقراء» گشته. یعنی‌برو نوشته که شما نیازمندید بیکی توانگر که او بی‌نیاز است.

همه از روی افتقار و وله — لا شده در کمال «الاالله»

یعنی چون جان و دل ایشان همه از حق بود، و ایشان همه مفلس‌بودند،

همچنان همه بحق دادند. و ایشان در میانه نیست و ناچیز شدند.

نور دیدم درو رونده یکی همچو ماهی رونده بر فلکی
که همی کرد از آن مسافت دور خرقه‌هاشان بتابش او پر نور

یعنی در میان آن صف خاص نوری دیدم رونده همچو ماهی که برفلک رود.

پیش روی آوریده راه درست قبله‌ها کرده پاك از پس پشت

یعنی راه راست و درست در پیش روی آورده بودند. و قبله‌ها را همه پاك از پس پشت افکنده، چون افلاك و طبایع و مانند آن.

پیش او ره گشاده می‌کردند واصفیا را پیاده می‌کردند

یعنی پیش آن نور گروهی راه آن نور گشاده می‌کردند. و برگزیدگان را از برای او پیاده می‌کردند.

من در آن ره روان و آن منزل خیره ماندم نه دیده ماند و نه دل
خواستم تا در آن طریق شوم تا مگر زان یکی فریق شوم
عاشقی زان صف سقیم صحیح پیشم آمد خموش لیک فصیح

[مقصود از صف سقیم و صحیح آن نور بود و آنکه جز ازو بود.

یعنی که صحیح آن نور بود، و سقیم هرچه جز از او بودند باضافت باا و]

دست برمن نهاده گفت مأیست اندرین صف که جای جای تو نیست

یعنی که آن عاشق دست برمن نهاد و گفت: که درین صف عاشقان ماییست، و ازاینجا بیرون رو که این جا و مقام نه جای تست]

ای بپرواز بر پریده بلند خویشتن را رها شمرده ز بند

و ای بپرواز بر پریده و بلند شده، در عالم عقل کل، و خویشتن را ازجملهٔ فرشتگان و رستگاران از بند جسمانی شمرده.

باز پرسوی لا یجوز و یجوز رشته در دست صورتست هنوز

یعنی دیگر باره سوی عالم یجوز و لایجوز باز پر، زیرا که رشتهٔ تو هنوز در دست صورت تست، [وترا هنوز ازصورت توجدا نکرده‌اند که توبهمت آمدی نه بحقیقت]

تا تو در زیر بند تألیفی — تختهٔ نقش کلک تکلیفی

یعنی تا تو در زیر چهار طبع مرکبی ، و زیر فرمان شریعتی ، در این مقام نتوانی بودن.

پس بدین روی رأی نتوان زد — شرع را پشت پای نتوان زد

یعنی تا ترا شرع برسرست ، ترا بدین روی رأی نتوان زد که رأی زدن محال باشد. و شرع را از پس پشت افکندن نا ممکن ، ترا چاره جز این نیست که بعالم صورت باز گردی ، تا آنگاه که از بند صورت طبیعی برهی.

که در آن عالم از روش کشش است
چون برفتی ولایت چشش است

یعنی در آن عالم سفلی روش هرگز ممکن نگردد الّا بکشش، وچون ازعالم کشش بیرون آمدی این ولایت چشش است ، زیرا کـه عالم کشش عالم صورت است ، و عالم چشش عالم حقیقت.

خود بخود ره بدو نداند کس — رهبرش خاص وحدت آمدوبس

یعنی هیچ کس ره بخودی خود از آن عالم بدین عالم نداند ، رهبر اشخاص آن جهانی، وحدت [و یگانگی] این جهان آمد.

رهنمای تو آنکه آن نور است — نیک نزدیک لیک بس دوراست

یعنی رهنمای تو آنکه آن نور است که می‌بینی، و نیک نزدیک است بتو از روی صورت ، لیک بس دور است از تو از روی معنی.

او رهاند ترا بفکرت خویش — او رساند ترا بفطرت خویش

[یعنی او رهاند ترا از اندیشهٔ خویش ، و او رساند ترا بدان اصل و حقیقت تو که وجود تو ازو بود ، و از او پدید آمد.]

پی او دار تا بحدق رسی — دم او دار تا بصدق رسی

یعنی قدم همّت بر قدم او نه تا بدانش حقیقی رسی ، و هوش را سوی دم او دار تا بعالم درستی و راستی رسی.

کوست از دیدهٔ حقیقت وحدق   رهبر اصدقا بمقعد صدق

یعنی اوست از دیدهٔ حقیقت کمال عقل رهنمای دوستان بمقعد صدق. یعنی بدان مقام رسی که [درو] بجز حق دیگری نبود.

آن همه زشت بود نغز آنست   وین همه پوست بود مغز آنست

[یعنی این همه که دیدی پیش ازاین زشت بود، نیکو اوست. وآن همه که دیدی پوست بود مغز اوست]ر

یعنی هرچه دیدی جمله صورت بود، معنی محض اوست.

او تواند نمود مرجان را   بی‌نقاب حروف قرآن را

یعنی جان را او تواند نمود، بی‌پردهٔ صوت و حروف، معانی و اسرار قرآن را.

کاندرین روزگارسالك اوست   چشم باز اندرین ممالك اوست

یعنی اندرین روزگار پیش رو اندر دین اوست. و چشم گشاده. یعنی چیزها را بکمال بشناخته اوست. و مراد ازممالك افلاك وعناصر و طبایع است.

گفتم آن نور کیست گفت آن‌نور   بوالمفاخر محمّد منصور

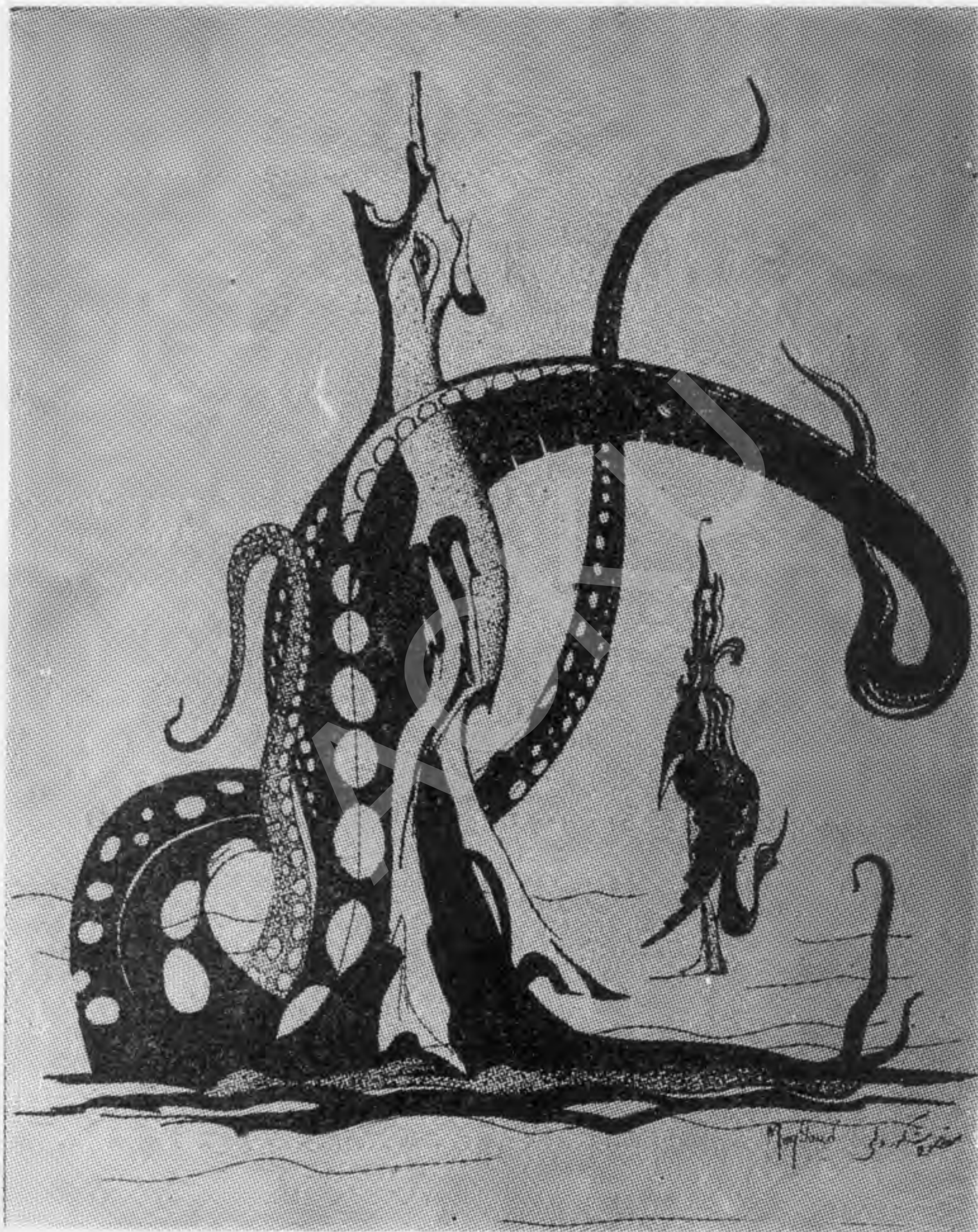
[یعنی پرسیدم آخرآن نور کیست که چندین ستایش او کردی، گفت بدان آن نور ابوالمفاخر] محمّدبن منصور السرخسی[است] رحمةالله علیه

آنکه این خواند شاعرش‌خوانم   وانکه دانست ساحرش دانم

[یعنی هرکه این شعر خوب را درست و روان بخواند، او را شاعری بکمال خوانم. وآنکه حقایق و معنی وجمله رموز او را دریافت، او را جادوی سخت فاضل ر دانم]

تا خرد گوهر سخن سفتست   بخدای ارکسی چنین گفتست

تم الکتاب و الحمدلله وحده



افعی یی دید م اند ران مسکن   شش سروهفت روی وچار دهن

مشکلتر مینماید پیشس حق‌ر فتن‌چسان صور ت خواهد گر فـت مولینا میگو ید . اگر کائنـــات‌عریان شود میتوانی افلاك را ازهم بشکنی خو یشس را از و او را ازخویشس می بینی و باز مولینا مـی گوید . انسا ن باید زاده شو د و:

زادن طفل از شکست اشکم است
زادن مرد از شکست عالم است

بعد از آن مولانا عشق را وصف‌میکند .

عشق هم خا کستروهم اخگراست
کار او از دین و دانشس‌برتر است

مولینا عقیده دارد که چشم خود راتیز نماییدودید و اند یشـــه خود راسریع و روشن بسا ز یـدچنانکه اقبال اشعار مولینا راتضمین کرده است :

آد می دید است باقی پو ســت‌است
دید ن آن‌باشد که دید دوست اســـت
جمله تن را در گدا ز انـــدر بصر
در نظر ر و درنظر رو در نظـــر

مولینا به اقبال ، در سں جرئت‌میدهد :

تو ازین نه آسما ن ترس متر سی از فرا خای جهان تر سی‌مترس
چشم بکشا برز مان و بر مکا ن
این دویك حال است از احوال‌جان
تانگه از جلو ه پیشس افتاده‌اســت
اختلاف دوش و فرد ا زا ده‌است

د راینجا اقبال باسو ز عارفانه‌که دارد از زبا ن همراه و پیـــر



خاکدانی هوای او نا خوش   نیمی از آب ونیمی از آتش

تن سبکتر گشت و جان سیارتر
چشم د ل بیننده و بیدار تـــر

پرد گیها . بی حجا ب گردید ونغمه انجم بگو ش من رسید د ر اینجا غزل خود را اقبا ل آو رد ه‌است بعد از آن به فلك قمرپـــا میگذارد قمر را تعریف و تو صیف‌میکند که در اینجا سبزه نمی روید اگرچه او از دود مان آفتا ب است‌واماصبح‌و شام انقلاب می زا یـــد مولا نا جلال الدین بلخی به اقبا ل‌میگو ید گام خودرا پیش گـــذار ودولت بیدار خود را ازکف مد ه.دست مرا بلخی گر فت تند رفتیم وبر سر غار ی رسیدیم .

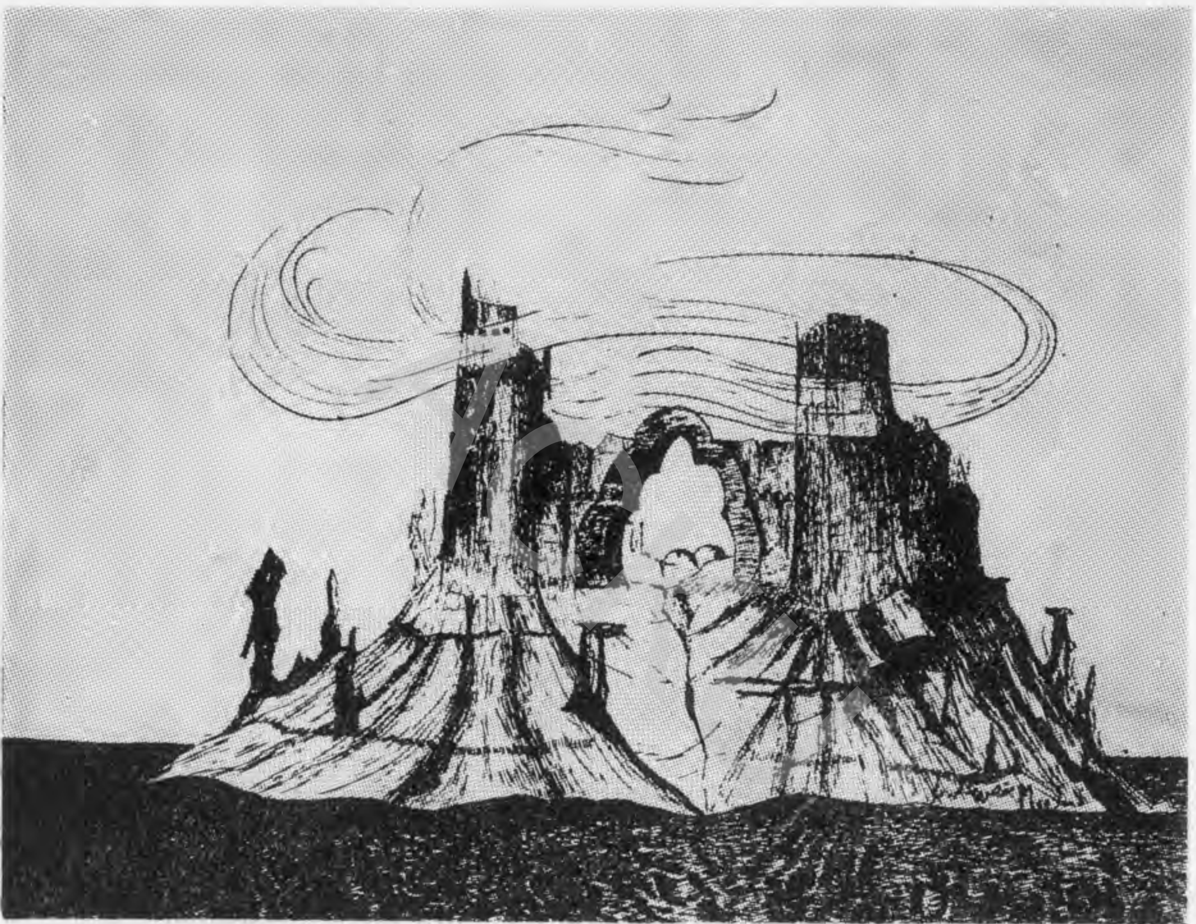
درآنجا عار ف هند ی در یکـی‌از غار های قمر خلوت گز ید ه اقبال میگو ید راه میر فتیم امـــــارهز نان اندر کمین بودند . نور پهن می نمود وسایه در آنجا دیده‌نمی شد . زیرا مولینا می پرسـد این مرد همراه تو کیست مو لیناميگو ید مرد پر جستجو یی است ودر موج دو دش شعله ها دیده ام‌ازشوق چو ن نال می نالد پیرهندی از مولانا سوا ل میکند و جواب می‌شنود و پیر هندی از اقبال مـــی پرسد و پاسخی عارفا نه می شنودوباز خود پیر هند ی‌نه تا سخـــن میگو ید که یکی آن اینست .

کافر بید ار د ل پیش صنـــم
به زد یندار ی که خفت اندر حرم

سخنا ن زیاد عر فانی ردو بد ل‌میشود و غزلیا ت خود را اقبــا ل نیز در خلال مثنوی خود دربر خی‌جا ها می آورد .

از خود اندیشس واز این با دیه‌ترسان مگذر
که‌تو هستی‌ووجود دو جهان چیز ی نیســـت

در همین فلك قمر زر دشـــت‌با اهز یمن گفتار ی بمیا ن مـــی



قلعه ای در جزیرهٔ اخضر   واندرو جادوان صور تگر

معنی تازه که جوئیم و نیا بیـــم کجاست
مسجـد و مکتب و میخا نه عقیم اند همـه
چه‌حـ ر مها که درو ن حر مـــی ساخته اند
اهل تو حیـدیك اندیشس و دو نیم اند همـه

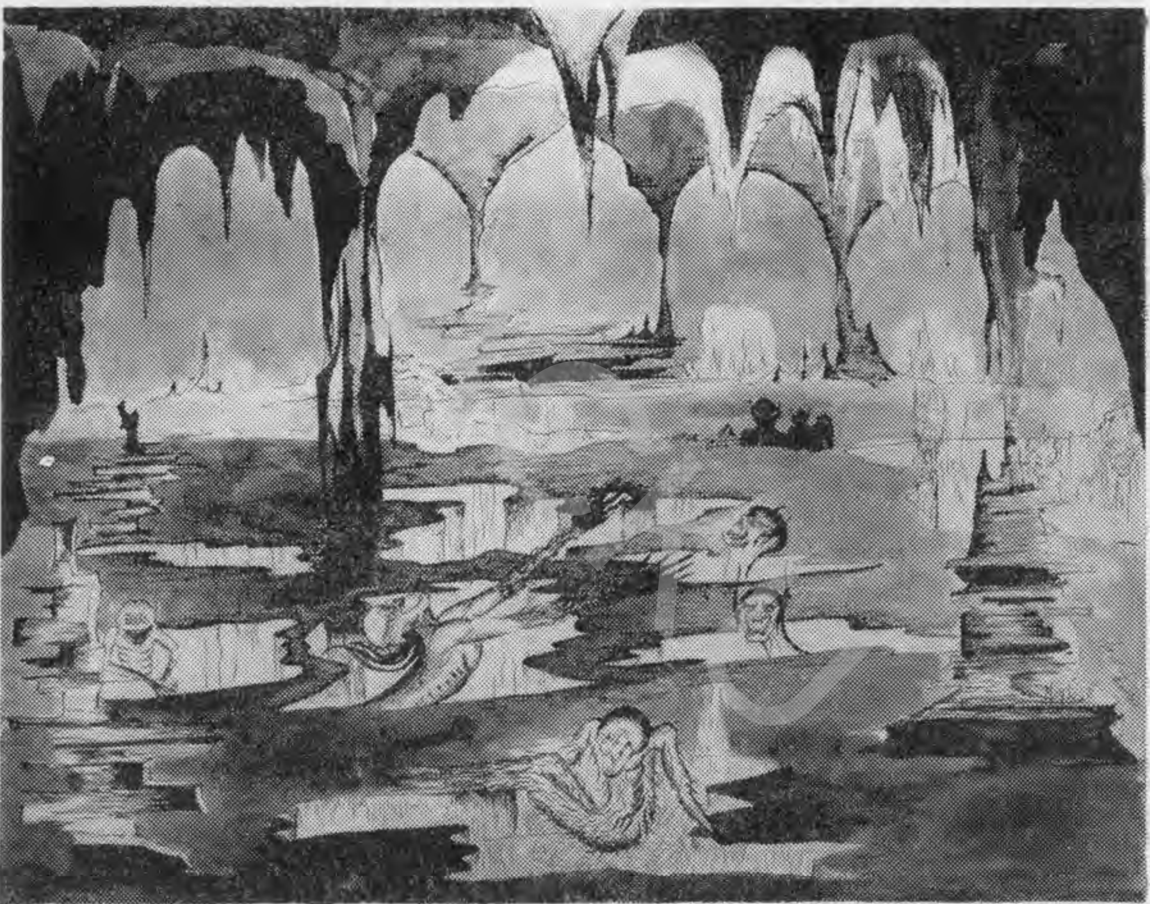
اقبال با مولانا پیر و رهبر خود بفلك ز هره پا میگذ ارد .

پرده ها وابر های متکاثف زیا داست به اقبا ل گفته میشود بایـد بانگاه پرده سوز از این جا بگذریم آنقدر جای تاریك است که بر ق از ظلمت آن را ه خود راگم کرده‌است . ساحل ناپدید موج گـــرم خیزی دارد چو ن در یای قیـــری مینمود .

بر خی از این خدایا ن ما ر ی در گلو پیچید ه داشتند و بر خی تیغ دو رو ی در دست اینها عبارت از بعل و مرد وخ . یعوق . نسر و لات و منات عسر فسرو نسروغیره بودند . که هر کدا م اندیشه های خود رابیا ن میداشتنـــــد اروا حفرعون را در دریا ی ز هره دیدند این خدایا ن همه از کار خـــــودمنفعل بودند از پس این دریـــــا قلزم دیگر ی الماس گو ن بود . که‌مقام سر کشا ن بود رو می بـــه اقبال میگو ید :

در پی من پابنه از کس متر س
دست در دستم بده از کس مترس
سینه د ریا چو مو سی بر در م
من ترا اندر ضمیر او بـــــر م
بحر بر ماسینه خودرا کشـو د
یا هوا بود یا چو آبی وانمـــود

فرعون را می بیند که افسوس کنا ن حال‌خودرا میگوید :



زیر اوجز مغا کو چاه نبو د   از برش تا بماه راه نبـــود

درفلك ز حل ارواح رذیله و ملت‌غدار نمو دار میشود و آن گـر و هائیکه دشمن خودند .و حتی آنطور گرو هیکه آنهارا دوزخ قبول نکرده است آنطور ملت های کـه بگفته اش .

ناقبول و نا امید و نا مـراد
ملتی از کارشان اندر فساد

دراین فلك قلزمی از درون بیرون طوفان خون مینمود در هوایش و محیطش نهنگان نبودندموجهای خون در هم ستیزداشتند روح هندوستان آشکار می شود ویکی از زورق نشینان قلزم خونین فریاد میکشد بعد از آن آنسوی گردون مسافر حرکت میکند نیچه آلمانی را می بیند فلسفه خود را ظاهر میسازد و حرکت بجنت الفردوس مینماید ودر آنجا کسانی را مثل ملا غنی کشمیری ، سید علی همدانی که بنام شاه همدان یاد شده است ویك بیت غنی را می آورد .

جمع کردم مشت خاشاکی که‌سوزم خویش را
گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

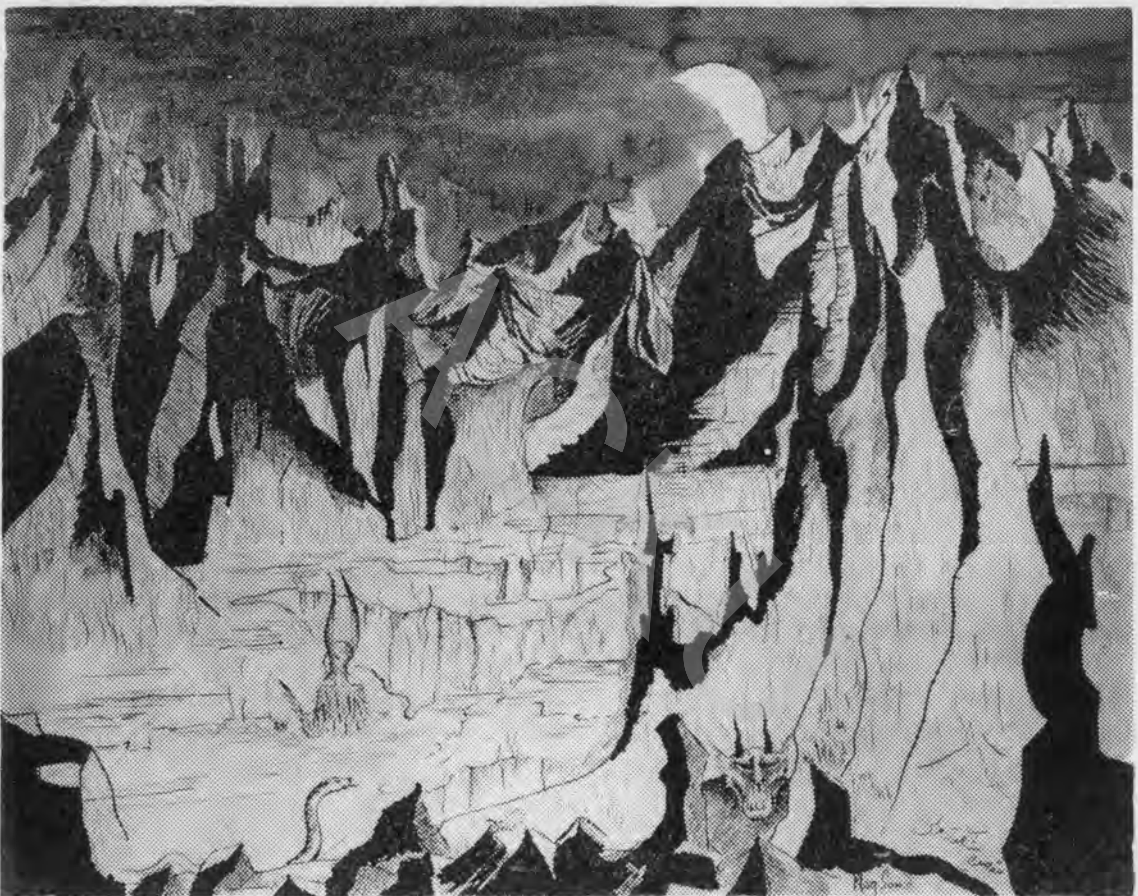
سخنانی از ابدالی (احمد شاه بابا) می آورد ازبر تری هری ، سلطان شهید(نادرافشار) صحبت‌هاداردزنده رود(اقبال)از فردوسی پس سوی خاکدان رجعت میکنددراخیر مثنوی جاوید نامه . جاوید فرزند خود راپیام پدرانه مـی‌دهد .



هم‌در آن‌قلعه حوض سنگی بود   واندر آن حوضشان نهنگی بود

میتواند از خود بخود سفر کند ودریك مرحله . ویك منزل نماندزیرا سیر باید توقف نداشته و قوس صعود خودرا بپیماید چون در وجود انسان نفس اماره که در پهلوی قوت غضبی و شهوی او راگرفته است تظاهرات وخواهشاتی دارد که اگر این قوا مهذب نشوند و زیر دست عقل قرار گرفته نشود مسافر از این سفر خود طرفه نبرد و توقف کند و منازل دورو دراز و صعب العبور را طی کرده نتواند .

انسان از مرحله جمادی ونباتی میگذرد و پا بمرحله حیوانی میگذارد این وقتی است که اخلاق گرگی و خوکی دارد . در این وقت است که بسرو قت اونفس عاقله در اصطلاح فلاسفه مشائی عقل مستفاد میرسد چون رفیق و رهبری اورا از وادیهای مخوف حرص و بخل و غضب وشهوت واز کوه های کبر و حسادت و حقد بروشنایی وقوت دانش خود عبور میدهد . پای را بر افعی شهوت می گذاردو خشم رامیخورد. در این سفر و در رهگذار این سفر که دیو ددوستور و حیوانات درنده عجیبی فرا راه اوقرار دارد که در واقع همان منشی و غرایز اوست که بصورت حیوانات متجاوزوانمودکننده میخواهد مسافر را از این سفر دور و دراز مانع گردند و اوست که در هر لحظه از پیر خود عقل مستفاد مدد میجوید و بکمك او خط مشی خود رادرسفر خود بخود بنور همراه خود کـه خیرا و را تضمین میکند تعیین مینماید در حال و در راه سفر وبرخی وادی ها ارواح برخی مردم رانیز می بیند دراین سفرعنصر عشق و محبت دخالت عام تا می داردو محمودشبستری حق دارد آنکه بگوید :



پیش ماکوه بود ز آتش و دود   که ازو کوه می دونیمه نمـود

مرغا ن طی میکنند و تجلی ایـــن سیر رو حی در گل گل اشعـــا ر مولانا بلخی و دربر خی اشعـــا رحافظ نمودار است .

در تمام کتب آسمانی و ادیا ن دیگر موضو ع بهشت و دوز خ یاد شده و دوزخ جایگاه اروا ح گنهکار وبهشت قرار گاه اروا ح نیکو کار گفته شده است و ما اگر در این مورد چه دربودیزیم وادیان چیـن و فنقیها ورو م قدیم صحبت کنیـــم بحث به درازا می کشد. همین طور در انجیل بر خی نکا ت جا لبـــی است انجیل یوحنا بـاب ســو م (وکسی به آسمان بالا نر فت مگر آنکس کــه از آسمان پایین آمد) این سخن بد ووعود را مـــــــی رساند .

همین طور چنانکه در موردبایزید بسطا می ومعراجاو گفته شد ایـــن نکته قابل تو جه است « دلم را به آسما ن بردند گرد همه ملکـــو ت بگشت و باز آمد . گفتم چه آوردی گفت : محبت و رضا »

«سیر معراج» حضر ت محمـــد صلعم در بهشت و دو ز خ وارواحی که دیده اند از جبر ئیل پرسیده اند و جبرییل جوا ب داد ه است مثلا جاییکه یاد شده است «و فراتر شدم مردی رادید م تخمی در زمین می افکند و درساعت بر مید هد . گفتم یا جبر ئیل آن چیست : گفت آن مثل مو من است با کر دارنیک که همی کارد در وقـت در بر می آید »

در « اردا ویراف نا مه » نیـــز سیر بهشت و دوز خ است کــه پا داش مرد م نیکو کار و بد کاررا در دو زخ بهشت درمی نگـرد وچشم دید خود را می گو ید الغفران ابو العلا معر ی نیزنمو دا ر ی از این مطلب است که اروا ح شاعرا ن رادرحا ل پا داش در می نگر د وبا این قارح در مورد آنها صحبت های دارد . کمید ی الهی دانته راچنانکه خواندید نیز در بعضی اجـــز اخود همگو ن به سیر العباد است



افعی‌یی دیدم اندر آن معدن   یك سرو هفت روی وچار دهن

اسما وکتابها

الف

ب

(من) او و طبیعت و نهاد او زمینه‌ساز ی کرده است خود را ر هـــا سازد .

قصه غر بة الغر بیه رسا لـــه‌ایست‌از سهر و ر دی مقتو ل کـه مردی با برادر خود عاصم نا مـی‌از دیار ما و را لنهر سفر میکنـد و بدنبا ل صید دیه ا ی از بـــلادالمغرب است می افتند و در سیاه چا هی غل و زنجیر میگردند بعد اکه‌بذریعه هد هدی نا مـــه ای از پدر ایشان اشارتا میرسد که این‌تدبیر رابکار بر ید ودر نا مـــه نو شتـــه اســـت که در عـــز م‌سفر سستی مکن و دســـت د ر ریسمان ماز ن واین رسا له ایست‌کامـلا رمز ی که همین صعود روح رابجا یگا هشس میرساند . (۱)

حافظ از این سفر بی خبـــــر نبوده است واین سفر رجع است که‌بشر باید از آنجا که هبوط کرده‌خود را بدانجا برساند و مطمئـــن گردد و قدم خود راپیشس نهد وبه‌مرحله عشق از سرا ی طبیعـــت خود بیرو ن رود .

بعزم مر حله عشق پیش نه قدمی
که‌سود هاکنی ازاین‌سفرتوانی کرد
تو کز سرای طبیعت‌نمی‌روی‌بیرون
کجابکو ی طریقت گذرتوانی کر د

عطار چار طبع یعنی همان نفس‌امار ه رابه مار هفت سر تشبیـــه میکند که این مار تا هلاك نگر ددنمیتواند انسان بجا یگاه خـــو د رسید و هفت سر این همان‌حر ص‌بخل ، خشم ، شهو ت ، کبر ، حسد ، طمع است که در سیرالعباد یاد شده است و طاوس باغ بهشت

---

(۱) زنده بیدار ترجمه مرحوم فروزانفرص ۱۸۱ .

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۹	وهیمه	وهمیه
۹	۱۶	درچه	درجه
۱۰	۳	پابان	پایان
۴۱	۸	سبزراختیار	سبز را اختیار
۴۵	۳	تکبپر	تکبیر
۵۲	۴	صفحه الاولیأ	صفوةالاولیأ
۶۰	۱۲	اشرا فکاران	اسرا فکاران
۶۲	پاورقی	کمیدی اللی	کمیدی الهی
۶۸	۱۲	جاوداڻ	جادوان
۷۰	۹	صدزمانه	حد زمانه
۷۳	۱۳	آرزم	آزرم
۸۸	۱۶	فردوسی	فردوس
۱۰۲	۲۲	این بیت درسیرالعباد زاید است.	
۱۰۵	زیر نویسی‌شماره اول	روخ	روح
۱۱۹	۱۱	خوشتهرتو	خوشترتو
۱۲۵	۳	طبله	طبله پر
پاورقی ص ۱۲۷ سطر دو		عدد (۴) نیامده	

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۷	٦	کردن	گردن
۱۲۷	۷	سنگ	سگ
۱۳۹	سطر اول شماره (یك) نیامده		
۱٤۲	سطر پنج نمبر (۳) ـ (٤) شود		
۱٦۲	۳	مخدر است	مخدرات
۱٤۹	۷	هرم درد	هم درو
۱۰٤	۱۷	درین اواخر	در اواخر
۱۷٦	٦	خداند	ضد
۲۰۵	۹	اسارت	اشارت
۲۰۸	٥	بیچاره	بیجاده



HAKIM SANAI

OF GHAZNA

(1077 - 1150 A.D.)

Sair-ul 'Ibads

Itenerary of Human-beings

edited

by

Reza Mayel



PUBLISHER: BAIHAQI

KABUL 1977

باهتمام:

محمد اسلم «عادليار»

میزان ۱۳۵۶

مطبعه دولتی

THE OCCASION OF 900TH YEAR ANNIVERSARY OF HAKIM SANA-AI'S BIRTH.

کتابها ییکه بمنا سبت مجلس بزرگداشت حکیم سنا یی غز نوی از طرف مو سسات آتی جد یداً بطبع رسیده است :

انتشارات بیهقی:

کلیات سنایی ـ حدیقة الحقیقه یاالهی نامه حکیم سنایی غزنوی ـ سیر العباد الی المعاد ـ گزیدهٔ اشعار سنایی ـ نگاهی به سیر تصوف در افغانستان (بزبانهای دری وانگلیسی) ـ احوال وآثار حکیم سنایی غزنوی ـ حکیم سنایی غزنوی وجهان بینی او ـ سیری درملك سنایی ـ وضع اجتماعی دورهٔ غزنویان ـ درویشان چرخان ـ مقامات تاریخی ومزارات غزنه ـ غزنه در دو قرن اخیر .

نشرات پوهنځی ادبیات پو هنتون کابل:

مکاتیب سنایی ـ ازسنایی تا مولینا واقبال ـ معنی عشق ازنگاه سنایی ـ آیات واحادیث درحدیقة سنایی ـ تاریخی پیښې ـ خان خانی شمار .

انتشارات انجمن تاریخ:

سیرالعباد الی المعاد بزبان فرانسوی ـ شمارهٔ خاص مجلهٔ آریانا ـ شمارهٔ خاص مجلهٔ افغانستان (بزبانهای انگلیسی وفرانسوی) .

انتشارات انکشاف پښتو:

دوخت چیغه (د جمل ختك داشعارومجموعه) ـ دیونس خیبری دیوان .

نشرات پښتو ټولنه:

شماره های خاص جریدهٔ زیری ومجله کابل .